



نام رمان: بانوی گندم زار

نویسنده: پرستو مهاجر

تعداد صفحات: 392

طراح جلد: پریسا یاسائی

صفحه آرا: سحر محمدی

ناظر کیفی(ناظر): تریفا

تاریخ انتشار: اردیبهشت 1396

www.nevisadl.com: پایگاه اینترنتی:

کلیه حقوق کپی رایت این اثر برای سایت نویسا محفوظ می باشد.

به نام یزدان پاک

پشت پنجره ایستادم و به منظره ی زیبای روبه رو خیره شدم. برفی که شب پیش باریده بود تموم درختها و بوته های گل باغچه ی عمه خانوم رو سفید پوش کرده بود، به اون قله های زیبای کله قندی که در، دور دست ها بودن نگاه کردم. کاش می شد روزی فتحشون کنم! دوست ندارم به چیزی فکر کنم. یه سالی میشه که می خوام فکر نکنم.

یه سال که هر صبح بیداری اون ، جای این که نفسی بگیری از هوای پاک صبحگاهی ، کش و قوسی به بدن بدی، فقط چشات رو باز کنی و بازدمی پر صدا بیرون بدی، به امید این که اون همه غم هم بیرون بریزه و شاید از اون به بعد کمی فقط کمی سبکتر نفس بکشی.

دستم رو بالا بردم و روی شیشه ی بخار گرفته نوشتم "من آن قدر خواستم که نخواستمش را ندیدم...!"

او آن قدر نخواست که هیچ چیز از من را ندید... "

دویدن مونا به داخل حیاط و زن عمو، زن عمو گفتنش، باعث شد من و عمه هم زمان با عجله به سمت حیاط بریم.

عمه با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

مونا که نفس نفس می زد، با چشمای بارونی نفسی گرفت. رو به عمه گفت:
- زن عمو تو رو خدا بیاین، داداشم... داداشم... نارگل رو زده، اون قدر که... که
بیهوش شده، تو رو خدا بیاین... من نمی دونم چیکار کنم.
دوباره شروع کرد به گریه کردن. عمه در حالی که چادر رنگی روی سرش گذاشت،
از پله ها پایین رفت، منم پالتومو گرفتم و راه افتادم.
با عجله به سمت خونه برادر شوهر عمه که همسایه دیوار به دیوارش بود رفتیم.

عمه غر غر کنان از مونا پرسید:

- مامانت کجاست؟ چی شده؟

مونا جواب داد:

- مامانم رفته سر خاک داداشم.

عمه با تعجب پرسید

- توی این سرما؟

مونا اشکاش رو با پشت دست پاک کرد. هم زمان سرش رو به علامت مثبت تکون داد:

- اره بیهویی گفت دلم گرفته و رفت. آبجی مریم هم عصبانی شد. هی بیهونه
گرفت، اون قدر غر زد و به نارگل گیر داد، اون بیچاره هم هی تحمل کرد هیچی
نگفت، ولی خب صبرش تموم شد! یه کلام جواب آبجی رو داد فرهاد سر رسید، از
شانس نارگل بد بخت، همون یه حرف رو شنید. دختره رو برد تو اتاق، با کمر بند

افتاد به جوشش مریم که هیچی! منم هرکاری کردم، نتونستم در رو باز کنم. الان هم که...

مونا ساکت شد. به داخل حیاطشون رسیده بودیم. فرهاد روی پله ها نشسته بود، در حالی که هنوز کمر بند توی دستش بود، به ما نگاه می کرد. جلوتر رفتیم، با چشایی سرخ، به مونا خیره شد.

مونا خودش رو پشت عمه کوشید و پناه گرفت. به پایین پله ها رسیدیم. از جاش بلند شد:

- سلام

عمه با عصبانیت از پله ها بالا رفت، مونا آهسته از کنار عمه رد شد و به داخل رفت. منم رد شدم و بالا رفتم. صدای عمه رو شنیدم:

- چیکار می کنی فرهاد؟ چیکار می کنی؟

از کنارش رد شد. به داخل ساختمون رفتم. صدای فرهاد رو شنیدم:

- زن عمو!

نشیدم عمه جواب بده! فرهاد دوباره گفت:

- ببین اگه لازمه ببرمش درمونگاه!

نفسی با خشم گرفتم. بازدمی پر درد. خدایا! دلم می خواست برگردم، اون کمر بند رو از دستش بگیرم اون قدر بزنمش که... بعد نگاش کنم بگم، ببین اگه حالت خرابه ببریمت دکتر!

پسره ی... از خود راضی! اوف دارم منفجر میشم.

داخل اتاق نارگل رفتم. مچاله شده روی زمین، سرش روی زانوی مونا بود.

عمه کنار نارگل نشست و صداش زد :

- نارگل جان عزیزم.

مژه های نارگل تکون خورد. خیره صورتش شدم. هر چند با اون رد های قرمز که

کمر بند روی صورتش جا گذاشته بود، چیزی از اون زیبایی بکر دیده نمی شد.

دم و بازدم عمیق.

تا یکی دو ساعت با عمه و مونا به وضعیت نارگل رسیدیم، تا کمی بهتر شد. لبه

تخت خوابش نشسته بودم. دست سردش توی دستم بود. با اون همه آب قند که به

خوردش دادیم ، هنوز دستش سرد سرد بود. آرام چشاش رو باز کرد. غمگین نگام

کرد، لب زد:

- ببخشید اذیت شدین امروز!

خدایا کجایی تو؟ چرا این موجود معصوم رو نمی بینی؟ سعی کردم بغضم رو با

بزاقم فرو بدم، گفتم:

- نه عزیزم چه اذیتی، الان بهتری؟

چشاش رو باز و بسته کرد:

- اره خوبم.

نیم خیز شد. شونه هاش رو گرفتم وادارش کردم بخوابه، با اخم گفتم :

- کجا؟

- باید نهار آقا فرهاد رو بدم.

قلبم تیر کشید. خواستم هق بزدم. داد بزدم. دیگه نتونستم جلو اشکم رو بگیرم. گفتم :

- نارگل الان تا سرحد مرگ ازش کتک خوردی. باز می‌گی نهارش؟

نگاهی به در بسته اتاق انداختم. آرام تر گفتم :

- کوفت بخوره ، زهر مار...

نارگل فشار کوچیکی به دستم داد.

- نگو ترمه جون خدا نکنه!

سرم تکون دادم :

- چرا نارگل؟ چرا تحمل می‌کنی؟

نارگل نفسی پر صدا گرفت. انگار این دختر معصوم هم مثل من دم و بازدم های عمیق داره!

با غمی که توی صدایش موج می‌زد گفت:

- با سرنوشت نمی‌شه جنگید.

دوباره آه کشید. یه قطره اشک از گوشه چشای عسلیش راه گرفت و، روی کبودی صورتش گم شد.

دستش رو نوازش کردم، گفتم :

- معذرت می‌خوام ناراحتت کردم.

- نه اشکال نداره ممنون که اومدی.

لبخند تلخی زدم. بلند شدم گفتم :

- برم بیرون بینم چه خبره! مادر شوهرت هم اومده. تو کاری نداری ؟

- نه ممنون.

و لبخندی تلخ تر از لبخند من زد. از اتاق بیرون اومدم. عمه کنار نرگس خانم نشسته بود. مریم هم سینی چای که توی دستش بود گذاشت روی میز و روی مبل تک نفره نشست. فرهاد خیره به استکان چای توی دستش، به چهار چوب در آشپزخونه تکیه داده بود. هر کاری کردم نتونستم چیزی نگم:

- آقا فرهاد!

چشای همه به من خیره شد. با تمسخر گفتم:

- نارگل نگران ناهار خوردنتونه، اومدم بینم اگه هنوز نخوردین بهش بگم بیاد غذاتون رو بده!

و با یه پوزخند تو چشاش خیره شدم.

از طرز نگاهش فهمیدم متلکم رو تا مغز استخونش درک کرده که اون طوری نگام می کنه، خودم رو برای هر حمله احتمالی آماده کردم. بی توجه به صدای عمه که اخطاری گفت " ترمه! " هنوز خیره چشای فرهاد بودم. صدای مریم باعث شد سرم رو به طرفش برگردونم.

- ترمه جان داداشم خودش صلاح زندگیش رو می دونه. خودش می دونه چطور باید با اون دختره رفتار کنه شما بهتره توی مسائل زن و شوهر دخالت نکنی.

پوزخند زدم و گفتم:

- از داداش تحصیل کرده تون که رئیس اداره جهاد کشاورزی هست و اتفاقاً مهندس گل و گیاه هم هست این رفتار بعیده!

یه تای ابروم رو بالا دادم. جلوتر رفتم رو به روی فرهاد ایستادم. گفتم:

- داری انتقام می گیری؟ از کی؟ از یه بی گناه؟

دست عمه روی بازوم نشست و گفت:

- ترمه جان بریم دخترم!

روی صندلی کنار پنجره اتاقم نشسته بودم. کتاب توی دستم بود، ولی ذهنم پیش نارگل... نارگل...

صدای عمه رو می شنیدم که ماجرای امروز رو برای همسرش (عمو حسین) تعریف می کرد.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. به عمو سلام کردم روی مبل کنارشون نشستم. عمه با مهربونی گفت:

- ترمه دختر قشنگم، می دونم دلت ناز که طاقت دیدن این جور چیزا رو نداری، ولی عمه تو رو خدا دخالت نکن. زندگی خودشونه، به خودشون مربوط می شه. از دست ما کاری بر نیاید.

- آخه عمه این طوری که نمی شه! شما چطور می تونین بشینین نگاه کنین به اون طفلک این قدر ظلم بشه؟

عمو با تأسف سری تکون داد و جواب داد:

- گفتم بهشون نکنین. این کار عاقبت نداره ، هیچ خیری توش نیست. اما کوچکترین توجهی به بزرگتر بودنم نکردن. این فرهاد مثل بابای خدا بیامرزش کله شق و یه دنده است.

بعد دست به زانو زد و بلند شد. در حالی که آستین لباسش رو بالا می داد ، به سمت سرویس بهداشتی رفت برای گرفتن وضو و رفتن به مسجد.

توی اتاق غرق خوندن کتاب بودم که صدای عمه رو شنیدم :

- ترمه جان!

- بله عمه

- بیا دخترم گوشه رو بگیر با شما کار دارن!

کتاب رو بستم و روی تخت گذاشتم. در اتاق رو باز کردم. آروم پرسیدم :

- کیه عمه جون؟

عمه در حالی که چادر نمازش روی سرش مرتب می کرد، و رو به قبله می ایستاد ، نگاهی معنادار انداخت:

- کی می خواستی باشه دختر، ترانه است دیگه!

گوشی رو گرفتم. چقدر دلتنگ یه دونه خواهرم بودم.

- سلام عزیزم.

- سلام گلم، خوبی؟

- خوبم ممنون. شما چطورین؟ آقا شهاب ، شادی چطورن؟

- همه خوبیم. ترمه عزیزم!

- جانم؟

- یه نفر این جاست که می خواد با تو حرف بزنه!

سکوت کردم. صدای جیغ جیغ صدف پیچید توی گوشم:

- یعنی واسه حرف زدن با خانوم باید اجازه بگیرم؟

بعد آهسته و با غم گفت:

- ترمه!

- سلام!

- سلام و درد! بی معرفت، اینه رسمش؟ یعنی چی که، نمی خوام کسی رو ببینم!

نمی خوام صدای کسی رو بشنوم! یعنی چی هان؟ گوشیت رو که خاموش کردی،

هیچ شماره و آدرسی ازت ندارم! این خواهرت هم که از تو بدتر! خیلی بی معرفتی

ترمه!

بعد هم صدای هق هقش بلند شد. دلم گرفت. چی به سرم اومده بود که از همه

چی گذشته بودم. حتی خواهرم، حتی بهترین دوستم، سنگ صبورم، رازدارم. گفتم:

- صدف!

صدف با گریه جواب داد:

- جون صدف!

- گریه نکن لطفا!

- ترمه دلم برات تنگ شده.
- منم!
- دوست دارم بینمت.
- منم!
- پس پاشو بیا.
- بهتر بود بحث رو عوض کنم.
- چه خبر؟ نامزدت چطوره؟
- پس خبر داری!
- مگه می شه از حالتون بی خبر باشیم؟ دورم ولی جویای احوالتون هستیم.
- کوفت، می خوام نباشی! ترمه من خودتو می خوام.
- با خنده گفتم:
- این حرف رو جلو نامزدت هم می گی؟
- مسخره حرف رو عوض نکن. ترمه آخر هفته عروسیمه!
- مبارکه عزیزم. خوشبخت بشی.
- همین؟
- نه کادوت محفوظه!
- کوفت کادو می خوام چه کار؟ خودت بیا!

- نمی توئم صدف اصرار نکن.

دوباره صدای حق هقش بلند شد.

- ترمه بیا دیگه، به خدا اون نیست! گفتم حق ندارن دعوتش کنن. به خدا راست

می گم!

سکوت.

- ترمه به جون رامین راست می گم. به آقاجون هم گفتم دعوتش نمی کنم.

آقاجونم گفت عروسی خودته دخترم هر کی رو که دوست داری دعوت کن. به همه

گفتم می خوام ترمه توی عروسیم باشه، نه اون بی لیاقت!

بی اختیار اعتراضی گفتم " صدف "

- چیه ترمه؟ هنوز طرفداری می کنی، آدم نشدی؟

- طرفداری نمی کنم فقط خوب... مؤدب باش، عروس بی ادبی نباش!

- باشه منم گوشام دراز! حالا میای ترمه؟ من که خواهر ندارم. تو همیشه خواهرم

بودی، دلت میاد همچین شبی کنارم نباشی؟

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم. دلم پر می کشید برای دیدن همه شون، همه

اونای که حکم خونواده م رو داشتن. دلتنگ شهرم بود. یه نفس عمیق. دم... باز

دم...

- صدف!

- جونم!

- مطمئنی؟

- این که نمیداد؟

- اره!

- باور کن دعوتش نکردم. قسم خوردم دیگه. میای؟

- اره میام. صبح عروسی اون جام خوبه؟

جیغ زد:

- آخ جون، قربونت برم آجی گلم.

- کر شدم صدف به کم آدم باش داری عروس می شی!

باخنده گفت:

- خوب خوشحالم دیگه!

- فقط صدف به کسی نگو میام باشه؟

- باشه نمی گم با من کاری نداری؟ گوشی رو میدم ترانه!

- نه برو به سلامت.

- الو ترمه!

- جانم!

- خوشحالم که میای عزیزم.

سکوت.

- می دونستم این گیس بریده راضیت می کنه. برات یه لباس خوشگل گرفتم ، شب عروسی بپوشی. چاق که نشدی؟

خندیدم :

- نه همون سایزم که دو ماه پیش دیدی.

- خوبه که میای.

- چهارشنبه راه می افتم، پنجشنبه صبح می رسم.

- باشه به عمه و عمو سلام برسون.

هنوز صدای جیغ های صدف می اومد که خوشحال داد می زد منتظرتم.

خداحافظی کردم.

عمه همون طور که رو به قبله نشسته بود پرسید

- می ری دخترم؟

- بله میرم. شما نمایین؟

- خان داییت دیروز زنگ زد دعوتمون کرد. عمه جان با این کمر درد نمی تونم

اون همه ساعت توی ماشین بشینم. تو برو خوش بگذره ولی زود بیا.

لپش رو بوسیدم گفتم :

- حتما

خان دایی برادر بزرگ مامانم، حامی من نه ساله و ترانه ی هیجده ساله بعد تصادف

و فوت مامان و بابا. فاصله سنی دایی و مامان اون قدر زیاد بود که به جای بچه

های دایی نوه هاش همسن ما بودن. صدف و امین بچه های طاهر پسر دایی ، میترا و مانی بچه های طلیعه دختر دایی ، و اون علت همه دم و باز دم های عمیقم پسر طاهای خدایامرز که توی حادثه هواپیما با همسرش فوت شدن. اون قبل از ما یتیم شده بود. خیلی بچه بود که توی خونه پدر بزرگش (دایی ما) ساکن شد. هفده سالش بود که ما هم پدر و مادرمون رو از دست دادیم. دایی خواست که به خونه اش بریم و با اونا زندگی کنیم اما ترانه قبول نکرد. دایی هم کنار خونه ی خودش برامون خونه گرفت و یک زن و شوهر هم استخدام کرد که تنها نباشیم ولی خوب عملا بیشتر خونه دایی بودیم تا زمان ازدواج ترانه از اون به بعد دیگه دایی نداشت من تنها باشم و رفتم خونه دایی. اون هم هنوز اون جا بود فقط با امین رابطه ی خوبی داشت چون همسن بودن و توی یه مدرسه درس می خوندن. اون قدر مغرور بود که هیچکس و هیچ چیز رو نمی دید هیچ چیز رو ندید...
دم... بازدم... عمیق.

با ایستادن اتوبوس شب خسته کننده و بی خوابی سفر تموم شد و رسیدن به تهران همزمان با طلوع آفتاب.

آرایشم تموم شده بود. روی صندلی منتظر نشسته بودم تا دوماه بیاد دنبال عروس و با هم به سالن بریم که متوجه ی پیچ پیچ ترانه و صدف شدم. از پشت اون همه آرایش باز هم نگرانی توی چشاشون وقتی حین حرف زدن نگام می کردن مشخص بود. حسم می گفت خبریه! و کاش اون خبری که بهش فکر می کردم نباشه!
دوتایی به طرفم اومدن و دو طرفم نشستن. بی معطلی گفتم:

-خوب!

ترانه بلند شد صدلش رو ، رو بروم گذاشت و نشست دستم رو گرفت و گفت:
- ترمه آبجی جونم به خدا نه من نه صدف نمی دونستیم! به جان شادی راست می
گم!

یه نگاه به صورتش کردم یه نگاه هم به چشای نگران صدف، حقش نبود بهترین
شب زندگیش به خاطر من این حال رو داشته باشه، پرسیدم:

- چی شده؟

صدف با ناراحتی گفت:

- مثل اینکه امروز صبح اومده!

نفسم سنگین شد هر چی خون توی بدنم بود راهی سرم شد قلبم... انگار دیگه نمی
زنه!

- گفتمی نمیداد صدف!

- به خدا من گفتم دعوتش نکن نمی دونم چه طوری اومده کی بهش گفته!

- آدمی نیست که بی دعوت بیاد صدف.

صدف بغض کرد:

- من نمی دونستم الان... الان شهاب به ترانه زنگ زد خبر داد من نمی دونم کی
دعوتش کرده!

به ترانه نگاه کردم خواهرم هم پای لحظه های غمبارم با چشایی که به خاطر غصه خواهرش انگار غم عالم توش بود گفت:

- الان شهاب میاد، میریم خونه، خودتو ناراحت نکن عزیزم!

یه قطره اشک از گوشه چشم صدف چکید. دستش رو گرفتم:

- صدف!

- برو ترمه اشکال نداره نمی خوام... نمی خوام اذیت شی... ببخشید فکر نمی کردم بیاد!

صدف، هم بازی بچگی و هم خنده ی سال های نوجوونی و باخبر از لحظه لحظه ثانیه های عاشقیم حقش نبود...

- صدف آجی گلم گریه نکن آرایش خراب می شه، با این آرایشگر بد اخلاق که گیر آوردی کارمون سخته بعید می دونم تجدید آرایش کنه ها!

چشای صدف برق زد. دست ترانه رو فشردم چشم رو باز و بسته کردم:

- می ریم عروسی صدف جونم!

لبخند زدم و فقط خدا می دونست توی دلم چه خبره!

همراه شهاب و ترانه پشت سر عروس و دومااد وارد سالن شدیم. پاشیدن نقل و سکه و اسکناس که تموم شد عروس و دومااد به جایگاه مخصوص رفتن و منم

کشیده شدم توی بغل دایی!

- عزیزم، خوبی دخترم؟

صورتش رو بوسیدم و گفتم:

- خوبم دایی جون، شما خوبین؟

- بی معرفت مگه دور از تو می شه خوب بود؟

- ترمه جان!

با صدای آقا طاهر از بغل دایی بیرون اومدم و با بقیه " آقا طاهر و همسرش سمیرا خانم و طلیعه خانم " احوالپرسی کردم و بعد از کلی گلایه که کجایی و چه و چه... با ترانه و شهاب به سمت میزی که میترا و مانی نشسته بودن رفتیم. میترا با هیجان و جیغ و مانی با چشای چراغونی به استقبالم اومدن. چقدر دلتنگ این جمع بودم این عزیزانی که یه سال خودم رو از دیدارشون محروم کرده بودم. مشغول صحبت بودیم و خندیدن به شوخی های شهاب و مانی که با صدای امین سرم به سمتش چرخید:

- به به آجی خودم ترمه خانوم! چه عجب از این ورا افتخار دادی آفتاب از کدوم طرف در اومده...

و دیگه صدایی نشنیدم، نه صدای امین و نه صدای موسیقی و نه هم همه ی مهمان ها... زمان ایستاد... قلبم... قلبم هم انگار ایستاد... چشم خیره شد به یه جفت چشم سیاه... نفسم هم انگار قطع شده! یکی ریه هام رو توی مشتش گرفته و نمی زاره... نمی زاره اون دم و بازدم بیاد... خدایا... خدای من کمک... دست ترانه آروم روی دستم نشست. به خودم اومدم، اره باید محکم باشم پس یه سال چی رو تمرین می کردم چرا به لحظه ای به باد رفت؟ حرکتی به مهره های گردنم دادم و رو به امین از جام بلند شدم:

- سلام امین جان، خوبی؟

منو کشید تو بغلش بوسه ای روی موهام زد:

- کجایی تو نامرد رفتی حاجی حاجی مکه؟

خودم رو عقب کشیدم امین موشکافانه نگام کرد:

- خوبی ترمه؟

- خوبم ممنون.

فقط یه نگاه به اون چشای سیاه... سری به معنای سلام تکون دادم، مثل سلام کردن خودش... ولی اون این بار با لبخند! چیزی که هیچ وقت روی لباش ندیده بودم گفت:

- سلام احوال شما؟!!

نشستم روی صندلی و آروم زمزمه کردم "خوبم" چه عجیب شده بود لبخند می زد! احوالپرسی می کرد! چشاش... چشای لعنتیش شاد بود! چرا نباشه به هر چی می خواست رسید چرا شاد نباشه...

سعی می کردم توی جمع باشم ولی نبودم نمی شد! چی می گفتن، به چی می خندیدن، در مورد چی حرف می زدن نمی دونم ذهنم بهم ریخته بود. همه ی زحمتای یه ساله ام به باد رفته بود. توی فکرم هرج و مرج بود! هیاهو! دلم می خواست از سر اون میز بلند بشم، برم، اون قدر برم و برم تا یه جای دور برسم دور دور.

دستی جلوی روم دراز شد. سر بلند کردم مانی با یک لبخند نگام می کرد:

- افتخار میدین بانو؟

امداد غیبی رسید. لبخند زدم دستم رو توی دستش گذاشتم و بلند شدم. از گوشه ی چشم دیدم دستی رو که لیوان نوشیدنی رو محکم فشرد. چه خوب که مانی بود.

- خوب چه خبر خانوم خانوما؟!

در حالی که یه دستم توی دستش بود و دست دیگه ام روی شونه اش آرام آرام تکیه می خوردم خیره به بقیه جوون های در حال رقص گفتم:

- سلامتی خبری نیست تو چه خبر؟!

- هیچی زندگی عادی.

بعد یه مکث چند دقیقه ای گفت:

- ترمه نمی خوام برگردی؟

- نه جای به اون خوبی پر از آرامش هوای پاک برگردم توی این شلوغی که چی بشه!

- اون جا کجاست که هیچ کسی جز آقاجون و خواهرت و شوهرش ازش خبر

نداره؟ پیش کی هستی؟ چرا به ما نمی گی آخه ما چه گناهی داریم که باید از

دیدنت و حتی دونستن این که کجایی محروم بشیم؟! چرا همه رو با یه چوب می زنی؟

- شما گناهی ندارین این طوری بهتر بود مانی جان، دلم یکم تنهایی می خواست

کمی بی خبری، درکم می کنی؟

- یه سال گذشته کافی نیست؟

سکوت کردم. دلم نمی خواست با مانی بحث کنم حوصله نداشتم، اگه برای فرار از سر اون میز نبود این رقص رو تحمل نمی کردم.

- ترمه من هنوز...

- مانی خواهش می کنم ادامه نده!

- ترمه من دوستت دارم، چرا به من فرصت نمی دی؟

نگام افتاد به چشای طلیمه خانم، با لبخند مصنوعی گفتم:

- مامانت داره نگامون می کنه، رنگ نگاهش هم هیچ تغییری نکرده مانی جان!

- تو قبول کن راضی کردن مامان با من!

دست امین بود که دست مانی رو از پشت کمرم برداشت با لبخندی جای مانی رو گرفت:

- برو داداش یه چرخی بزن ما هم یکم با ابجی مون اختلاط کنیم.

مانی با نارضایتی کنار رفت.

- یکم دیرتر می اومدم حکم قتل مانی امضاء شده بود!

ابروهام بالا پرید. با سر اشاره کرد به میزی که دورش نشسته بودیم که هنوز نشسته بود. یواشکی، دزدکی، فقط یه نگاه کوچولو کردم، داشت نگامون می کرد.

امین ادامه داد:

- به خاطر تو اومده ترمه!

سکوت.

امین:

- می خواد باهات حرف بزنه!

- حرفی نمونده.

- اون حرف داره یه ساله که حرف داره از همون روز لعنتی توی بیمارستان فرصت بهش ندادی، بعد هم که غیب شدی!

- بسه امین.

- بزار حرف بزنی ترمه، خیلی دنبالت گشت خیلی، آب شده بودی! آقا جونم که نم

پس نمی داد ترانه و شهاب هم که هیچی نمی گفتن، داشت دیوونه می شد!

- حرفی نمونده امین جان همه چی تموم شده.

- اون میگه نشده، فقط به امید دیدن تو این همه راه کوبیده اومده و گرنه با اون

همه غرور فکر می کنی می اومد به عروسی که دعوت نشده؟ صدف حتی بهش یه زنگ هم نزده!

- پس کی بهش خبر داده؟

- من!

چش غره ای بهش رفتم.

- این جور ی نگاه نکن من حال خرابش رو دیدم همه اون رو مقصر می دونن تو رو

بی گناه منم همین طور حرفی نمونده که بهش نزده باشم ولی من رفیقشیم، پسر

عموشم، با هم مدرسه رفتیم بازی کردیم، دانشگاه رفتیم تفریح و گردشمون با هم

بوده، شادی و غم مون با هم بوده، یار غار هم بودیم، منم پا به پای شما توی اون

لحظه ها بودم، بر خلاف تو و بقیه به حرفاش گوش دادم، نمی گم حق با اونه می گم یه بار بهش فرصت بده حرفاش رو بزنه.

- حرفاش رو زد، همون شب لعنتی حرفاش رو زد دیگه حرفی نمونده!

- ترمه داغونه به خدا.

پوزخند زدم:

- داغون... منو نخندون امین...

- هست به خدا هست، می خواد حرف بزنه، یه ساله غرورش رو زیر پا گذاشته منت همه رو کشیده، چقدر در خونه ی ترانه اومد که تو رو ببینه ترانه حتی راهش نداد. آقاجون تهدیدش کرد که دور و بر تو پیداش نشه، همه به خواسته ی تو احترام گذاشتن، گفتمی نمی خوامی ببینیش، گفتمی نمی خوامی از جایی که هستی خبر داشته باشه، گفتیم باشه! ولی عزیز من، به خدا همه ی حرفش این مدت تو بودی، راست رفت گفت ترمه! چپ رفت گفت ترمه، باور کن بهش گفتم از همه بریدی، احتمال داره عروسی هم نیای، به همون یه در صدی که احتمال می دادیم به خاطر صدف بیای پاشده اومده که فقط با تو حرف بزنه! می شه بهش فرصت بدی به خاطر من؟

- خسته ام امین می خوام بشینم.

- یعنی نمی خوامی بهش فرصت بدی؟

- حرفاشو زده دیگه حرفی نمونده.

به سمت میزی که دایی نشسته بود رفتم کنارش نشستم. دستم رو گرفت توی دست حمایتگرش:

- خوب کردی اومدی خیلی خوشحالم، یه گوشه ی قلبم غصه داشت اگه تو امشب نمی اومدی.

لبخند زدم:

- مگه میشه واسه عروسی صدم نیام؟

- سلام آقا جون!

لبخندم روی لبم خشک شد یه چیزی توی دلم فرو ریخت. صندلی کنارم رو عقب کشید و نشست. دایی کمی اخماش رو توی هم کشید و به سردی جواب سلامش رو داد نمی تونستم برگردم و نگاش کنم قدرتش رو نداشتم. به چشای دایی نگاه کردم دایی خیره بهش سری تکون داد، درست توی همین لحظه که نباید، دستی روی شونه ی دایی نشست و اون مجبور شد از سر میز بلند بشه برای احوالپرسی با اون آقای مسن. من موندم و قلبی که می خواست با هر کوبش از قفسه سینه ام بیرون بیاد

- خوبی؟

بزاقم رو قورت دادم. شروع کردم به ناخن کشیدن به دستمال بی چاره ای که توی دستم بود شاید از لرزش دستم کم بشه سرم رو به علامت مثبت تکون دادم.

- مثل همیشه زیبایی، زیبا و نفس گیر!

پوزخندی رو لبم نشست! مگه هیچ وقت به من نگاه کرده بود که می گفت " مثل همیشه! " ادامه داد

- خیلی دنبالت گشتم تو که این قدر بی معرفت نبودی ترمه!

نگاش کردم نگاهی سرد و یخ زده از خودش یاد گرفته بودم، تمرین کرده بودم.

- باید حرف بزنیم!

صدای دایی ناجی شد:

- حرفی نمونده آقا سهند

- خواهش می کنم!

از کی تا حالا یاد گرفته بود خواهش کنه مرد مغرور روزهای عاشقیم، خواهش می کرد برای حرف زدن با دختری که هیچ وقت اون رو ندید بغض لعنتی دوباره اومد بزور با بزاقم قورتش دادم اینجا جاش نبود نباید فرو می ریختم، بغضم رو می بردم توی اتاق کوچک خونه روستایی عمه، مامن آرامشم اون جا بود.

- ترمه جان میشه حرف بزنیم؟

از تنها کسی که حرف شنوی داشت دایی بود (آقاچونش) ولی ظاهرا همونم دیگه نیست که با اظهارهای دایی هم ساکت نمیشه از روی صندلیم بلند شدم:

- دایی جون ببخشید میرم پیش ترانه.

دایی سر تکون داد راه افتادم صدای دایی رو شنیدم که گفت:

- شما بشین همین جا ظاهرا قول و قرارمون یادت رفته!

دیگه تا آخر شب از کنار ترانه و میترا تکون نخوردم و به قول میترا به حرفای خاله زنگی پرداختیم و کلافه بودم از نگاه خیره ی مشکی رنگی که روزی آرزوم بود. صدف و رامین رو تا جلوی در آپارتمان شون بدرقه کردیم، صدف ازم قول گرفت که فردا برای پاتختی برم و نکنه دوباره غیبم بزنه!

بعد از مراسم پاتختی و رفتن خانم های فامیل با اصرار صدف برای شام موندیم و آقایون هم اومدن.

با شادی توی ترانس ایستاده بودیم، شادی با ذوق کودکانه ستاره ها رو نشونم می داد. با صدای ترانه خلوت خاله، خواهر زاده ای مون بهم خورد.
ترانه:

- چرا توی این سرما ایستادین؟ مریض می شین.

شادی رو فرستادم داخل گفتم:

- چند دقیقه دیگه میام.

دل نمی خواست برم تو، نفس کشیدن جایی که بین اون همه شلوغی فقط یه عطر آشنا به مشامم می رسید سخت بود، عطری که از پونزده سالگی عاشقش بودم، سخت بود خیلی سخت! می ترسیدم از دوباره لرزیدن دل دوباره و بیرون شدن، نباید فرصت می دادم، دیگه همه چی تموم شده بود و دوباره هم کلام شدن با اون یعنی دوباره بیچاره شدن دل، به دل اعتماد نداشتم، دوباره می لرزید! باز با شنیدن اون صدای دوست داشتنی بیچاره می شد، سرگشته و مجنون.

- تحمل من این قدر سخته که حاضری توی این سرما بمونی؟

برگشتم خیره چشاش شدم... آخ... اون چشای لعنتی...

- نمی خوامی بگی این مدت کجا بودی؟

- مهمه؟

- اگه نبود دنبالت نمی گشتم.

دستاش رو گذاشته بود توی جیب شلوارش، اومد جلوتر.

- گفتم برو دور و برم نباش، گفتم گند زدم به زندگیت، گفتم یه جوری برو که

دیگه نبینمت! منم رفتم دیگه مگه همین رو نمی خواستی؟

خیره نگام کرد.

- ترمه باید حرف بزنی!

- باید؟

سر چرخوند و نگاهی به داخل انداخت دوباره نگام کرد و گفت:

- لطفا میشه فردا یه جای مناسب همو ببینیم؟

در تراس باز شد ترانه سرش آورد بیرون حین این که با اخم نگاهی به سهند

انداخت گفت:

- ترمه جان میای میز شام رو بچینیم؟

- اومدم.

ترانه داخل رفت به سمت در رفتم. دستش رو به چهار چوب گذاشت و سد راهم

شد، نگامون به هم گره خورد.

- لطف می کنی بری کنار؟
- نگفتی؟
- چی؟
- فردا چه ساعتی پیام دنبالت؟
- نگام افتاد به قفسه سینه اش، بزاقم رو قورت دادم دست دلم رو محکم گرفتم و گفتم:
- من ... من فردا کاردارم...
- ساعت 12 میام دنبالت!
- دستش رو انداخت. حرصم گرفت، مغرور از خود راضی، حالا بشین تا منم ساعت 12 آماده منتظرت باشم .
- بعد از شام ترانه رو صدا کردم توی اتاق و گفتم:
- آجی جون من باید امشب برم!
- چرا؟ چند روز بمون دیگه،
- نمیشه!
- به خاطر سهند؟
- با بغض سرم رو تکون دادم یعنی آره!
- خواهرانه بغلم کرد:
- چیکار کنم حالت خوب بشه برگردی؟ دوریت سخته خواهر کوچولو خیلی سخته!

خودم رو عقب کشیدم، اشکش رو پاک کردم، بغضم رو قورت دادم و گفتم:
- خوب میشم، بر می گردم قول میدم.
ترانه دستی به شکمش کشید و گفت:
- نمی تونم به این زودی بیام دیدنت، دکتر گفته باید ماه های اول بیشتر استراحت کنم.
دستم رو گذاشتم روی شکمش و گفتم:
- تا این کوچولوی خاله خوب رشد کنه و آماده دنیا اومدن بشه، منم قول میدم با خودم کنار بیام و برای تولدش بیام.
بعد گونه اش رو بوسیدم.
- پس با شهاب می رسونیمت ترمینال!
پالتو و شالم رو پوشیدم و با هم از اتاق بیرون رفتیم.
صدام رو صاف کردم و گفتم:
- دایی جون با اجازه من دارم میرم!
بعد رو به بقیه گفتم:
- خیلی از دیدن تون خوشحال شدم.
همه نگام کردن اما از بین اون همه چشم یه جفت چشم سیاه خیره و خشمگین شد، بی اعتنا به تقاضای دیدار فردا داشتم می رفتم.
صدف با ناراحتی پرسید:

- همین امشب باید بری؟
- آره عزیزم یکم کار دارم برم بهتره.
- طلیعه خانوم گفت:
- عزیزم چند روز می موندی، ما که هنوز یه دل سیر ندیدیمت!
- انشاءالله دفعه ی بعد.
- امین گفت:
- خوب پس من می رسونمت، امم... ترمینال یا فرودگاه؟
- لبخند زدم " بچه زرنگ "
- با آقا شهاب میرم.
- نه خب چه کاریه من می رسونمت دیگه!
- این بار ترانه جواب داد:
- دستت درد نکنه امین جان خودمون می رسونیمش.
- دایی بغلم کرد و روی موهام رو بوسید آروم گفت:
- می دونم چرا داری این قدر زود میری، ولی قول بده وقتی ایران نبود بیای دیدنم.
- سرم بالا پایین کردم:
- چشم میام.
- مراقب خودت باش عزیزم حلالم کن.

- خیلی دوستتون دارم دایی، از این حرفا نزنید لطفا.

بعد از خداحافظی با همه در حالی که با چهره ای در هم یه گوشه یه دستش توی جیب شلوارش ایستاده بود، سری تکون دادم یعنی خداحافظا! خیره نگام کرد و تکون نخورد.

گذشته

دایی به مناسبت فوق لیسانس گرفتن سه‌هنگام جشن گرفت، کلی وسواس به خرج دادم صدف رو دیوونه کردم از این پاساژ به اون پاساژ، دنبال یه لباس خاص به امید این که به چشمش بیام و من رو ببینه. صدف با آه و ناله پشت سرم می اومد و غر می زد:

- ترمه به خدا خودتو بیخود خسته می کنی اون پسره کوره اصلا از نوک دماغش جلوتر رو نمی بینه، خودتو منو این قدر خسته نکن.

- این قدر غر نزن صدف بیا بین این لباس قشنگه نه؟

یه پیراهن آبی فیروزه ای انتخاب کردم رنگ مورد علاقه‌ش، بیشتر دکور اتاقش ابیه، وقتی اون لباسای آبی رنگش رو می پوشه بی نظیر میشه، بی همتا! خونه خیلی شلوغ بود دختر و پسرای فامیل همکلاسی های خودش.

محکم و پر غرور قدم بر می داشت و آقا منشانه با مهموناش خوش و بش می کرد. یه عده از دختر پسرا اون وسط در حال رقص بودن، یعنی میشه از من هم تقاضای رقص کنه، وای با خیالش هم توی دلم قند آب میشه!

کنارش ایستادم و صدام رو صاف کردم:

- ام... تبریک میگم.

نگام می کنه سرد، هیچی توی چشاش نیست!

- ممنون.

همین ممنون، آه از نهادم بلند شد بی توجه به من با پسری که کنارش ایستاده بود شروع کرد به حرف زدن. بین اون همه عطرهاى مختلف فقط عطراونه که مشامم رو پر می کرد و گرمای حضورش کنارم، راضی بودم، همین که زیاد به دخترا توجهی نمی کرد و نمی رقصید راضی بودم .

شب تولدش با کمک منور خانوم کلی غذاهای خوشمزه درست کردم. قورمه سبزی رو خودم به تنهایی پختم قورمه سبزی خیلی دوست داره، عاشق غذاهای سنتیه کیک هم سفارش دادم. دایی و آقا طاهر به یه سفر کاری رفتن. هیچکس رو دعوت نکردم خواستم خودم باشم و اون .

ساعت نه شد و هنوز نیومده بود. گوشی رو برداشتم و دل رو به دریا زدم شمارش رو گرفتم:

- الو...

- ام... سلام آقا سهند!

- سلام!

- کجایی؟

- بله؟

قلبم باچنان شدتی می کوبید که هر لحظه احتمال می دادم از حلقم بیرون پره!

- نمایین خونه؟

- چطور؟ چیزی شده؟

- نه... چیزه یعنی...

- کار دارم ترمه، دیر میام.

بادم خالی شد.

- آخه شام درست کردم!

- مگه منور خانوم نیست؟

- هستن ولی خوب...

صدای دختری پیچید توی گوشه،

- سههند بیا دیگه!

- ترمه باید برم خداحافظ!

قطع کرد! نشستم روی مبل، صدای دختر بود. اون که به هیچ دختری توجه نمی

کرد. یه نگاه به میزی که چیده بودم کردم.

منور خانم:

- دخترم غذا رو بکشم؟

- نه میز رو جمع کن آقا سه‌ه‌ند نمیان.

توی اتاق رفتیم، خودم رو پرت کردم روی تخت و به چشم اجازه دادم بباره. حس عاشقی قشنگ‌ترین حس دنیاست، همه چیز دنیا قشنگه، حال خوبی، خیلی خوب. پاییز قشنگه وقتی روی برگ‌های خزون زده قدم می‌زنی صدای خش خش برگ‌ها، رنگارنگ بودن درخت‌ها، نسیم سردی که به صورتت می‌خوره، قشنگه! قدم می‌زنی و تو رؤیا خودت رو کنار معشوق تصور می‌کنی دست تو دستش از زیبایی رنگ‌های پاییزی حرف می‌زنی.

زمستون و سرما قشنگه، به تنهایی آدم برفی درست می‌کنی و با رؤیای این که روزی با عشقت توی برف قدم می‌زنین، برف بازی می‌کنین، آدم برفی می‌سازین و بعد وقتی دستات سرد شد اونا رو توی دستاش می‌گیره و گرم می‌کنه یا به بهونه ی سرما دستت رو توی جیب پالتوش فرو می‌کنی و انگشتات رو لای انگشتاش قفل می‌کنی.

بهار قشنگه وقتی اولین نوبرانه‌ها رو از دست اون می‌خوری، یا خوردن بستنی قیفی توی شب گرم تابستون توی پارکی خلوت روی نیمکتی که میعاد گاه همیشگی تون می‌شه.

عاشق بودم وقتی دیپلم گرفتم. دانشگاه رفتیم و فارق تحصیل شدم و اجازه ندادم حتی یک خواستگار پاش رو بزاره توی خونه، یه عاشق تمام معنا.

اتاقش رو خودم مرتب می‌کردم بدون این که بفهمه، لباساش رو خودم با عشق اتو می‌زدم، وقتی دیرتر می‌اومد خونه بیدار می‌موندم و غذاش رو گرم می‌کردم و اون تشکر هم نمی‌کرد، نمی‌دید، نمی‌فهمید و من تمام لحظه‌هایی که خونه بود

حس خوبی داشتیم، حس حضورش گرمای وجودش عطر خاصش، توی رؤیا دست های مردونه اش رو توی دستم می گرفتم و توی آغوشش فرو می رفتم سرم رو، روی سینه ستبرش می داشتیم و به ریتم آرام بخش قلبش گوش می دادم، همه ی لحظه هام قشنگ بود دنیا چقدر زیبا بود دنیام آبی بود آبیہ آبی.

فکر می کنم دایی از حسم باخبر شده بود، نگاش معنادار بود، دیگه شک نداشتم که فهمیده بود.

از امین شنیدم که سه‌هفت توی شرکتش که دوساله تأسیس کرده به مشکل خورده و کم آورده بود، با ارثیه ای که از پدر و مادرش بهش رسیده بود، سرمایه گذاری کرد. مدتی می شد که کلافه بود و دائم توی اتاق کار با دایی مشغول حرف زدن بودن. امین می گفت حاضر نیست از کسی پول قرض بگیره یا چند درصد از سهامش رو بفروشه، خونه ای که از پدرش به ارث رسیده بود رو فروخت، ماشینش رو هم فروخت، هر چی داشت به پول تبدیل کرد ولی باز هم کم داشت، بدون این که ذره ای شک کنم و دو دل باشم پشت در اتاقش رفتم و در زدم.

- بله؟

- می تونم پیام تو؟

- بفرمائید.

وارد شدم، شیک و مرتب مشغول بستن ساعتش بود.

- سلام!

از توی آینه در حالی که موهایش رو مرتب می کرد لطف کرد نیم نگاهی انداخت!

- سلام!

کمی این پا و اون پا کردم، دستام رو بهم قلاب کردم:

- آقا سهند!

به سمتم برگشت، دستاش رو توی جیبش فرو برد.

- ام... آقا سهند می گم!

همون طور ثابت نگام می کرد، من بیشتر هول شدم، انگشتای بیچاره ام رو می چلوندم تا شاید یکم از استرسم کم بشه.

- می دونین از اون مغازه هایی که از پدرم برامون مونده با بقیه چیزا...

حالت چهره اش از خنثی بودن تغییر کرد ابروهایش به هم گره خورد و توی چشاش کم کم رگه های قرمز پیدا شد.

بزاقم رو قورت دادم و:

- یعنی فکر می کنم مشکل تون حل بشه!

اوف... نفس گرفتم.

- ممنون از لطف تون ترمه خانوم.

- قرض میدم آقا سهند هیچکس هم نمی فهمه.

- گفتم ممنون احتیاجی نیست!

نا امید از اتاقتش بیرون اومدم، اوف لجباز اصلا برو، ورشکست بشو به من چه، والا!

چند روز پیش سهند با عصبانیت از اتاق دایی بیرون اومد و تیر ترکشش وقتی داشتم براشون چایی می بردم بهم اصابت کرد.

- چای آوردم.

با خشم نگام کرد و با دستش زیر سینی چایی زد، چای داغ روی دستم ریخت، دستم سوخت و بیشتر از اون دلم. مگه چیکار کردم، با دایی حرفش شده چرا سر من خالی می کنه؟ صدف که شاهد ماجرا بود روی مبل کنارم نشست، اشکام سرازیر شده بود.

- عزیز دلم گریه نکن به خدا این پسره لیاقت این همه عشق تو رو نداره!

- چرا منو نمی بینه صدف چرا آخه؟

صدف بغلم کرد کمی که حالم بهتر شد اشکام رو پاک کردم و رو به صدف گفتم :
- حتما به خاطر کارش عصبانیه و حوصله نداره و گرنه اون قدر هم بد نیست مگه نه؟

صدف فقط با تأسف نگام کرد.

سه روز گذشت، خونه نیومده بود صدف می گفت خونه ما هم نیومده! نگرانش بودم و روم نمی شد از دایی بپرسم. غروب روز چهارم اومد فقط یه سلام به دایی کرد و به اتاقش رفت! سلام که هیچ جواب سلامم رو هم نداد بغض کردم، دلم گرفت ولی کاری نمی تونستم بکنم جز صبر.

زمان حال

اتوبوس حرکت کرد، من موندم و جاده ای که منتهی می شد به روستا. زمین از برف پوشیده شده بود، سوز سرما به پوست صورتم می خورد از کنار جاده راه روستا رو در پیش گرفتم و در دل دعا کردم هر چه زودتر یه ماشین از اهالی برسه و سوارم کنه.

از صدای بوق ماشین و ترمزش کنار پام هینی کشیدم "همین رو کم داشتم آقا فرهاد"

- سلام رسیدن بخیر!

- سلام ممنون

- بفرمایین می رسونمتون!

- ممنون مزاحم نمی شم!

- تعارف نکنید این موقع صبح کمتر ماشین میره سمت روستا!

درست می گفت پس بی معطلی سوار شدم.

- ببخشید مزاحمتون شدم.

- خواهش می کنم چه مزاحمتی مسیرمون یکیه خونه هامون هم دیوار به دیوار!

سکوت!

- خوش گذشت؟ خانواده خوب بودن؟!

- بله سلام رسوندند!

نگاهی کرد و دوباره خیره به رو به رو با پوزخند گفت:

- به من که سلام نرسوندند درسته؟

باتعجب گفتم:

- چرا؟

- خوب با اون شخصیتی که از من توی ذهن شماست و حتما به اطرافیان هم

انتقال دادین فکر نمی کنم سلامی رسونده باشند!

نگاهی کردم و گفتم:

- چرا فکر کردید از شما برای اطرافیانم گفتم؟

تک خنده ای زد:

- ببخشید! گفتم شاید از خاطرات اینجا تعریف کرده باشید!

- نه خاطره ی زیبا و قابل تعریفی نبود که ازش بگم اونا هم کلی سلام رسوندند.

کمی سکوت!

- نارگل دلتنگ تون بود!

ابروهام بالا پرید! نگاهش کردم:

- شما مگه با نارگل حرف هم می زنید که از دلتنگیش خبر داشته باشید؟

- هیچ چیز اونی نیست که شما فکر می کنید!

- من اونچه رو که می بینم باور می کنم.

- یه فرهاد سنگ دل که با خونوادش دست به یکی شدن ونارگل رو زجر میدن

درسته؟

- دقیقا!
- اشتباه می کنید!
- خوب شما بگید تا از اشتباه در پیام!
- به موقعش!
- کی اون وقت؟ وقتی نارگل زیر بار این همه زجر دق مرگ شد؟
زمزمه اش رو شنیدم که گفت:
- خدا نکنه!
- ترمه خانوم یه پیشنهاد دارم براتون!
نگاش کردم و منتظر شدم که ادامه بده:
- ما توی اداره یه همکار خانوم داریم که به خاطر مرخصی زایمان یه چند ماه نمی
تونه بیاد اگر دوست داشته باشید خوشحال می شیم همکارمون بشید.
- این یعنی این که شما رئیس می شید؟
بلند خندید:
- اون قدر هم که فکر می کنید ترسناک نیستم رییس خوش قلبی هستم.
با خودم گفتم " آره جون عمت خوش قلب با اون کمر بند توی دستت خوش قلبیت
رو هم دیدم "
متفکرانه گفتم:
- من توی جهاد کشاورزی چه کاری می تونم انجام بدم؟

- کار خاصی نیست، بیشتر با کامپیوتر سر کار دارید و ثبت هر چیزی که لازم باشه مربوط به کشاورزها، سموم، بذرها و چیزای دیگه.

- یه جورایی منشی دیگه؟

لبخندی زد:

- می دونم وضع مالی تون خیلی خوبه و احتیاجی به چندر غاز حقوق ما ندارید ولی به نظرم بهتر از بیکاریه و فکر کردن به گذشته!

- چرا فکر کردید به گذشته فکر می کنم؟

- خوب چند بار دیدم توی باغ پشت خونه زیر درختا ساعت ها بی حرکت می شینید و گاهی هم اشکاتون رو پاک می کنید! خوب حتما به آینده فکر نمی کنید چون کسی که به آینده فکر می کنه اشک نمی ریزه! این خاطرات گذشته است که گاهی اشک آدم رو در میاره درسته؟

جلو خونه عمه توقف کرد، ترمز دستی رو کشید نگاهش کردم:

- از کی باید بیام؟

- همین فردا چون اون خانم از هفته دیگه نمی یاد توی این چند روز که هست به کمکش با کار آشنا می شید.

- باشه میام.

- فردا همین جا هفت و نیم منتظرم!

- یعنی با ریس برم محل کار؟

لبخند زد:

- هم مسیریم.

دستیگره رو گرفتم که فکری به ذهنم رسید به زبون آوردم:

- می شه من بیشتر با نارگل در ارتباط باشم اشکالی نداره؟

رنگ نگاهش به غم نشست خیره به در حیات خودشون گفت:

- شما هر موقع دوست داشتی بیا دیدنش حتما خوشحال می شه!

- ممنون.

- خواهش می کنم.

جز فرهاد و خانم حسنی که قرار بود من جای او کار کنم پنج مهندس دیگه هم توی جهاد بودن، دو خانم و سه آقا که همه در رشته کشاورزی تحصیل کرده و از بچه های همین روستا بودن. جمع گرم و صمیمی بود کارم زیاد سخت نبود البته به قول خانم حسنی چون زمستون بود خلوت بود از اوایل بهار حسابی سرمون شلوغ می شد.

دو هفته از شروع کارم می گذشت. خانم حسنی به مرخصی رفت، منم سرگرم کار بودم و خوشحال از این که کار و خستگی بعدش باعث می شد کمتر به گذشته فکر کنم اما خیال خوشی بود که با یک تلفن از صدف باطل شد.

- الو سلام ترمه جون!

- سلام شماره اینجا رو از کی گرفتی؟

- امم... خوب از ترانه به زور گرفتم! چه خبر خوبی؟

- ممنون عروس خانوم خوش می گذره ماه عسل خوب بود؟

- عالی خیلی خوب بود.

بعد یه ربع که از سفر ماه عسل شون به ترکیه تعریف کرد بی مقدمه گفت:

- ترمه سهند خیلی اصرار داره تو رو ببینه!

- تو که چیزی نگفتی؟

- نه... نه بخدا... گمشه پسره ی بی لیاقت!

بعد یه مکث کوتاه:

- ولی ترمه یه کوچولو دلم براش سوخت! امین راست می گفت خیلی داغونه!

- تو دیگه چرا اینو می گی، تو که پا به پای من بودی همه چی رو دیدی تو دیگه چرا؟ حالا می گیم امین یه مرده درک نمی کنه، با اون بزرگ شده، رفیقشه، دلش طاقت نمیاره این حرفا رو می زنه، ولی از تو انتظار ندارم.

- منم که نمی گم حق با اون بود فقط الان دارم می بینم که پشیمونه به هر دری می زنه که تو رو پیدا کنه می گه باید باهات حرف بزنه! ترمه همه ی این مدت، روزای عید، شبای یلدا، یا هر مناسبت دیگه که احتمال می داد تو بیای دیدن آقاجون خودش رو می رسوند تهران به امید دیدن تو، اون شب که از خونه ی ما رفتی خواست بیاد دنبالت، آقاجون بهش اجازه نداد. جلو چشم همه زانو زد جلوی صندلی آقاجون، به خاک عمو طاها قسمش داد التماس کرد آدرس تو رو بده یا تو رو راضی کنه اجازه بدی بیاد دیدنت، ترمه نمی دونی اشک خودش که در اومده بود اشک ما رو هم در آورد، ولی آقاجون راضی نشد گفت ترمه نمی خواد تورو ببینه! گفتم که از من و رامین دعوت کرد ماه عسل بریم ترکیه!

" چه خوب که به فکر ماه عسل رفتن اطرافیانش و خوش گذشتن بهشون هست آه کشیدم و به ادامه حرفهای صدف گوش دادم "

- رفتیم خونه اش وای ترمه گفتم خونه چه خونه ای چه دم و دستگاهی قصری بود واسه خودش!

" قصر... قصر شاهزاده‌ی من... شاهزاده ام که من ملکه اش نیستم... چه خوب که صدف قطره اشکم رو نمی بینه "

- وای ترمه غولی شده تو تجارت، ثروت آقا جون رو می زاره توی جیبش، بابای من که هیچ، آره می گفتم، کلی روی مخ من کار کرد که یه نشونی از تو بهش بدم کم مونده بود موبایلم رو بگیره چک کنه یه شماره از تو گیر بیاره، خلاصه مخم رو خورد بهش گفتم منم مثل تو هیچ آدرسی ندارم تنها کسی که از ترمه خبر داره خواهرش و آقا جون!

- خوب حالا چکار داره که این قدر اصرار داره منو ببینه؟

- والا نمی دونم می گم شاید می خواد حلالیت بگیره هان؟

- حلالیت واسه چی؟

- واسه این که بره مکه... خوب خنگ خدا شاید می خواد ازدواج کنه می خواد حلالیت بگیره آه تو دنبال زندگیش نباشه!

یه چیزی توی قلبم فرو ریخت دهنم خشک شد دست و پاهام بی حس، ازدواج کنه؟ ازدواج...

- تو... تو چیزی می دونی صدف؟

- خوب می دونی این دو هفته که خونه اش بودیم شده بودم یه پا کاراگاه کل خونه اش رو بازرسی کردم، اتاق خوابش حتی زیر تخت خوابش ماشینش خلاصه گشتم و گشتم تا اینکه...

ضربان قلبم بالا رفت، اسید معده ام غلیان کرد و بالا اومد!

- تا این که به این نتیجه رسیدم کسی توی زندگیش نیست!

- اوف صدف!

- میگم تو مطمئنی مردونگی داره... امم... خوب آره این چه حرفیه معلومه دیگه تو ازش حامله شدی!

داد زدم:

- صدف!

اون هم در حالی که صدایش از خشم می لرزید گفت:

- زهر مار صدف، درد صدف، تو آدم نشدی این همه بلاسرت آورد، زجرت داد، هنوز بهش فکر می کنی؟

- من بهش فکر نمی کنم!

- آره معلومه، کنارت نیستم چهره ات رو نمی بینم ولی صدای نفسای پراسترست رو شنیدم وقتی از زن گرفتنش حرف زدم، احمق تو هنوز عین روز اول عاشقشی!

- نیستم صدف!

- باشه منم گوشام دراز باور کردم!

- کاری نداری؟

- نه برو گمشو! برو الان خودت رو پرت کن روی تخت خواب، اون قدر گریه کن تا جونت در بیاد لیاقتت همینه! کسی که واسه خودش ارزش قائل نیست و عاشق یه آدم بی لیاقت می شه حقش همینه برو خودتو توی اتاقت توی اون روستای دور افتاده حبس کن اون قدر بمون تا توی تنهایی توی فکر عشق احمقانه دق کنی و بمیری!

گوشی رو کوبیدم و رفتم توی اتاقم دقیقا همون کاری رو کردم که صدف گفت اشک ریختم و رفتم به گذشته...

یک سال و نیم قبل

کنترل توی دستم بی هدف کانالا رو بالا پایین می کردم. دایی هم روی مبل رو به روم مشغول خوندن روزنامه بود. صدای سهنند رو شنیدم

- ترمه!

باتعجب برگشتم سمت صداش، روی پله های که می رفت طبقه بالا ایستاده بود، با اخم های در هم مثل این چند روز که نمی دونم چرا بی دلیل به من اخم می کرد!

گفتم:

- بله!

- می شه چند لحظه بیای؟!

نگاهی به دایی که از روی عینک نگامون می کرد انداختم، با نیم لبخندی چشاش رو باز و بسته کرد. بلند شدم و از پله ها بالا رفتم.

روی پله بالایی کنارش رسیدم گفت:

- می شه بریم توی اتاق؟

جواب دادم:

- البته

جلوی در اتاقم ایستاد وارد شدم و اون هم پشت سرم، قلبم طوری می کوبید که هر لحظه احتمال می دادم از دهنم پیره بیرون! نگاهی به دور تا دور اتاقم انداخت. اولین باری بود که به اتاقم می اومدم. صندلی پشت میز کامپیوتر رو برداشت با فاصله کمی از تخت خواب گذاشت با دست اشاره کرد:

- بشین.

هول شده بودم، در واقع باید من تعارف به نشستنش می کردم برعکس شده بود. دستپاچه لبه تخت خواب نشستم. اونم روی صندلی نشست. شروع کرد به صحبت:

- خوب حوصله حاشیه رفتن و مقدمه چینی رو ندارم، نمی دونم می دونی یا نه، چون پدر من قبل از پدرش فوت شده ارثیه از پدرش به اون تعلق نمی گیره، به خاطر همین آقا جون مقداری از داراییش رو بین عمو طاهر و عمه طلیعه تقسیم کرده و یه مقدار هم برای من کنار گذاشته، طبیعیه با این مشکلی که برام پیش اومده انتظار دارم بهم بده تا بتونم بلند بشم ولی خوب نمی ده!

چشام گرد شد:

- چرا؟

سری تکون داد:

- دلایل خودش رو داره!
- خوب چرا روی پیشنهاد من فکر نمی کنین؟
- در ازاش چی می خوامی سهام؟
- شونه بالا انداختم:
- هیچی قرض می دم هر وقت داشتی پس بده.
- موشکافانه نگاه کرد. کمی لب بالایش رو جوید گفت:
- تو که هیچ اختیاری روی اموات نداری همش دست اقاچونه!
- خوب ازشون می خوام که به شما بده!
- کمی توی سکوت نگاه کرد. دستهایش رو از آرنج روی زانوهاش گذاشت کمی به جلو خم شد و گفت:
- نمیده!
- با تعجب گفتم:
- نمیده؟ چرا از کجا می دونین؟
- چون پیشنهاد تو رو بهش گفتم مخالفت کرد! گفت چنین اجازه ای نمی ده!
- در مونده نگاهش کردم خوب اگر دایی چنین اجازه ای نمی داد کاری از دستم بر نمی اومد نمی تونستم تو روی کسی که یه عمر خالصانه محبت کرده بود و من و خواهرم رو زیر پر و بالش گرفته بود بایستم. دستام رو توی هم قفل کردم و سرم رو پایین انداختم.

پر صدا نفسی کشید:

- نمی تونی توی روش بایستی نه؟!

سرم رو چپ و راست کردم داشت اشکم در می اومد.

- آقا جون یه پیشنهاد داره در صورتی که قبول کنم اون پولی که لازم دارم رو می ده!

سرم بلند کردم:

- چه پیشنهادی؟

دوباره با دقت نگاه کرد بعد یه مکث کوتاه گفت:

- این که... ما با هم ازدواج کنیم!

مات و مبهوت با چشای از حدقه بیرون زده خیره اش شدم، زبونم مثل چوب خشک توی دهنم بود قدرت نداشت لب باز کنم حرفی بزنم.

- ترمه من مایل به چنین ازدواجی نیستم ازدواجی که با شرط و شروط باشه

اجباری باشه بدرد ما نمی خوره نمی تونیم زندگی کنیم اصلا به صلاح هر دومون

نیست منظورم رو می فهمی؟

خدایا چی داره می گه اجباری باشه؟! این همه عشق من رو ندیده؟ نفهمیده؟ درک

نکرده؟ نفسم تنگی می کرد، قلبم فشرده می شد دوست داشتم داد بزنم، زار بزنم،

بگم من دوستت دارم عاشقتم چرا منو نمی بینی چرا...

- ترمه!

در حالی که سعی می کردم اشکام سرازیر نشه، نگاه کردم توی نگاهش غم بود:

- من الان میرم به آقاجون می گم که موضوع ازدواج رو با تو درمیون گذاشتم تو هم قراره فکر کنی و جواب بدی، بعد چند روز جواب منفی خودت رو به آقاجون بگو، اون جووری دیگه بی خیال این ازدواج می شه بدون شرط و شروط پول رو به من می ده قبوله... این لطف رو در حقم می کنی ترمه؟

توی سکوت نگاش کردم کمی خودش رو جلو کشید دستم رو توی دستاش گرفت. گرمای وجودش رو به دستای یخ زده ام منتقل کرد یاد رؤیا هام افتادم!

قدم زدن روی برگ های خزون زده ی پاییز، زمستونای برفی و سرد که با دستاش برام گرم می شد، نوبرونه های بهاری که از دست اون می خواستم بگیرم، بستنی قیفی تو شب های تابستون روی نیمکت پارک!

چشام رو باز و بسته کردم همه رؤیا هام فقط رؤیا می موند، یه خیال خام.

دیگه صداس رو نمی شنیدم فقط می دیدم لباس تکون می خوره اصلا نفهمیدم کی از اتاق بیرون رفت. توی شب بهاری تا صبح لرزیدم، اشک ریختم احساس می کردم یه زمستونه سرده سرده، زمستونی که برف هم نمی باره فقط سوز و سرمای خشک که پوست رو ترک می ده قلب رو منجمد می کنه و درخت رویاها رو سرما می زنه.

یک هفته گذشت نه اون حرفی زد، نه من و نه دایی!

موضوع رو به ترانه و صدف گفتم هر دو کلی حرف زدن، نصیحت کردن بحث کردیم دعوا کردیم ولی در نهایت من تصمیم خودم رو گرفتم. ترانه می گفت:

" اشتباه نکن خواهرم آینده ی خودت رو تباه نکن " صدف:

- دیوونه ای احمقی، عشق کورت کرده!

ولی من مصمم بودم.

روی مبل دو نفره نشستیم دایی هم روی سه نفره رو به روم نشست سهند هم کنارش ، دستش رو از آرنج روی زانو هاش گذاشته و به هم قفل کرده بود معلوم بود بی قراره و منتظر که من حرف بزنم.

دایی شروع کرد:

- ترمه جان سهند خبر خوبی داد مثل این که از تو تقاضای ازدواج کرده؟! سرخ شدم، گر، گرفتم.

دایی:

- خیلی خیلی خوشحال شدم.

دایی فکر می کنه من از قضیه پیشنهادش خبر ندارم.

دایی:

- یه هفته در موردش حرف زدیم که خوب فکرات رو بکنی، ولی دیگه طاقت ندارم هیچ چیز بیشتر از این ازدواج نمی تونه قلب منو شاد کنه، دو تا جگر گوشه ام که روی زانوی خودم بزرگ شدن باهم ازدواج کنن از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجم ترمه جان منو که قبول داری؟

سرم به علامت مثبت تکون دادم.

- من این پسر رو تایید می کنم.

هم زمان با این حرفش دستش رو، روی شونه ی سهند گذاشت. سهند با لبخند مصنوعی نگاهی به دایی انداخت ولی از تکون پای راستش معلوم بود نگرانه!

- خوب دخترم جواب بعله رو به ما می دی؟

خنده ام گرفت:

- دایی جون!

- جانم؟!

چشاش رو ریز کرد و با شیطنت گفت:

- نکنه می خوای به پسر من جواب رد بدی گفته باشم از این پسر بهتر پیدا نمی کنی!

بزاقم قورت دادم سرم دوباره پایین انداختم پای سهند رو دیدم که هنوز با استرس تکون می داد گفتم:

- خوب دایی جون... من... یعنی... ام... هرچی شما صلاح بدونین!

پای سهند از حرکت ایستاد، سرم بلند کردم دایی با لبخند نگام می کرد بلند شد منم، به طرفم اومد و بغلم کرد پیشونیم رو بوسید:

- ممنون دخترم مبارک باشه به پای هم پیر بشین.

از بغل دایی نگاهی به سهند کردم همون طور نشسته بود، چشاش سرخ شده بود، تند تند از بینی نفس می کشید، ترسناک شده بود، از دایی فاصله گرفتم با اجازه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم. روی صندلی نشستم و نفسی تازه کردم قلبم هنوز با هیجان می زد کف دستم عرق کرده بود و صورتم داغ بود، در اتاقم با شتاب باز شد و به دیوار خورد، هینی گفتم و از جا پریدم دستم گذاشتم روی قلبم. سهند داخل

اتاق اومد و در رو به هم کوبید با صدایی که سعی می کرد کنترلش کنه تا به گوش دایی نرسه گفت:

- چرا لعنتی چرا؟ ما قرارمون چی بود این یعنی چی که هر چی شما صلاح بدونی منو مسخره کردی اره؟

- خوب نتونستم جلوی این همه هیجان و خوشحالی دایی بگم نه، خوب دلم نیومد دلش رو بشکنم.

دروغ گفتم چون از قبل تصمیم رو گرفته بودم حرفای دایی فقط بهم جرات داد توی خیالم گفتم ازدواج می کنیم اون قدر محبت می کنه و عشق به پاش می ریزم که اون هم عاشقم بشه!

انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:

- خیلی بد کردی ترمه خانوم و مطمئن باش بد می بینی! با آرامش، زندگی خوب و عاشقانه خدا حافظی کن!

با شستش به سینه اش زد:

- من اصلا کسی رو که بهم رو دست بزنه نمی بخشم بد جور تلافی می کنم خیلی ضرر کردی خانوم کوچولو!

از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید.

داخل مزون لباس عروس خیره بودم به عروس و دومادهایی که با ذوق و شوق دست توی دست هم برای انتخاب لباس عروس می اومدن.

سه‌هنگ اما نیومدم. من و ترانه و صدف بودیم. بین غرولند کردن های ترانه و تأسف خوردن های صدف لباس عروس انتخاب کردم. توی اتاق پرو وقتی لباس رو پوشیدم بر خلاف همه ی دخترها چند قطره اشک ریختم و برای این که ترانه و صدف متوجه نشن اشکام رو پاک کردم و بعد چند نفس عمیق که بغضم رو فرو بده در اتاق رو باز کردم.

چه آرزو‌هایی داشتم برای این روز و این صحنه، حتی تا آخرین لحظه هم امید داشتم در اتاق پرو رو که باز کنم سه‌هنگ ایستاده باشه و با لبخند و تحسین بگه :

- عالی!

آه...

همه بدو بدوهای عروسی که وظیفه ی هر دومی هست رو امین انجام داد! حتی خرید کت و شلوار دوما...!

یه ماه مثل برق و باد گذشت. توی این یه ماه خیلی کم سه‌هنگ رو دیدم یا خونه نمی‌اومد یا اون قدر دیر می‌اومد که همه خواب باشن. بالاخره روز عروسی از راه رسید. از آرایشگاه بیرون اومدم. سه‌هنگ داخل ماشین نشسته بود فیلم‌بردار جلو اومد و گفت:

- آقا دوما بیاین پایین در رو برای عروس خانوم باز کنین!

سه‌هنگ بدون نگاه به من از ماشین پیاده شد. در رو برای من باز کرد. دسته گل روی صندلی بود خم شدم برداشتم و روی صندلی نشستم و مدام با خودم تکرار می‌کردم عیب نداره درست می‌شه! رسیدن به معشوق این مشکلات رو هم داره .

مراسم عقد توی خونه بود طبق خواست دایی که گفته بود می‌خوام خطبه عقدتون توی همین خونه خونده بشه!

خطبه عقد خونده شد در حالی که آرزو داشتیم دستم توی دستش باشه ولی ازم دریغ کرد.

بله گفتم، همه بعد از گفتن تبریک و دادن کادو از اتاق بیرون رفتن. صدف موند و فیلمبردار، صدف کاسه عسل رو جلومون گرفت. فیلمبردار گفت:

- آقا دوماد اول شما!

سهند انگشتش رو داخل عسل فرو برد در حالی که به دهنم می داد آهسته زیر گوشم گفت:

- این آخرین شیرینیه که کامت رو شیرین می کنه ازش لذت ببر!

بغض کردم و انگشت آغشته به عسل رو به طرفش گرفتم رو برگردوند و گفت:

- من نسبت به عسل حساسیت دارم!

چشای فیلمبردار گرد شد. صدف پوزخند زد دستم رو با دستمال پاک کردم. نوبت به حلقه ها رسید حلقه هایی که خودم تنها انتخاب کرده بودم.

حلقه ام رو که دستم کرد گفت:

- با آزادی و آرامش و روزهای خوب خداحافظی کن!

جلوی ریزش اشکام رو گرفتم و حلقه رو دستش کردم حلقه ای که از صبح

عروسی به بعد دیگه توی دستش ندیدم.

فیلمبردار خواست که صحنه های عاشقانه برای عکس گرفتن خلق کنیم، که سهند

با پوزخند گفت :

- ببخشید خانوم من دوست ندارم این لحظات ثبت بشه دلیلی نداره کسی جز خودمون شاهدش باشه!

فیلمبردار متعجب با اخم های در هم گفت:

- پس حداقل بریم توی باغ اون جا عکس بگیریم.

سه‌پند با گفتن: "اون هم لزومی نداره!" فیلمبردار رو محترمانه از اتاق بیرون کرد. صدف با اعتراض گفت:

- سه‌پند این مسخره بازیا چیه، چرا این طوری می کنی؟!

: چطوری؟

صدف با دست من رو که یه قطره اشک از چشمم چکید نشون داد و گفت:

- ببین اشک دختره رو در آوردی، چرا این کارا رو می کنی؟!

سه‌پند نگاهی به من انداخت و با خونسردی کامل گفت:

- صدف خانوم بهتره شما هم بری بیرون این عروس و دوماد خوشبخت رو تنها بزاری!

صدف از اتاق بیرون رفت. سه‌پند یه دستمال به سمتم گرفت:

- بیا اشکات رو نگه دار از فردا زیاد لازمت می شه از امروز لذت ببر!

شب وقتی خواننده خواست برای رقص به وسط پیست رقص بریم سه‌پند با دندونای کلید شده رو به امین گفت:

- امین برو یه جوری این یارو رو خفه کن تا همه چی رو بهم نریختم و نرفتم!

امین گفت:

- خوب حالا یه دور بزن بیا بشین.

سه‌ه‌ند با خشم گفت:

- امین گفتم برو!

- باشه بابا گند اخلاق!

امین رفت و بعد چند دقیقه برگشت.

سه‌ه‌ند:

- چی گفتی امین؟

امین:

- هیچی، گفتم دوما‌د بو‌اسیرش زده بیرون نمی‌تونه برقصه!

با حرص گفت:

- امین!

امین جواب داد:

- زهر مار به تو چه هرچی گفتم.

بعد دست منو گرفت و بلندم کرد. رو به سه‌ه‌ند گفت:

- با اجازه ما میریم برقصیم! بیا آبجی!

رفتیم وسط پیست و بین دختر و پسرای فامیل رقصیدیم در حالی که کوهی از غم روی قلبم سنگینی می کرد.

عروس کشونی در کار نبود، سهند با آخرین سرعت از سالن به سمت آپارتمانی که دایی برامون خریده بود و من جهیزیه ام رو چیده بودم رفت. خانوم های فامیل همه با خنده و گفتن این جمله که " چقدر دومات عجله داره دختر " خدا حافظی کردن و رفتن.

تمام جهیزیه ام رو مثل ترانه با مقداری از پول ارثیه خودم خریدم. همه چیز شیک و آخرین مدل.

لبه تخت خواب نشسته بودم خسته و غمگین. سهند وارد اتاق شد بدون نگاه کردن به من یک تی شرت و شلوار از کشو برداشت و به اتاق مهمان رفت. با بدبختی زیپ لباس عروسم رو پایین کشیدم و درش آوردم، دوش گرفتم و با همون حوله تن پوشم دراز کشیدم فکر کردم، گریه کردم و در نهایت خوابیدم.

صبح با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم. سردرد بدی داشتم شماره صدف بود.

- الو

- سلام عروس خانوم پاشو دیگه الان یک زن شوهر داری خوب نیست تالنگ
ظهر بخوابی!

با صدای گرفته گفتم:

- باشه!

- چی رو باشه در رو باز کن ما پشت دریم!

از جام پریدم سریع لباس مناسب پوشیدم و در، رو باز کردم. ترانه و صدف با دو تا سینی صبحونه به اضافه کاجی وارد شدن.

صدف میز صبحونه رو چید و ترانه هم زیر کتری چای رو روشن کرد. بعد از آماده شدن چایی سه تایی دور میز نشستند بودیم، صدف پرسید:

- این دوماه خوابالو نمی خواد بیدار شه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم!

- خوب برو بیدارش کن!

با صدای باز شدن در اتاق مهمان نگامون به سمت اتاق چرخید. سه‌هنگام بیرون اومد رو به صدف و ترانه سلام کرد. وارد اتاق خواب شد. همون موقع صدای زنگ موبایل صدف بلند شد.

- صدای گوشی منه کجا گذاشتمش؟

بعد هم به دنبال صدای گوشی از آشپزخونه بیرون رفت.

صدف که بیرون رفت ترانه گفت:

- ترمه بینمت!

دوست نداشتم توی چشاش نگاه کنم! کافی بود ترانه توی چشام نگاه کنه، همه چی رو می فهمید همیشه همین طور بود. خواهرم با این که فاصله سنی کمی با من داشت، ولی برام مادری کرده بود بزرگم کرده بود حتی بعد ازدواجش هم می خواست که با اون توی خونه خودش زندگی کنم ولی دایی اجازه نداد، او هم به

احترام دایی اصرار نکرد. سرم هنوز پایین بود و انگشت اشاره ام لبه لیوان چای می چرخید.

ترانه:

- چرا سهند از اتاق مهمون اومد بیرون؟

سکوت!

- اون جا خوابیده؟

با بغض گفتم:

- نه!

- دروغ نگو بینمت!

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد. نگاهش کردم، غم توی نگاه خواهرم نشست آه کشید. آهسته گفت:

- از دیشب اون جا خوابیده؟

سرم به علامت مثبت تکون دادم.

- ترمه عزیزم با زندگیت چیکار کردی؟

یه قطره اشکم چکید:

- درست میشه، یعنی درستش می کنم تو غصه ی زندگی منو نخور می سازمش!

ترانه با غم نگام کرد سری با تأسف تکون داد، دستش رو گذاشت روی دستم و گفت:

- هر وقت، هر زمان که دیدی نمی تونی همیشه، من هستم خواهر گلم مثل یه کوه، خودم پشتت هستم باشه؟!

- باشه!

- قول میدی چیزی رو ازم پنهون نکنی؟

سرم بالا پایین کردم:

- قول میدم!

سه روز از عروسی گذشت.

سهند صبح از خونه بیرون می رفت و آخر شب می اومد. کلامی با من حرف نمی زد. تنهای تنها بودم، کسی دیدنمون نیومد. مثلا این چند روز اول خواستن عروس و دوماد تنها باشن!

آخر شب به تاج تخت تکیه داده بودم و کتاب توی دستم، صدای چرخش کلید خبر از اومدن سهند داد.

آرایش ملایمی کرده بودم و با یک پیراهن کوتاه شیری رنگ، موهام صاف کرده و باز گذاشته بودم. از روی تخت پایین اومدم تا به طرف عشقم پر بکشم که وارد اتاق شد.

- سلام

نگاهی به سر تا پام انداخت، پوزخندی روی لبش نشست، موبایلش روی میز آرایش پرت کرد ابرو هاش به هم گره خورد، شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش.

به خودم جرأت دادم چند قدم برداشتم و تو فاصله ی کمی رو به روش ایستادم دست انداختم و پیراهنش رو از داخل شلوارش بیرون کشیدم گفتم:

- خسته نباشی.

- خسته نیستم تو رو که می بینم تازه خستگیم شروع میشه!

بزاقم فرو دادم تا به همراهش بغضم هم فرو بره!

- میز شام رو بچینم؟!

دکمه های پیراهنش رو باز کرده بود و بی حرکت همون طور ایستاده بود. نگاهم به قفسه سینه اش بود دلم خواست لمسش کنم، بی حیایی که نبود! بود؟! عشقم بود شوهرم بود حلالم بود! بی اراده دستم رو بالا بردم انگشت اشاره ام رو به قفسه سینه اش کشیدم!

- سهند من...

میچ دستم رو گرفت، محکم فشاری داد سرش رو جلو آورد با چشایی عصبانی از بین دندونای کلید شده اش گفت:

- چی فکر کردی این که با یه لمس و دو تا عشوه خر میشم و همه چی یادم میره؟

میچ دستم داشت توی دست قدرتمندش خورد می شد، چهره ام از درد درهم شده بود اشک توی چشم جمع شد:

- آخ سهند دردم گرفت!

محکم هولم داد، پرت شدم عقب کمرم خورد به لبه تخت و ناله ام بلند شد نفسم از درد توی سینه ام پیچید از پشت پرده اشک تار می دیدمش، انگشت اشاره اش رو طرفم گرفت و با فریاد تهدید کرد:

- دیگه... هیچ وقت سمت من نیا چون حالم ازت بهم می خوره فهمیدی؟!

جواب ندادم دوباره فریا زد:

- فهمیدی؟

در حالی که به پهنای صورت اشک می ریختم سرم بالا پایین کردم یعنی فهمیدم!

- خوبه!

بعد به حمومی که توی همین اتاق بود رفت. کنار تخت پاهام رو توی شکمم جمع کردم و سرم روی زانو هام گذاشتم خدایا چکار کنم چه راه سختی دارم برای نرم کردن قلب یخیش.

همون طور که اشک می ریختم و فین فین می کردم در حموم باز شد و بیرون اومد حوله رو دور کمرش پیچیده بود و با نیم تنه لخت جلوی آینه ایستاد و شروع کرد به ششوار کردن موهاش.

دلَم پرکشید که از پشت بغلش کنم و دستم روی شکمش قفل کنم و یه طرف صورتم رو به بدنش بچسبونم احتمالا تا وسط شونه هاش می رسیدم بعد هم آرامم بگم :

- عاشقتم!

آهی کشیدم و از جام بلند شدم کمرم هنوز درد می کرد، کشو رو بیرون کشیدم یه دست لباس براش در آوردم گذاشتم روی میز آرایش می دونستم از توی آینه منو می بینه تظاهر نمی کردم واقعا عاشق بودم و عشق یعنی ندیدن بدی های معشوق

همون طور با فاصله کمی ایستاده بودم سوار رو خاموش کرد در حالی که با دستاش موهایش رو مرتب می کرد گفت:

- فردا شب آقا جونم به مناسبت پاگشای ما مهمونی داده آماده باش هفت میام بریم. آروم با بغض گفتم:

- باشه!

لباساش رو برداشت و قبل از بیرون رفتن از اتاق به سمتم نگاهی کرد و گفت:

- دوست ندارم کسی از زندگی خصوصیم با خبر بشه!

واز اتاق بیرون رفت.

ماه عسل نرفتیم و در جواب سؤال بقیه که:

- کی میرید ماه عسل؟

گفت:

- فعلا کارهام بهم گره خورده نمی تونم از کشور خارج بشم « منظورش به ممنوع

الخروج بودنش بود به علت بدهیاش « اهل ماه عسل داخل کشور هم نیستیم

انشاءالله سر فرصت مناسب ماه عسل میریم و با لبخند به من خیره شد لبخندی که

فقط من می دونستم منظورش چیه!

(www.nevisadl.com ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسندگان)

زمان حال

خسته از یه روز کاری و سر کله زدن با دهقانان و ثبت و بررسی بیمه زمینهای زیر کشت گندم، سوار ماشین فرهاد شدم که آه از نهادم بلند شد. فرهاد با تعجب نگام کرد:

- چی شده؟

- صبح عمه گفت با عمو میرن شهر برای آزمایشهای عمو، تا شب می مونن، گفت کلیدها رو بردارم یادم رفت... ای بابا... فرهاد لبخندی زد:

- پس فرصتی نصیبت شد که از قورمه سبزی نارگل بخوری و ببینی قورمه سبزی یعنی چی!

چشام داشت از حدقه بیرون می زد!

- این قدر خوشمزه است؟

- هوم دست پختش محشره، قورمه سبزی که دیگه نگو!

فکری به ذهنم رسید:

- از کجا می دونی امروز قورمه سبزی پخته؟

همون طور که دنده عوض می کرد لبخند تلخی زد:

- ظرافتهای زنانه!

سکوت کردم تا ادامه بده،

- صبح که می اومدم گفت آقا فرهاد می خوام براتون قورمه سبزی بپزم سر کار زیاد چیزی نخورین! (منظورش چایی و صبحونه ای بود که بین روز توی آبدارخونه شرکت می خوردیم)

- هوم... خوش به حالت آقا فرهاد!

دیگه تا خونه حرفی نزدیم با فرهاد وارد خونه اشون شدم، نارگل به سمتم اومد:

- خوش اومدی ترمه جون چه کار خوبی کردی اومدی!

- مزاحم شدم عمه نیست منم کلید ندارم!

اخمی کرد:

- مزاحم چیه خوشحالمون کردی.

بعد کمک کرد فرهاد پالتوش رو در آورد.

نارگل:

- تا شما آبی به صورتتون بزنین میز رو می چینم.

فرهاد سری تکون داد و اول به سمت اتاق مادرش رفت. نارگل هم دست منو گرفت به سمت آشپزخونه برد. مونا و مریم روی صندلی دور میز نشسته بودن. مریم مشغول غذا دادن به دخترش بود. بعد از سلام و احوالپرسی کنارشون نشستیم.

نارگل برای من چای ریخت، همین که قدمی به سمت میز برداشت، پسر مریم از در آشپزخانه وارد شد و با جیغ و خنده دوید سمت ما، نارگل هم هول شد دستش رو بالا گرفت که چای روی شایان نریزه، دستش تکون خورد و چای روی پای مریم ریخت، همه با هراس از جامون بلند شدیم فرهاد هم وارد آشپزخانه شد. مونا بچه رو از بغل مریم گرفت، مریم در حالی که اشک توی چشاش جمع شده بود دامنش رو تکون می داد تا پاش سرد بشه، شروع کرد به داد و فریاد کردن:

- دختره ی دست و پا چلفتی سوختم!

نارگل مبهوت با نگاه ترس خورده ایستاده بود.

گفتم:

- چیزی نشده مریم جون الان پماد سوختگی می زنیم خوب میشه!

- چیه خوب میشه؟ این عمدا اینکارا رو می کنه از عمد چای ریخت روی من!

رو به فرهاد ادامه داد:

- می بینی داداش چکار می کنه اگه روی صورت بچم می ریخت چی؟ جواب

باباش رو کی می داد؟

مونا گفت:

- عمدی نبود که آبجی خواست روی شایان نریزه!

- شایان دو متر باهش فاصله داشت عمدی این کار رو می کنه می خواد منو زجر

بده!

نارگل با ترس گفت:

- به خدا عمدی نبود نمی دونم چی شد!

مریم گفت:

- هه نمی دونی چی شد؟! بزار من بهت بگم شایان دوبید سمت دیدی بهترین

فرصته منو یک زجری بدی چای داغ رو ریختی روم!

نارگل جواب داد:

- آخه چرا اینو میگین من چرا باید اذیتون کنم!

فرهاد جلو اومد:

- بسه دیگه نارگل اشتباه کردی عذر خواهی کن!

ابروهام چسبید به سقف!

نارگل اروم گفت:

- آخه آقا فرهاد عمدی نبود که چرا...!

با کوبیده شدن پشت دست فرهاد روی لبهای نارگل حرفش نصفه موند، یه قطره

اشک روی گونه اش چکید با ضربه محکم فرهاد گوشه لبش ترک خورد و خون

جاری شد. مونا جلو اومد و مچ دست فرهاد رو گرفت:

- داداش چرا میزنی ما هم اینجا بودیم عمدی نبود!

فرهاد بی توجه به مونا خیره به نارگل که دیگه اشک صورتش رو پر کرده بود

گفت:

- نشنیدی چی گفتم؟

نارگل هقی زد:

- ببخشید...

فرهاد صداس رو بالا برد:

- ببخشید چی؟

نارگل نفسی گرفت:

- ببخشید مریم خانوم!

مریم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- دیگه تکرار نشه چون اون موقع داداشم به یه تو دهنی قناعت نمی کنه! می زنه سیاه و کبودت می کنه، دفعه پیش که یادت نرفته فکر کنم هنوز اثرش روی تنت باشه!

فرهاد رو به مریم گفت:

- بسه دیگه تموم شد مریم، برو لباست رو عوض کن خیسه سرما می خوری!

مریم از آشپزخونه بیرون رفت. فرهاد با آرامش خاصی یک برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشت خون گوشه لب نارگل رو پاک کرد. داشتیم از عصبانیت منفجر می شدم، درد بدی توی سرم پیچیده بود؛ دندونام بهم کلید شده بود و دستام مشت کرده بودم و با حرص از بینی نفس می کشیدم.

فرهاد با همکم آرامش گفت:

- نمی خوای غذات رو بکشی؟ مردیم از گشنگی مثلا مهمون داریم!

نارگل اشکش رو پاک کرد با بغضی که فرو می داد گفت:

- الان می کشم!

فرهاد رو به من گفت:

- واقعا ببخشید ترمه خانوم!

بعد در حالی که با دست به صندلی اشاره می کرد گفت:

- بفرمائید لطفا ما هم الان میایم!

و بیرون رفت. به سمت نارگل رفتم با پشت دست اشکش رو از روی گونه اش پاک کرد و گفت:

- ببخشید ترمه جون یه روز اومدی اینجا ناراحت کردیم!

با غم نگاهش کردم حرفی برای گفتن نداشتم.

نارگل:

- بشین عزیزم تا میز رو بچینم.

لبخند تلخی زدم:

- کمک می کنم!

با مونا توی چیدن میز به نارگل کمک کردیم در حالی که هنوز چشای قشنگش پر اشک بود و مدام سیبک گلوش بالا پایین می شد.

فرهاد و مریم با خنده وارد شدن پشت میز نشستند. مریم با آرامش کامل غذا می

خورد. فرهاد با به به و چهچه دوبار غذا کشید و خورد و انگار نه انگار چند دقیقه

پیش چطور اشک نارگل رو که با عشق یا به قول خودش ظرافت های زنانه این غذا رو براش پخته بود در آورده!

مونا گاهی به من تعارف می کرد که چرا نمی خورم و گاهی یواشکی دستش رو روی پای نارگل می داشت و بهش اشاره می کرد که غذا بخوره چون همش در حال بازی با غذا بود و هنوز بغض داشت. بعد از غذا با اصرار زیاد توی آشپزخونه موندم و توی جمع کردن میز و شستن ظرفها به مونا و نارگل کمک کردم. مریم خانوم هم که مثل یک پرنسس غذا خورد و با بچه هاش به اتاقش رفت. بعد از شستن ظرفها مونا گفت:

- ترمه جون بریم اتاق من استراحت کن.

- نه من بعد از ظهر نمی خوابم!

- منو و نارگل هم نمی خوابیم پس بریم حرف بزنیم، بریم نارگل جونم!؟

نارگل جواب داد:

- شما برید، من یه سر به آقا فرهاد بزنم چیزی لازم نداشته باشه میام!

دلگ گرفت! از این همه خوبی و مظلومیت دلگ گرفت.

مونا گفت:

- خوب پس ما میریم زود بیا!

به اتاق مونا رفتیم دو تا بالشت روی زمین گذاشت دراز کشیدیم.

مونا گفت:

- دلم برای نارگل و این همه مظلومیتش خون شده، هیچ کاری هم از دستم بر نیامد، نمی دونم چیکار کنم!

آهی کشیدم و گفتم:

- نمی دونم چی بگم، دارن از خوبی و مظلومیتش سوءاستفاده می کنن! فرهاد حق نداره این طور روش دست بلند کنه، مثلاً زنشه!

- داداشم این طوری نبود دست بزن، نداشت هیچ وقت به ما از گل کمتر نگفته، نمی دونم چرا با نارگل این جور رفتار می کنه غیر منطقی شده!

کمی فکر کردم و گفتم:

- آخه سر کار خیلی رفتارش خوبه با همکارا، با ارباب رجوع اصلاً عصبی نمیشه، بد رفتاری نمی کنه وقتی اون فرهاد رو با اینی که با زنش این طور رفتار می کنه می بینم شک می کنم میگویم شاید دو تا آدمه!

- اون فرهاد سر کار، فرهاد واقعیه ترمه جون، فرهاد مهربون و بی آزار و خوش اخلاق، این یکی یه نقابه، از وقتی نارگل رو عقد کرد نقاب زد بد جنس و بی منطق شد. مریم هم که رفتار فرهاد رو دید بیشتر پر و بال گرفت، انگار با آزار دادن نارگل دلشون خنک می شه، مریم میگویم با دیدن این دختر هر روز داغم تازه است! من بهشون حق نمیدم نارگل بی گناهه حق ندارن اذیتش کنن!

- مامانت چی اون هیچی نمیگه؟

- مامانم خوب می دونی از بعد فوت فرزاد دیگه اون آدم سابق نشد با اومدن نارگل هم که دیگه کلا رفت توی اتاقش و به ندرت بیرون میاد، با نارگل که حرف نمی

زنه! به بهونه ی خوردن قرصاش غذاش رو زودتر می خوره، یه روز به مریم می گفت، نمی تونم با این دختره سر یه سفره بشینم داغ فرزادم تازه میشه! یه قطره اشک از گوشه چشم مونا راه گرفت و توی موهای شقیقش گم شد. ادامه داد:

- اگه داداش فرزادم زنده بود همه چی فرق می کرد همه خوشبخت بودیم! این همه جنگ اعصاب نبود، می دونی ترمه جون فرزاد عاشق نارگل بود، وقتی از نارگل می گفت چشاش برق می زد! می گفت موهای طلایی نارگل مثل خوشه های طلایی گندم وقت طلوع خورشید می مونه که با نسیم صبح آروم آروم تکون می خوره، یه عالمه واسه آینده اش با نارگل نقشه داشت، اگه الان بود حتما صدای بچه شون توی خونه می پیچید نه گریه و ناله های عشقش! دلم برای هممون می سوزه نمی دونم غصه کدوم مون رو بخورم غصه ی فرزاد، داداش جوونم که زیر خروار خاک خوابید، غصه ی فرهاد که زندگیش سیاه شد، غصه ی مامانم و حال خرابش و دل شکسته اش، غصه مریم یا خودم!

آهی کشید:

- از همه بیشتر این روزا وضع نارگل پریشونم می کنه، چند روز پیش داشت لباس عوض می کرد رفتم توی اتاقش، روی پوست سفیدش پر از کبودیه، روی بازو هاش یه جای سالم نیست، از نیشگون هایی که مریم در هر فرصتی به هر بهونه ای ازش می گیره. روی تنش هم یا رد کمربنده یا مشت و لگدهای فرهاد! نمی دونم چرا فکر می کنن با زجر دادن نارگل می تونن دل خودشون رو آروم کنن درحالی که حال خرابشون با عذاب وجدانشون بدتر میشه!

در اتاق باز شد و نارگل دوست داشتنی با یه ظرف میوه وارد شد. روی لب های قرمز و ورم کرده اش لبخند بود، ولی از چشای پف کرده و قرمزش معلوم بود بعد از اومدن ما حسابی توی آشپزخونه گریه کرده!

به احترامش نشستیم.

نارگل:

- راحت باشین.

مونا:

- بیا زن داداش گلم، عزیز دلم!

نارگل ظرف رو، روی زمین گذاشت و کنارمون نشست.

رو به مونا گفتم:

- مونا چرا این خواهرت همش خونه ی شماست مگه خودش ، خونه و زندگی نداره!؟

مونا خندید، نارگل هم با خنده گفت:

- خدا نکشتت ترمه جون، خوب خونه ی مامانسه!

- آخه همش این جاست!

مونا پرتقالی از توی ظرف برداشت مشغول پوست گرفتن شد و گفت:

- خوب روزها تنهاست، شوهرش آقا حامد صبح میره شهر در مغازه اش، دیگه ظهر نمیداد مریم هم روزها می یاد این جا همسایه است دیگه، اوایل کمتر می اومد

می گفت می خوام خونه خودم باشم ولی بعد اون ماجراها دیگه همش این جاست
به بهونه پیش مامان بودن!

پره ای از پرتقال پوست شده رو به منو نارگل داد، تشکر کردم و گفتم:

- آره خوب کجا بهتر از این جا، صبحونه و ناهارش آماده، دست به سیاه و سفید
نمیزنه، حتی پوشک بچه اش رو هم نارگل عوض می کنه! هتل به این خوبی با
خدمه منم بودم دل نمی کندم!

هر دو سکوت کردن و چیزی نگفتن. بعد از خوردن میوه و کمی خنده و شوخی برای
عوض شدن حال نارگل، یهو مونا دستاش رو به هم کوبید و با هیجان گفت:
- من یه فکری کردم!

- چه فکری؟

مونا:

- نارگل چرا بچه دار نمی شین؟ قول میدم همین که بچه دار بشی رفتار داداش که
هیچ، رفتار مریم هم فرق کنه، هان چی میگی؟!

خیره شدم به نارگل، رنگش تغییر کرد، توی نگاهش چیزی دیدم که منو یاد صبح
بعد از عروسی خودم انداخت! چیزی که امروز توی نگاه نارگل دیدم اون روز ترانه
توی نگاه من دید. رو کردم به مونا گفتم:

- مونا جون میشه یه لیوان آب سرد برای من بیاری؟

- آره عزیزم.

بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

- نارگل دوست داری در مورد این موضوع حرف بزنیم؟
- نارگل نگام کرد سبیک گلوش بالا و پایین شد با بغض گفت:
- چی بگم؟!
- خوب تو و فرهاد... یعنی... ام...
- ما هیچی بینمون نیست!
- شونه ای بالا انداخت:
- از همون اول گفت این ازدواج سوریه و هیچ اتفاقی بینمون نمی افته!
- بعد اهی کشید و گفت:
- مریم این روزها همش می گه به زودی به خواستگاری شهلا دختر عموشون میرن، فرهاد عاشقشه به نام هم بودن!
- دوباره اشک توی چشاش جمع شد به تلخی گفت:
- تقدیر منم این جوری رقم خورده دیگه!
- با ورود مونا حرفمون عوض شد. دم غروب عمه و شوهرش اومدن و من به خونه رفتم در حالی که با نارگل قرار گذاشتیم بعضی روزها بعد از ظهر همو ببینیم. باید بیشتر به این عزیز رنج دیده نزدیک می شدم، شاید نمی تونستم کاری براش بکنم حداقل می تونستم سنگ صبور درد، دلهاش باشم، در حالی که خودم هنوز توی دریای غم گذشته ام غوطه ور بودم.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسندگان www.nevisadl.com)

یک سال و نیم قبل

ده روز از عروسی گذشته بود. سه‌هنگ روزها به شرکت می‌رفت و شب می‌اومد، منم تمام طول روز به تمیزکاری خونه و درست کردن انواع دسر و شیرینی خودم رو مشغول می‌کردم و مثل یک کدبانو منتظر اومدن شوهرم می‌شدم! شب صدای چرخش کلید توی قفل خبر از اومدنش داد، چقدر دوست داشتم در رو خودم به روش باز کنم ولی حیف... حیف... به سمتش رفتم:

- سلام

آروم سری تکون داد، کیفش رو از دستش گرفتم:

- غذا آماده است اول چای می‌خوری؟

- نه گرسنه‌ام.

با شوق به سمت آشپزخونه رفتم، همین‌یه جمله حرف زدن نصفه و نیمه بهم قوت قلب داد. میز رو با شاخه گل رز و دوتا شمع روشن عاشقانه چیدم:

- سه‌هنگ جان عزیزم غذا آماده است!

وارد آشپزخانه شد دوش گرفته و مرتب، دلم برایش ضعف رفت! با بینی دمی گرفتم
تا بوی عطرش تا عمق وجودم رسوخ کنه و باز دمی با آه!

نگاهی به گل و شمع ها کرد و با پوزخندی روی لب پشت میز نشست. قیمه درست
کرده بودم. توی سکوت نگام می کرد وقتی با لبخند برایش غذا کشیدم. ظرف پلو رو
جلوش گذاشتم:

- بفرمایید آقا نوش جان!

یه لقمه خورد:

- هوم خوشمزه است!

خوشحال شدم لبخندم بیشتر کش اومد:

- نوش جان می دونستم دوست داری.

- کلا منو از بری آره؟

سکوت کردم دوست داشتم فقط نگاهش کنم و اون حرف بزنه!

- گل و شمع و میزی عاشقانه خوبه، کلا تعریف از، زندگی مشترک و ازدواج
همینه نه؟!

پوزخندی زد، غذاش رو کامل خورد.

- بکشم؟

- نه سیر شدم!

به صندلی تکیه داد، لیوان نوشابه توی دستش گفت:

- تا کی می خوای به این مسخره بازی ادامه بدی؟

بغض کردم، توی دلم گفتم مسخره بازی! چطور این همه عشق رو مسخره بازی می بینه؟ لقمه رو بزور قورت دادم و دست از خوردن کشیدم.

- می دونی همه چی تمومی، یه کد بانو اما واسه ی زندگی مشترک جز خانوم خونه بودن یه چیزای دیگه هم لازمه که زندگی پا بگیره ، فقط خانوم خونه بودن کافی نیست خانوم کوچولو!

از سر میز بلند شد، یه قلپ از نوشابه توی لیوانش خورد لیوان رو، روی میز گذاشت. شمع ها رو فوت کرد شمع ها خاموش شد، مستقیم توی چشم که پر اشک شده بود نگاه کرد، گل سرخ رو برداشت با لبخند به سمت سینک ظرفشویی رفت، در کابینت رو باز کرد نگاه کرد و گفت:

- به محض این که آقاجون پول رو بده، مهر طلاق رو توی شناسنامه ات میکوبم! گل رو توی سطل زباله انداخت و از آشپزخونه بیرون رفت.

بلند شدم، شیر آب رو باز کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم نباید گریه می کردم، من می تونم بالاخره فاتح قله قلب یخیش باشم. نیم ساعت بعد، ظرف ژله میوه ای رو از توی یخچال برداشتم و به سمت اتاقش رفتم، در زدم وارد شدم، روی تختش نشسته بود و سرش توی لب تاب بود، ظرف رو کنارش گذاشتم و لبه تخت نشستم نگاهی به ظرف کرد و دوباره مشغول کارش شد.

- برای تو درست کردم!

- نمی خورم دوست ندارم!

- قبلا که دوست داشتی!

- الان دیگه دوست ندارم.

لب تاب رو بست و روی پاتختی گذاشت، ظرف ژله رو هم روی لب تاب گذاشت و دراز کشید.

- رفتی چراغ رو هم خاموش کن!

همون طور بی حرکت نشسته بودم. ساعدش که روی چشاش بود تکونی داد از زیرش نگام کرد:

- نشنیدی چی گفتم می خوام بخوابم!

- میشه اینجا بخوابم؟

پلکاش رو به هم فشاری داد و دوباره نگام کرد:

- برو ترمه!

- آخه رعد و برق میزنه می ترسم!

توی یه لحظه از تخت پایین اومد دستم رو کشید و از اتاق به بیرون پرتم کرد و در، رو به هم کوید.

دروغ نگفته بودم، از رعد و برق می ترسیدم، از همون شبی که توی جاده یه صائقه به زمین خورد، درخت کنار جاده آتیش گرفت و کنترل ماشین از دست پدرم خارج شد. پدر و مادرمون رو همون شب از دست دادیم همون شب بارونی.

یه هفته دیگه هم گذشت. سه‌ه‌ند زودتر از هر شب اومده بود، مستقیم به اتاقش رفته بود. معلوم بود که حسابی از چیزی عصبی و ناراحت، وارد اتاق شدم کنار پنجره ایستاده بود.

- سه‌ه‌ند جان بیا شام آماده است.

به سمتم چرخید یه لیوان نوشیدنی توی دستش بود چشاش حالت خاصی داشت سرخ بود و نم اشکی، پوست صورتش هم یکم قرمز بود.

- به آقا جون چی گفتی؟

پرسیدم:

- در مورد چی؟

- همین زندگی لعنتی!

- چیزی نگفتم!

فریاد زد:

- دروغ نگو لعنتی!

با ترس گفتم:

- دروغ نمیگم!

دوباره فریاد زد:

- داری دروغ میگی لعنتی چی می‌خوای از جونم؟

و لیوان توی دستش رو پرت کرد از کنارم رد شد به دیوار خورد و شکست ترسیدم، از اتاق بیرون رفتم. صدای فریاد کشیدنش و خورد شدن وسایل اتاق سکوت همیشگی خونه رو در هم شکست. نیم ساعت گذشت دیگه صدایی از اتاقش نمی اومد. دلشوره ی این که بلایی سر خودش آورده باشه باعث شد که دوباره به اتاقش برم.

روی زمین نشسته بود تکیه به دیوار، پای راستش رو دراز کرده بود و پای چپش رو جمع کرده بود دستش از آرنج روی زانو گذاشته بود در حالی که خون از کف دستش می چکید!

با عجله جعبه کمک های اولیه رو از توی کابینت برداشتم دوباره برگشتم کنارش زانو زدم.

اتاق به هم ریخته بود. هر چیزی که قابل شکستن بود وسط اتاق شکسته و خورد شده بود. آینه، آباژور، مجسمه، تابلوها و...

نگاهی به دستش انداختم، یه شیار کم عمق کف دستش بود. سرش رو به دیوار تکیه داده بود و چشاش رو بسته بود. روی زخمش بتادین ریختم تکونی خورد و چشاش رو باز کرد سرخ بود.

- چیزی نیست الان باند می بندم زیاد عمیق نیست.

توی سکوت نگام کرد زخمش رو شستشو دادم و باند پیچی کردم. وسایل رو جمع کردم و داخل جعبه گذاشتم، گفتم:

- امشب برو اون اتاق تا این جارو مرتب کنم بین این همه خورده شیشه خطرناکه دوباره زخمی میشی.

نیم خیز شدم که شنیدم:

- ترمه!

بی اختیار از ته قلبم، از اعماق وجودم گفتم:

- جانم!

یه قطره اشک از چشمش چکید. دلم آشوب شد دوباره نشستم:

- سهند جان چی شده؟

سیبک گلوش بالا پایین شد:

- امروز طلبکارهام با مأمور اومده بودن شرکت، ابروم جلو ی کارمندانم رفت. داشتن

دست بندم می زدن. با بدبختی چند روز مهلت گرفتم. رفتم پیش آقاجون گفتم

طلبکارها فشار آوردن پولشون رو می خوان گفت « باهاشون حرف میزنه مهلت می

گیره »

- چرا مگه قرار نبود پول بده؟

آهی کشید. بوی تند الکل به صورتم خورد. بلند شد گفت:

- میگه باید بچه دار بشین! باید از خوشبختی تون خیالم راحت باشه!

با حرص لگدی به صندلی واژگون وسط اتاق زد:

- لعنتی!

نمی دونم چقدر طول کشید دنیا دور سرم می چرخید. من این همه اجبار رو نمی

خواستم. دوستش داشتم، عاشقش بودم ولی نمی خواستم به زور با من باشه! می

خواستم اون هم عاشق بشه ذره ذره، مثل نهال عشق خودش توی وجود من که
 آروم آروم ریشه زد و بزرگ شد. وسط اتاق پشت به من ایستاده و دستاش رو به
 کمرش زده بود. به سمتم برگشت نگام کرد و آروم گفت:

-متأسفم هم برای خودم هم برای تو!

مات نگاهش کردم وقتی دستش دکمه های پیراهنش رو باز کرد. قلبم کنار اون همه
 خورده شیشه ترک خورد و شکست وقتی دستم کشیده شد، بی هیچ نوازشی روی
 تخت پرت شدم. اشک ریختم وقتی دردم گرفت و هیچ زمزمه ی عاشقانه ای برای
 تسکین دردم نبود و سوختم وقتی قطره های اشکاش روی گردن و قفسه سینه ام
 رو مثل قطره های اسید سوزوند.

بعضی وقت ها هیچ مسکنی حتی قویترین، تسکین درد نمی شه. دلت یه زمزمه
 ی عاشقانه می خواد. یه دست گرم و نوازشگر، یه سینه ستبر و محکم که پشت
 بهش تکیه بدی و با دلگرمی این سینه ی حمایتگر با دخترانه هات خداحافظی کنی
 و به سوی آینده ای زیبا قدم بزاری.

قدم به قدم.

دست در دست.

اما برای من فقط اشکاش بود که بدرقه کرد دنیای بکرم رو!

سرم روی زانو ی ترانه، هق می زدم. خواهرم سنگ صبورم، به آرومی موهام رو
 نوازش می کرد طعنه نزد، نگفت خودت خواستی سکوت کرد و گذاشت دل پرم
 خالی بشه. گریه هام که تموم شد دلم خالی که نه، اما سبک شد کنارش روی مبل
 نشستیم. ترانه هم گریه کرده بود، ولی لبخند تلخی زد و:

-درست میشه عزیزم غصه نخور خواهر کوچولو!

سرم رو جلو کشید پیشونیم رو بوسید.

-درست نمیشه ترانه! دوسم نداره، هر کاری می کنم اثری نداره. دیشب رفتم از

توی کتو پد بهداشتی بردارم اومد توی اتاق و دید. عصبانی شد! میگه این چیه؟

گفتم مگه نمی دونی چیه؟ میگه مگه حامله نشدی؟!

دوباره هق زدم:

- چه انتظاری داره آبجی آخه مگه دست منه؟

ترانه دستم رو توی دستش گرفت :

-گریه نکن عزیزم بسه دیگه.

گفتم:

-موقع شام خوردن میگه امیدوارم نازا نباشی! بعد با پوزخند میگه البته برای من

که بد نمیشه زودتر از شرت خلاص میشم!

ترانه سرم رو توی بغلش گرفت:

-غلط کرده کافیه دایی خبر دار بشه که اذیتت می کنه دمار از روزگارش در میاره!

سرم رو عقب کشیدم:

-نه اصلا دایی نباید بدونه، وضعیت بدتر میشه همه چی خراب میشه!

-باشه پس دیگه این قدر گریه زاری نکن محکم باش زندگیت رو بساز مبارزه کن

عزیز دلم.

یک ماه گذشت. از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم. دوش گرفتم با یه آرایش ملایم، یه تاپ آبی و دامن کوتاه سفید پوشیدم. برای شام فسنجون درست کرده بودم. میز رو با سلیقه چیدم. چای دارچینی دم کردم. صدای باز و بسته شدن در و صحبت سهند رو شنیدم. از آشپزخونه تا جلوی در پرواز کردم. صحبتش با تلفن تموم شد.

-سلام.

در جواب سرش رو تکون داد به طرف اتاق رفت.

-چای دارچینی دم کردم بیارم اتاق؟

-نه میام.

همین! اصلا نگام نکرد. آهی کشیدم. ده دقیقه بعد دوش گرفته بود و پشت میز نهار خوری نشسته بود و به لیوان چای خیره.

-سهند جان!

سرش رو بلند کرد و نگام کرد سرد و بی تفاوت.

گاهی وقت ها از خودم می پرسم مگه من چقدر زشتم؟ چقدر برایش کم هستم که از دیدنم هیچ برقی توی چشاش نیست؟

جواب آزمایش رو کنار دستش روی میز گذاشتم. برگه رو برداشت و نگاه کرد یه ابروش بالا رفت نگام کرد:

-مطمئنی؟

لبخند زد:

- اهوم جواب آزمایشگاه، مطمئن.

طرح کم رنگی از لبخند روی صورتش نقش بست. از روی صندلی بلند شد آماده شدم که بغلم کنه و با خوشحالی یک دور، دور خودش منو بچرخونه و به خاطر پدر شدنش با شادی فریاد بزنه اما...

موبایلش رو برداشت و شماره گرفت:

- الو سلام آقاجون!

..

- ممنون خوبیم! شما چطورین؟

...

- آقاجون، خبری که منتظرش بودین!

...

- بله همین امروز آزمایش داده!

...

- بله چشم گوشی!

گوشی رو به طرف من گرفت:

- آقاجون می خواد با تو حرف بزنه!

بغض داشتم نفهمیدم دایی چی گفت و من چی جواب دادم.

با همون بغض غذا رو کشیدم و نشستم. مشغول بازی با غذا شدم. توی سکوت غذا می خورد. اصلا ابراز خوشحالی نکرد. انگار نه انگار خبر پدر شدنش رو شنیده بود.

منو دوست نداشت، بچه خودش رو هم نمی خواست؟

- چرا گریه می کنی؟

سرم بلند کردم پرسیدم:

- چی؟

- میگم چرا گریه می کنی؟

تازه متوجه خیسی چشام شدم. با پشت دست اشکم رو پاک کردم. جواب ندادم.

ادامه داد:

- تو که باید خوشحال باشی!

- تو نیستی؟

- آره خوب، خوشحالم چون مشکلاتم حل میشه!

یه قطره اشک دیگه بی اجازه روی گونه ام غلطید.

- فقط چون مشکلات حل میشه؟

از بین دندونای کلید شده اش گفت:

- کافیه ترمه حوصله ندارم.

دستمالی از روی میز برداشتم و بینی ام رو پاک کردم با هق هق گفتم:

- چرا؟ چرا حوصله نداری... چیکار کنم دیگه که به این زندگی دلگرم بشی؟ ما یه بچه تو راه داریم. دیگه یه خانواده ایم.

- اون موقع که خلاف میل و حرف من به آقا جون بله دادی باید فکر این روزها رو هم می کردی! حالم از این زندگی اجباری بهم می خوره! تو هم لطف کن بیشتر از این صبر منو لبریز نکن!

از روی صندلی بلند شد و به اتاق خواب رفت.

روزها رو با حالت تهوع شدید سپری می کردم. یا روی تخت خواب بی حال افتاده بودم، یا توی سرویس بهداشتی در حال عق زدن!

صدف و ترانه به نوبت روزها رو در کنارم بودن. از نظر جسمی اصلا خوب نبودم، وضعیت روحی که بدتر! دکتر تذکر داده بود که باید استراحت کنم و استرس نداشته باشم.

شب تولد سهند بود. از صبح با کمک ترانه تلاش کرده بودم بهترین تولد رو براش بگیرم یه تولد دو نفره، عاشقانه!

اگه آدم ها رؤیا هاشون رو نداشتن باید به چه امیدی به زندگی ادامه می دادن.

گوشه گوشه ی خونه رو پر کرده بودم از گلهای یاس، گل مورد علاقه سهند! یه میز شام که سلیقه زیادی براش بکار برده بودم با چند شاخه رز قرمز و یاس سفید و دو تا شمع.

یک خونگی پختم تزیین کردم روش نوشتم ، عشقم تولدت مبارک.

ترانه بعد از کلی سفارش که مواظب خودم باشم رفت. خیلی خسته شده بودم. روی مبل نشستیم و دستم رو، روی شکمم گذاشتم. هنوز تغییری نکرده بود ولی یه حس خوب تو وجودم بود، حس خوب مادر شدن. این که یه موجود کوچولو توی وجودم داشت بزرگ می شد لبخند زدم و شروع کردم باهاش به صحبت کردن:

- عزیز دلم امروز خسته شدی ببخشید مامانی، آخه می دونی امروز تولد باباجونه! مطمئنم وقتی بیاد ببینه لوبیای کوچولوش این قدر زحمت کشیده و براش تولد گرفته خیلی خوشحال میشه.

صدای چرخش کلید توی در اومد. « عزیزم بابایی اومد بدو بریم استقبالش » بلند شدم به سمتش رفتم.

- سلام خسته نباشی.

سری در جواب تکون داد. عطر گل ها توجهش رو جلب کرد.

- چه خبره؟

لبخند زدم:

- سلامتی!

موشکافانه نگام کرد به طرف آشپزخونه رفت. یه پر خیار شور از روی ظرف سالاد برداشت. به طرف اجاق گاز رفتم:

- تا شما دوش بگیری منم غذا رو می کشم.

- جریان چیه شمع و گل و پروانه؟

با لبخند به طرفش برگشتم:

-هوم، پروانه هم قشنگه!

ابرو بالاداد. دست روی شکم گذاشتم ادامه دادم:

-خوب گل که توئی، شمع که منم، پروانه هم شاید این فندق باشه!

بعد سریع کیک رو از یخچال در آوردم و در حالی که به طرفش گرفتم و گفتم:

- تولدت مبارک اولین تولدت که سه نفره جشن می گیریم.

چشاش بالا پایین شد از صورت من روی کیک و بر عکس. چهره اش تغییر کرد.

ابروهاش به هم نزدیک شد و رگه های قرمز توی سفیدی چشاش پیدا شد. به

سمتم اومد. یه دستش محکم به کابینت بالای سرم کوبید. از ترس جیغ زدم.

با خشم گفتم:

-چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چی می خوای از جونم چرا این قدر عذابم

میدی؟!

به سمت میز برگشت همون طور که فریاد می زد، رو میزی رو کشید و همه ی

وسایل روی زمین ریخت. ظرف ها با صدای بدی شکست.

- لعنتی دیوونه ام کردی آرامش رو ازم گرفتی چی می خوای؟!

صداش هر لحظه بلند تر می شد، مات و مبهوت فقط نگاهش می کردم. قدرت هیچ

عکس العملی رو نداشتیم. به سمتم اومد، کیک هنوز توی دستم بود.

با حرص گفتم:

- تولد، تولد سه نفره، آره؟!

آره رو با فریاد گفت و دستش رو زیر ظرف کیک زد، کیک روی زمین افتاد.
 - حاله از تو و این زندگی - با دست به شکمم اشاره کرد - این توله ی توی شکمت بهم می خوره، گند زدین به زندگیم! چرا نمیرین راحتم بزارین لعنتیا!
 لگدی به صندلی زد صندلی واژگون شد. درد بدی توی شکمم پیچید. بغض داشت خفه ام می کرد. راه تنفسم بسته شده بود، از آشپزخونه بیرون رفت، صدای کوبیده شدن در ورودی خبر از بیرون رفتنش داد. از درد، دولا شده بودم. هر قدر دهنم رو باز و بسته می کردم نمی تونستم نفس بکشم انگار اکسیژن نبود.
 داشتم جون می دادم. خودم رو به تلفن رسوندم. با دستای لرزون شماره ترانه رو گرفتم.

- الو ترانه!

- جانم ترمه!

- بیا!

- چی شده چرا صدات این جوریه داری گریه میکنی؟

- بیا... دارم... میمیرم...

- الان میام! الان میام گلم!

قطع کردم، همون جا روی سرامیکا کنار ظرفای شکسته نشستم، مچاله شدم از درد، درد شکمم، درد جنینم، درد عشقم، درد عشقی یک طرفه! سرم روی زمین، دردم هر لحظه بیشتر می شد و دنیام تاریک و تاریکتر!

چشم باز کردم هاله ای از سفیدی جلو چشمم بود. چند بار پلک زدم. یه پرستار داشت با یه آمپول مایعی رو به سرم می ریخت. با لبخند گفت:

-سلام بیدار شدی! درد داری؟

-یکم!

-باشه عزیزم یه مسکن زدم برات، الان دردت کم می شه!

-ممنون

پرستار رفت و ترانه وارد اتاق شد.

-قربونت برم عزیزم! فدای اون چشات آبجی کوچولوم!

در حالی که اشک می ریخت پیشونیم رو بوسید و روی صندلی کنار تختم نشست. نگاهی کردم اشکاش رو پاک کرد و یه لبخند تلخ زد. با دستم شکمم رو نوازش کردم:

-رفت، آره؟

ترانه غمگین نگاه کرد. دستم از رو شکمم گرفت توی دستش و گفت:

- غصه نخور عزیزم قسمت نبود چی میگن قدیمیا هوم... آهان روزی خور دنیا نبود! خودت سلامت باشی - چشمکی زد - این نشد یکی دیگه!

لبخندی زد. می دونستم درونش چه خبره برای روحیه من این حرفا رو می زد.

-همه بیرونن. شهاب، دایی، خانواده آقا طاهر و طلیعه خانوم، بیمارستان رو قرق کردیم!

نگاش کردم حرفم رو از چشم خوندم.

-سهند هم هست. همون موقع که زنگ زدی راه افتادم، با هم رسیدیم خونه،
آوردیمت بیمارستان. می خوای ببینیش؟

سر تکون دادم:

-نه هیچ کسی نیاد!

-ترمه چی شده؟

ملحفه رو، روی سرم کشیدم. دو روزی که توی بیمارستان بودم اجازه ندادم جز
شهاب و ترانه کسی به دیدنم بیاد حتی دایی. گفتم همه از بیمارستان به خونه اشون
برن. هر دو روز می اومدن حالم رو از ترانه می پرسیدن کمی می موندن می رفتن.
سهند اما پشت در نشسته بود با ترانه بحث کرده بود. با شهاب در گیر شده بود، در
نهایت با حرف پزشکم که گفته بود « حال روحی مریض خوب نیست به خواسته
اش احترام بزارید » کوتاه اومده بود. اما برای من دیگه مهم نبود... دیگه هیچ چیز
مهم نبود.

لباسای بیمارستان رو در آورده و لباسای خودم رو پوشیدم، لبه تخت نشستم. شهاب
وارد اتاق شد:

- بریم ترمه جان!

با کمک ترانه از تخت پایین اومدم مکثی کردم گفتم

- اون بیرونه؟

شهاب با لبخند گفت:

-تسویه که تموم شد گفت میرم ماشین رو بیارم جلوی در!

بعد چشمکی زد:

- منم گفتم باشه، خبر نداره به خونه ی ما میای، منم ماشین گذاشتم جلوی

ورودی رفتیم بیرون تا به خودش بیاد فوری سوار ماشین من می شیم!

همون طور که شهاب گفته بود سوار ماشینش شدیم

ترانه با خنده گفت:

- عجب پلیس بازی، شهاب قفلا رو هم بزن!

سر بلند نکردم که بینمش هنوز از دلم مطمئن نبودم که باز نلرزه و همه چی رو

خراب نکنه! سر بلند نکردم ولی سایه اش رو حس کردم. با دست آروم به شیشه زد.

شهاب شیشه رو پایین داد.

-کجا آقا شهاب؟!

- خونه داداش!

- باشه خودم ترمه رو می ارم! ترمه پیاده شو با هم میریم خونه!

بغض کردم. دلم صداسش رو می خواست! دلم عطرش رو می خواست، دلم آغوشش رو

می خواست با همه ی سرد بودنش!

آه دلم...

اشکم روی گونه ام چکید.

آروم گفتم:

- برو شهاب!

ماشین حرکت کرد. سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشم رو بستم. دیگه دنیا جذابیتی نداشت. تابستون و سر سبزی درختای کنار خیابون، گلای بلوارها هیچ جذابیتی نداشت. هیچ چیز زیبا نبود. دکور مغازه ها، لباسای رنگارنگ پشت ویتترینها، خورشید پر قدرت تابستونی، نیمکت، نیمکت میعادگاه عاشقانه که من هیچ وقت نداشتم!

همه چیز نابود شده بود. آرزوها خاک شده بود. رؤیایها دست نیافتنی و غبار گرفته! عشق مرده بود!

با ایستادن ماشین چشم رو باز کردم. با کمک ترانه پیاده شدم. جلو در خونه ترانه، ماشین سهند با یه ترمز شدید کنارمون ایستاد. بی توجه بهش به راهم ادامه دادم. صدای کوبیده شدن در ماشین رو شنیدم.

- ترمه!

جلوی در رسیدیم، ترانه در رو باز کرد. دستم به عقب کشیده شد. نگاه کردم با چشای قرمز، ابروهای گره کرده نگام می کرد، تند تند نفس می کشید. قفسه سینه اش بالا پایین می شد:

- بریم خونه ترمه!

دست ترانه نشست روی دستم:

- ترمه با تو هیچ جا نمیاد!

بدون توجه به ترانه هنوز خیره چشم بود.

- بریم برات پرستار گرفتیم. خونه خودمون استراحت کن!
دستم از دستش بیرون آوردم. قطره اشکم روی مژه پایینیم جا خوش کرده بود.
گفتم:

- خونه خودمون؟

- آره بریم.

دست شهاب روی شونه اش نشست: - برو داداش شر به پا نکن!
دست شهاب رو با حرص از روی شونه اش برداشت.

- بریم عزیزم!

ابروهام بالا پرید. پوزخند نشست روی لبم. عجب بازیگری بود " عزیزم..."
با ترانه وارد خونه شدیم شهاب هم. با دستم در رو نگه داشتم. نزدیکتر شد.
- ترمه بیا بریم همه توی خونمون منتظرت هستن آقا جونم هم هست. بریم؟!
پس بگو دردش چی بود. خیره شدم توی چشاش، چشای سیاهش!
دوباره سر تکون داد:

- بریم!

- سهند!

- جانم!

آروم زمزمه کردم « جانم... » نفسی گرفتم:

- با دایی حرف می‌زنم، می‌گم پول رو بهت بده اگه نداد خودم ارثیه ام رو می‌گیرم
بهت می‌دم بدهیات رو بدی، برو اصلاً نگران نباش بیشتر از این به زندگیت گند
نمی‌زنم، خیالت راحت!

مات صورتم شد. هیچ چیز از نگاهش نخوندم! نموندم که بخونم. در رو بستم و
پشت در روی زمین نشستم. با مشت به در می‌کوبیدم:

-ترمه در رو باز کن حرف می‌زنیم ترمه... ترمه...

ترانه زیر بغلم رو گرفت بلند شدم. باید بلند می‌شدم، اشکام رو پاک کردم و به
سمت اتاقی که برام آماده کرده بودن رفتیم.

یه ساعتی از اومدن مون می‌گذشت. روی تخت به پهلو خوابیده بودم و خیره به
دیوار سفید رو به رو. چند ضربه به در خورد. در باز شد ترانه به همراه شادی کوچولو
که توی بغلش خواب بود وارد شد.

- بیداری عزیزم؟!

سر تکون دادم.

- دایی و آقا طاهر اومدن دیدنت!

- الان میام.

- باشه زود بیا!

- ترانه!

- جونم!

- فقط دایی و آقا طاهر هستن؟

- آره عزیزم!

- باشه اومدم.

ده دقیقه بعد توی سالن با آقا طاهر دست دادم و توی آغوش دایی فرو رفتم. سرم رو به سینه اش چسبوند در حالی که آه می کشید روی موهام رو بوسید.

- دختر قشنگم، خوبی عزیزم؟!

از آغوشش بیرون اومدم:

- ممنون دایی جون خوبم.

با دست اشاره کردم:

- بفرمایین.

هر دو روی مبل نشستیم و منم روی مبل روبه روشن نشستیم. ترانه مشغول پذیرایی شد. شهاب هم کنار من نشست.

دایی گفت:

- چرا به خونه ی خودت نیومدی دخترم، همه اون جا منتظرت بودیم.

ترانه جواب داد:

- این جا هم خونه ی خودشه دیگه دایی جون.

دایی لیوان شربت رو از سینی که ترانه جلوش گرفته بود، برداشت گفت:

- ممنون دخترم. دست تون درد نکنه ، شما و آقا شهاب این چند روز زحمت زیادی کشیدین! دیگه وقتشه برگرده خونه خودش. سهند هم یه نفر رو استخدام کرده کارهای خونه رو انجام بده و به ترمه جان رسیدگی کنه تا دخترم دوباره سر پا بشه! وقتش بود که لب باز کنم:

- دایی جون اون خونه دیگه خونه ی من نیست!

دایی لیوان شربت رو، روی میز گذاشت:

- این چه حرفیه؟! با یه اتفاق کوچیک که آدم زندگیش رو از هم نمی پاشه! شما

جوونین، دوباره بچه دار می شین تو که این قدر ضعیف نبود!

- نه دایی، ازدواج ما از اول هم اشتباه بود. ما متعلق به هم نبودیم دلامون یکی

نشد. تنها اتصالمون بچه بود که اونم دیگه نیست!

- دخترم سهند کاری کرده که ما بی خبریم؟

- نه اصلا!

- پس چرا حرف از جدایی می زنی؟

- گفتم که دایی ما بدرد هم نمی خوریم. سهند خیلی هم خوبه ولی ما برای هم

ساخته نشدیم فقط همین!

دایی موشکافانه نگام کرد سعی کردم طبیعی باشم.

- دایی جون من برای جدایی تصمیمم رو گرفتم ممنون میشم اگه به تصمیمم

احترام بزارید!

دایی رو به آقا طاهر گفت:

- تا شما ماشین رو، روشن کنی من اومدم!

آقا طاهر سری تکون داد. متوجه منظور دایی شد. بلند شد با شهاب دست داد. خداحافظی کرد و رفت. شهاب هم همراهش بیرون رفت.

دایی خودش رو کمی جلو کشید:

- چیزی هست که من بی خبرم ترمه جان؟

- نه دایی جون! چیزی نیست گفتم که...

- اون که بهونه است!

سکوت کردم.

- خب من منتظرم ترمه!

- دایی سهند خیلی خوبه فقط عشق و علاقه ای توی این زندگی نیست! زندگی بدون عشق و دوست داشتن هم که بدرد نمی خوره!

دایی توی سکوت نگام کرد. انگار می خواست مچم رو بگیره!

ادامه دادم:

- دایی، میشه اون پول رو به سهند بدین؟

نگاه دایی تغییر کرد، غمگین شد.

گفتم:

- و این که جدایی ما تأثیری توی رفتارتون با سهند نداشته باشه خواهش می کنم!

- تو از ماجرای پول خبر داشتی؟

لبخند تلخی زدم. سرم به علامت مثبت تکون دادم. دیگه بغض داشت خفه ام می کرد بزاقم رو قورت دادم شاید راه گلوم باز بشه. نفس بلندی کشیدم. دایی به فکر فرو رفت. بلند شد و بدون خداحافظی با من از خونه بیرون رفت.

شب به شهاب و ترانه گفتم که می خوام تقاضای طلاق بدم و توی تصمیمم هم جدی هستم!

شهاب با دوستش که وکیل خوبی بود تماس گرفت و قرار گذاشت. بعد هم از تصمیمم برای رفتن از تهران گفتم. هر دو مخالفت کردن ولی من اصرار کردم گفتم باید یه مدت برم تا خودم رو پیدا کنم. روز بعد به دیدن وکیل رفتیم و کارهای مربوط به طلاق رو انجام دادم. شب با ترانه و شهاب و شادی به سمت مشهد حرکت کردیم. قرار شد چند روز خونه خواهر شهاب که توی مشهد دانشجوی بود بمونیم.

روزهای سنگینی بود. تموم نمی شد. سال ها طول می کشید که شب بشه! قرن ها سپری می شد تا صبح بشه!

و صبح خسته از بی خوابی و کلافگی، شروع روزی دیگه ای بود.

قلبم یاری نمی کرد. سنگین بود. ریه هام انگار کوچیک و کوچیک تر می شد. باید عمیق نفس می کشیدم. دم و بازدم عمیق.

تابستون بود ولی برای من انگار عصر یخبندان بود! همه چی سرد بود و یخ زده! یک هفته از رفتن ترانه و شهاب می گذشت. من خونه خواهر شهاب مونده بودم. شراره دختر خوب و مهربونی بود. روزها به دانشگاه می رفت و من هم حرم.

دیدن گنبد زرد طلا و پنجره فولاد کمی آرامش رو به قلب نا آرومم می آورد. گوشه ای دنج پیدا می کردم و ساعتها خیره به اطراف می شدم. عبادت زائر ها، بازی بچه ها، و آرامش می گرفتم از آرامشی که بین اون همه شلوغی توی اون فضا بود. روز دهم بود به خونه رسیدم. با کلیدی که شراره بهم داده بود، در رو باز کردم:

- سلام

- سلام ترمه جون، ترانه زنگ زد گفت به محض اومدن تماس بگیری.

بعد گوشیش رو به سمتم گرفت. گوشی خودم رو خاموش کرده بودم. با شرمندگی گوشی رو گرفتم و تشکر کردم.

- خواهش می کنم!

شراره به اتاقش رفت. شماره ترانه رو گرفتم.

- الو سلام.

- سلام ترمه عزیزم خوبی!

- ممنون شما خوبین؟

- آره عزیزم ما خوبیم ترمه!

- جانم اتفاقی افتاده؟

- سهند!

- سهند چی؟

- زنگ زده خونه مادر شهاب، گفته اومده مشهد دنبال تو، آدرس رو گم کرده و از این بهونه ها! اون بنده خدا هم از همه جا بی خبر آدرس خونه شراره رو بهش داده!

- یعنی الان اومده مشهد؟

- نه، به امین زنگ زدم گفت هنوز تهرانه، ولی مثل این که در تدارک اومدنه با پرواز امشب میادا!

سکوت کردم باید فکر می کردم. من که به حرف خودش گوش داده بودم و از زندگیش بیرون رفته بودم پس چرا می اومد؟

- ترمه!

- جانم!

- چرا ساکتی؟

- ترانه آدرس عمه هنوز همونه؟

- عمه؟

- آره میرم خونه عمه!

- چرا اون جا؟ خیلی دوره، شهاب میگه چند روز با شراره برید خونه عموی شهاب، اونم خونه اش مشهده آدرس اون جا رو که نداره!

- نه عزیزم وقتی آدرس این جا رو پیدا کرده احتمال این که به اون جا هم برسه زیاده! برم پیش عمه بهتره هیچکس فکرش رو نمی کنه!

- خوب آره ولی اصلا چرا فرار می کنی؟

- نمی‌دونم!

- ترمه یه جوری شده! دیوونه بازی در میاره، کلافه امون کرده با دایی هم دعواش شده!

- نمی‌خوام بدونم و بشنوم ترانه، دیگه نگو!

- باشه عزیزم هر طور راحتی!

- من همین امشب حرکت می‌کنم.

- تو رو خدا مواظب خودت باش. رسیدی تماس بگیر.

- باشه.

- گاهی گوشیت رو روشن کن صدات رو بشنوم!

- عزیزم نگران نباش، نصف شب صدامو بشنوی که چی، راحت بگیر بخواب!

- خوابم نمیبره تا بررسی قرار ندارم! ترمه خواهش می‌کنم چند دقیقه روشن کن تا

صدات رو بشنوم و دلم آروم بگیره!

- باشه عزیزم.

با ماشین شراره تا ترمینال رفتیم.

- ماشین رو پارک کنم اومدم!

- نه شراره جان تو برو!

- مگه میشه الان میام!

- نه عزیزم ندونی کجا میرم بهتره!

- وای عجب پلیس بازی شده!

تلخ خندیدم:

- آره خودم هم جو گیر شدم.

: ترمه جون کاش نمی رفتی نمی زاشتم پیدات کنه می رفتیم خونه دوستان!

- ممنون برم بهتره.

صورتش رو بوسیدم:

- ببخشید زحمت دادم.

- نه بابا چه زحمتی از تنهایی در اومدم حیف شد!

- ممنون از لطف عزیزم خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم و بعد از دست تکون دادن برای هم اون رفت و منم داخل ترمینال رفتم و باز به قول شراره پلیس بازیم گل کرد. با یه اسم دیگه بلیط گرفتم و سوار اتوبوس شدم.

دو ساعت از حرکت کردنم می گذشت. گوشیم رو، روشن کردم که با ترانه تماس بگیرم.

سیل اس ام اس ها روانه ی گوشی شد. خواستم پیام ها رو باز کنم که گوشی زنگ خورد. عکس سه‌هند و کلمه ی عشقم روی صفحه روشن خاموش می شد. اشکم بی اختیار جاری شد. به تاریکی جاده خیره شدم.

زمان حال

چند ضربه، به در خورد.

- بفرمائید!

عمه وارد اتاق شد.

- چیکار می کنی دخترم توی این اتاق؟

از روی صندلی بلند شدم.

- مرور خاطرات!

- تموم نشد؟

- تموم شد عمه جون!

با لبخند به سمتم اومد. دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت. پیشونیم رو بوسید:

- پس دیگه این دفتر رو ببند یه دفتر جدید باز کن!

به عمه نگاه کردم و بعد به دفتر خیره شدم همون طور که می بستمش گفتم: -

بستم عمه جون تموم شد!

- خوبه! نارگل خیلی وقته توی باغ منتظرت نشسته!

- ای وای حواسم به ساعت نبود من رفتم.

- چای دم کردم ترمه جان! بریزبرای خودتون ببر!

دوتا لیوان چای ریختم. توی سینی گذاشتم و به سمت محل قرارم با نارگل رفتم.

پشت خونه عمه و برادرشوهرش یه باغ بود که ارثیه پدری بود و بین هر دو خانواده

مشترک. از پشت هر ساختمون دری به این باغ زیبا باز می شد.

نارگل با لبخندی که زیبایی صورتش رو چند برابر می کرد از روی نیمکتی که کنار دیوار زیر پنجره اتاقشون قرار داشت بلند شد.

-بخشید عزیزم دیر کردم، اصلا حواسم به ساعت نبود.

- عیبی نداره گلم.

-عوضش چای دارچینی داغ آوردم بخور گرم بشی!

- ممنون!

روی نیمکت نشستیم. بعد این که از فرهاد اجازه گرفته بودم برای دیدن نارگل، تقریبا هر روز بعد از ظهر به این قسمت از باغ می اومدیم و با هم حرف می زدیم.

- می گم ترمه جون!

- جونم!

- مگه این جا خونه عمه ی تو نیست؟

سؤالی نگاهش کردم.

- منظورم اینه که اگه سهند دنبالت می گرده این طور که بقیه میگن، خوب احتمال

نمیده تو خونه عمه ات باشی؟ معمولا آدم وقتی که دنبال کسی می گرده اول از فامیل ها شروع می کنه دیگه!

کمی از چاییم خوردم:

- درست میگی ولی سهند از وجود عمه من بی اطلاع!

با تعجب نگام کرد:

- چطور؟ شما یه عمرتوی، یه خونه زندگی کردین بعد هم که ازدواج کردین یعنی فامیل تو رو نمیشناسه؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم. بقیه چایی رو خوردم. همون طور که لیوان خالی توی دستم بود پاهام رو روی نیمکت جمع کردم و حالت چهار زانو نشستم.

- خوب بزار از اول برات بگم!

نارگل باخنده گفت:

-آخ جون بازم قصه!

منم خندیدم:

- واقعا توی این مدت تو شدی قصه گوی من، من شدم قصه گوی تو!

- زود باش دیگه بگو فضولیم گل کرد.

خندیدم:

-خب می دونی مادر بزرگم همه ی بچه هاش یا سقط می شدن یا بعد از دنیا اومدن می مردن، از اون طرف پدر بزرگم که تاجر بود همش به سفر های مختلف تجاری می رفت. اون قدیما هم که یه سفر شاید شیش ماه، یه سال یا بیشتر طول می کشید. خلاصه پدر بزرگم این جا هم می اومد برای خرید گندم و محصولات کشاورزی. بعد به واسطه ی دوستش توی این روستا با مادر عمه آشنا میشه و عقدش می کنه! عمه همیشه حاصل ازدواجشون، پدر بزرگم چند تکه زمین و یک خونه برای همسر جدیدش و دخترش تهیه می کنه تا زمانی که نیست در رفاه باشن. از طرفی هم از همسرش یعنی مادر عمه قول می گیره که به هیچ عنوان نباید

همسر اولش از این ازدواج با خبر بشه! خلاصه چند سال می‌گذره و مادر بزرگ من پدرم رو باردار میشه، با کلی نذر و نیاز این بچه براشون می‌مونه. سالها می‌گذره، پدر بزرگم و مادر بزرگم فوت می‌کنن. پدر من هم از وجود یک خواهر بی‌خبر بوده تا این که تقریباً یه سال قبل از فوت پدر و مادرم، عمه با کمک همسرش می‌گرده و از روی آدرس های قدیمی و نشونه ها پدر من رو پیدا می‌کنه و خواهر و برادر بعد سال ها همدیگه رو پیدا می‌کنن. اره عزیزم و چون پدرم مدت کوتاهی بعد فوت میشه خیلی از فامیل از وجود عمه بی‌خبر هستن اونایی هم که می‌دونن احتمال نمیدن من پیش عمه باشم یعنی فکر نمی‌کنن این قدر صمیمی باشیم که به این جا پیام!

- که این طور، ولی خب باز هم اگه کسی دنبال کسی باشه به کوچیک ترین احتمال هم توجه می‌کنه!

از هوای پاک روستا دمی گرفتم:

-هیچ چیز در مورد من برای سهند مهم نبود. بنابراین از وجود عمه بی‌خبره! ضمن این که زمان عروسی ما فاطیما دختر عمه زایمان کرده بود و عمه نتونست عروسی من بیاد. سهند هم اصلاً عمه رو ندیده!

آروم تر زمزمه کردم:

-هرچند اگر هم می‌اومد سهند با اون رفتارهای شب عروسی اصلاً کسی رو نمی‌دید.

دست نارگل روی دستم نشست:

-ترمه نمی‌خواستم ناراحت کنم.

لبخند تلخی زدم:

- خوب امروز من زیاد حرف زدم حالا تو بگو!

- چی بگم؟

نگام به آبشار طلایی موهای افتاد یاد حرف فرزند افتادم « نسیم صبح گاهی و گندم زار طلای »

- نارگل یه سؤال بپرسم ناراحت نمیشی؟

- نه عزیزم بپرس!

- تو هم... اصلا ولش کن... هیچی!

- بگو دیگه ترمه، حرفت رو نصفه نزار!

- نارگل تو، هم فرزند رو دوست داشتی؟

موجی از غم توی نگاهش نشست.

- اره!

- یعنی عاشقش بودی!

اشکی که کاسه چشاش رو پر کرده بود با شستش پاک کرد.

- عاشق نه، ولی مثل یه برادر دوستش داشتم. می‌دونی، ما با هم بزرگ شدیم! من

و داداشم نادر و فرزند! اون دوتا یه روح بودن توی دو بدن. از برادر به هم نزدیک تر

بودن. حتی وعده های غذایی یا فرزند خونه ما بود یا نادر خونه اونا! فقط برای خواب

هرکی خونه خودش می رفت تازه اون هم خیلی وقتها یا کوهنوردی و تفریح

بودن، یا به بهونه ی درس خوندن خونه هم می موندن. منم همیشه فرزاد رو مثل نادر می دونستم برام با نادر فرق نداشت!

گفتم:

-ولی فرزاد...

آهی کشید سر تکون داد:

-آره فرزاد عاشق شده بود. من نمی دونستم! بعد فوتش فهمیدم. یه روز که اومدم این جا مادرش با گریه بهم گفت.

دوباره اشکش چکید روی گونه اش: -گفت فرزاد عاشقت بوده، می خواستیم بیایم خواستگاریت و از این حرفا، همین موضوع هم باعث شد پیچ پیچ ها بین اهالی زیاد بشه و به شایعه ها دامن بزنه!

آروم پشتش رو نوازش کردم:

-گریه نکن ببخشید اشتباه کردم پرسیدم!

اشک روی گونه اش رو پاک کرد:

- نه خواهش می کنم!

- نارگل! نارگل!

صدای شایان سر هر دومون رو به سمتش چرخوند. نارگل از روی نیمکت بلند شد.

- جانم شایان چیزی می خوای عزیزم؟

- نارگل دایی فرهاد گفت بیای!

- چیکارم داره، می‌دونی؟

- نمی‌دونم ولی خیلی عصبانیه!

رنگ صورت نارگل پرید با مردمک های لرزون نگام کرد. کنارش ایستادم.

- یعنی چی شده؟

- نترس نارگل! بریم ببینیم چی میگه!

- تو، هم میای؟

- آره میام خیالت راحت!

به سمت در ساختمون رفتیم و وارد آشپزخونه شدیم. مونا بین در آشپزخونه و سالن ایستاده بود. سری تکون دادم یعنی چی شده؟! با ناراحتی سر تکون داد و به رو به رو نگاه کرد. وارد سالن شدیم. فرهاد با چهره ای عصبانی، روی مبل نشسته بود و دستاش رو از آرنج روی زانو هاش گذاشته بود و به هم قلاب کرده بود. مریم کنار در اتاق خواب مادرش دست به سینه یه وری به دیوار تکیه داده بود و پوزخندی روی لب داشت. نارگل با صدای لرزون و آروم سلام کرد. منم سلام کردم. فرهاد به من نگاه کرد و جواب سلامم رو داد. بعد بلند شد و به سمت من و نارگل که کنار هم ایستاده بودیم اومد. یک قدمی روبه روی نارگل ایستاد. توی چشاش خشمی بود که منم ترسیدم.

فرهاد:

-نارگل!

نارگل با صدای لرزون جواب داد:

- بله!

: چند بار گفتم حواست به وظایفی که به عهده ات هست باشه؟ چند بار گفتم، کارت رو درست انجام بده؟

نارگل پرسید:

- چی شده؟

تو یه لحظه دست فرهاد بالا رفت تا من به خودم پیام توی صورت نارگل کوبیده شد. نارگل توی بغل من پرتقال شد، سریع گرفتمش که روی زمین نیافته. با کمکم تعادلش رو حفظ کرد و ایستاد. چشای عسلیش پر اشک شد. با عصبانیت رو به فرهاد گفتم:

- چیکار می کنی؟ چرا می زنی مگه چیکار کرده؟

فرهاد نگاه بی تفاوتی به من کرد و دوباره رو به نارگل گفت:

- قرار نبود حواست به داروهای مامانم باشه؟

نارگل آرام سر تکون داد.

- پس چرا داروی مامان تموم شده چیزی نگفتی؟

نارگل در حالی که یه دستش روی صورتش بود و اشک صورتش رو خیس کرده بود با تعجب نگاهی به فرهاد، بعد به مریم انداخت. مریم هنوز پوزخند روی لب داشت.

نارگل با لکنت جواب داد:

- آقا... فرهاد من... به مریم خانوم گفتم!

فرهاد:

- کی گفتم؟

- دیروز ظهر!

- چرا داری دروغ میگی؟

با فریاد این جمله رو گفت و دستش دوباره بالا رفت که سریع جلوی نارگل ایستادم. دستش رو مشت کرد و پایین انداخت.

- ترمه خانوم می شه دخالت نکنید!

- آره فقط شما یکم عقب وایس، یکم آروم بشید بعد در آرامش حرف می‌زنیم.

مریم پوزخند صدا داری زد و گفت: - آرامش! مگه این دختره برای ما آرامش گذاشته؟ داروی مامانم تموم شده هیچی به ما نگفته! اگه متوجه نمی شدیم امشب بدون دارو می موند شما جواب گو بودی ترمه خانوم؟

صدای اعتراضی مونا بلند شد:

- مریم چرا شلوغش می‌کنی؟

- تو ساکت مونا طرفداری نکن!

صدای نارگل رو از پشت سرم شنیدم:

- به خدا آقا فرهاد دیروز به مریم خانوم گفتم!

مریم دستش رو مشت کرد و جلوی دهنش گرفت:

—عه! دختره ی پرو، توی روی من دروغ میگه! کی به من گفتی؟ می بینی داداش!
می بینی داره میگه من دروغ میگم ،یعنی من برام مهم نیست داروی مامانم تموم
بشه، آره مهم نیست؟!

مریم با این حرفاش و اشکی که توی چشاش جمع شده بود حسابی فرهاد رو
تحریک کرد. باز تا به خودم پیام فرهاد دست انداخت موهای بلند و طلایی نارگل
رو گرفت. یه دور، دور دستش چرخوند و اونو به سمت خودش کشید. نارگل تقریباً
توی آغوش فرهاد قرار گرفت. صدای آخ گفتنش بلند شد. چهره اش از درد جمع
شد. دستاش رو، روی دست فرهاد گذاشت. صدای گریه اش بلند تر شده بود. قلبم
به درد اومد. جلو رفتم. همزمان مونا هم جلو دوید:

— داداش ولش کن خواهش می کنم.

— آقا فرهاد!

دستم رو گذاشتم روی دستش:

— خواهش می کنم به خاطر من!

فرهاد بدون توجه به التماسای ما سرش نزدیک سر نارگل گرفت. کنار گوشش
گفت:

—گفتم حواست به وظایفت باشه ، گفتم یا نه؟

نارگل هق زد!

—گفتم این دفعه دیگه چشم پوشی نمی کنم!

- به... خدا... آقا فرهاد به مریم... خانوم گ... گفتم... گفت باشه... خو... خودش به شما میگه...

تلاش کردم موهای نارگل رو از حصار دستای فرهاد باز کنم. اون قدر پر قدرت گرفته بود که نمی تونستم هیچ کاری بکنم. فرهاد موهای نارگل رو رها کرد. هم زمان به جلو هلش داد نارگل روی زمین افتاد.

فرهاد فریاد زد:

- دیگه خسته شدم نارگل! دیگه حوصله ندارم!
به سمت تلفن رفت:

- زنگ میزنم بیان دنبالت! شماره عموت رو بگو!

نارگل سریع بلند شد. به سمت فرهاد دوید و دستش رو، روی دست فرهاد که روی تلفن بود گذاشت. با هق هق گفت:

- آقا فرهاد غلط کردم! دیگه تکرار نمی شه ببخشید... ببخشید...

- دستت رو بردار نارگل، حوصله ندارم دیگه نمی کشم، دیگه تموم شد، قول قرارمون تموم شد میگم بیان دنبالت!

صدای گریه نارگل بیشتر شد:

- خواهش می کنم ببخشید قول می دم دیگه تکرار نمی شه...

بغض داشتم، دنیا دور سرم می چرخید. چند قدم برداشتم کنار نارگل ایستادم:

-فرهاد!

نمی دونم التماس نگاه من بود، یا گریه ی از سر درد و استیصال نارگل که فرهاد دستش رو از روی تلفن برداشت.

مونا جلو اومد دست نارگل رو گرفت:

-بیا نارگل!

به من هم اشاره کرد آروم لب زد بیا! با هم به سمت آشپزخونه رفتیم، اما جلوی در نارگل ایستاد. برگشت، نگاهی به فرهاد که هنوز کنار میز تلفن ایستاده بود انداخت و یه نگاه هم به مریم کرد و گفت:

- مریم خانوم!

مونا هول شد دست نارگل رو کشید:

- بیا نارگل!

نارگل با بغض گفت:

- یه لحظه مونا اجازه بده!

دوباره نگاهی به فرهاد کرد و رو به مریم گفت:

- مریم خانوم تو رو جون عزیزاتون... اصلا تو و روح داداش فرزاد، من دیروز نگفتم قرص مامان تموم شده؟... شما جلوی چشم من زنگ نزدی به آقا فرهاد بهشون گفتمی داروی مامان تموم شده دروغ میگم مریم خانوم؟!

همه به مریم نگاه می کردیم. نارگل ضربه بدی زده بود. به روح فرزاد قسم داده بود و هیچ راه فراری برای مریم نبود. صدای فرهاد بود که سکوت رو شکست:

- مریم چرا جواب نمیدی؟

نارگل ادامه داد:

- چرا مریم؟ من که به تو بدی نمی کنم. چرا از زجر دادنم لذت می بری؟

فریاد فرهاد بلند شد:

- مریم جواب بده!

مریم هم با صدای بلند رو به فرهاد:

- حق نداری سر من داد بزنی به خاطر این دختره - با دست به نارگل اشاره کرد - به خاطر این، کسی که باعث این بدبختی مون شده! - رو به نارگل - آره دوست دارم زجرت بدم، عذابت بدم، همون جوری که تو ما رو عذاب دادی! بدبخت مون کردی. داداش من مرده دیگه نیست. تو، هم باید بمیری! داداش رشیدم، داداش مهربونم داره زیر خروار خاک می پوسه! تو هم باید بیوسی، باید بمیری! ما به عزا نشستیم،

- دستش رو مشت کرد به سینه اش کوبید با گریه ادامه داد - انشالله سرت بیاد همون طور که سر ما اومد!

خم شد و روی زانوهایش نشست. نرگس خانوم از اتاقش بیرون اومد و کنار مریم نشست. بغلش کرد:

- نکن دخترم، دختر قشنگم نفرین نکن مادر! هیش... نفرین نکن دخترم آروم باش.

مریم سرش رو توی بغل مادرش گذاشت و با صدای بلند گریه می کرد.

مونا دست نارگل کشید و به آشپزخونه برد. به فرهاد نگاه کردم. غمگین و درمونده سری از تأسف تکون داد. پالتوش رو برداشت و بیرون رفت.

چند روزی می‌شد که فکری ذهنم رو مشغول کرده بود. از پشت میزم بلند شدم و به آبدارخونه شرکت رفتم تا لیوانی چای برای خودم بریزم. وارد آبدارخونه شدم. فرهاد پشت میز نشسته بود و لیوان چای جلوش. لبخند زد:

- بفرما ترمه خانوم. خسته نباشی!

- ممنون!

چای برای خودم ریختم و نشستم. خیره فرهاد شدم که گفت:

- بگو!

خنده ام گرفت:

- چی بگم؟

- همونی که به خاطرش این طوری نگاه می‌کنی بگو خودتو راحت کن.

با همون خنده گفتم:

- می‌ترسم عصبانی بشین!

- نمی‌شم بگو!

جدی شدم و گفتم:

- نمی‌خواهی از نارگل عذر خواهی کنی؟

ابروهاش رو بالا داد و گفت:

- بابته؟

- اون روز، داروهای مامانت!

غمگین نگاه کرد و چیزی نگفت.

ادامه دادم:

-اون قدر ها هم سخت نیست آقا فرهاد میشه غیر مستقیم هم عذر خواهی کرد و از دلش در آورد.

متفکرانه گفت:

- مثلاً؟!

کمی فکر کردم:

- مثلاً یه چیزی که خوشحالت کنه، هدیه ای یا هر چیزی که بدونی شاد میشه.

- خوب نمی دونم با چی شاد میشه!

- یه شب شام ببرش بیرون که حال و هواش هم عوض بشه پوسید توی اون خونه!

فرهاد کمی از چابیش خورد و گفت: -قبول ولی همه باهم میریم!

- ای بابا آقا فرهاد میگم یه شام دو نفره!

- منم میگم یا همه با هم یا هیچی!

پوفی کشیدم گفتم:

- قبوله، کی؟

- هر وقت شما خانوما بگید من آماده ام.

-باشه پس زمانش رو بهتون خبر میدم .

آخر هفته برای سالگرد فوت فرزاد مراسم دعا برگزار می‌شد. توی آشپزخونه بودیم. هنوز مهمون‌ها نیومده بودن. تعداد کمی از خانومای فامیلشون برای کمک اومده بودن از جمله شهلا دختر عموی فرهاد که نامزدش هم بود. به هر بهونه‌ای برای فرهاد ناز و عشوه می‌اومد و چند باری هم عملاً خودش رو توی بغل فرهاد انداخت. نارگل از خستگی روی پا بند نبود و با دیدن این صحنه‌ها اشک توی چشاش حلقه می‌شد. مریم هم برای آزار نارگل از هیچ بهونه‌ای دریغ نمی‌کرد. ضمن این‌که هم دست خوبی چون شهلا داشت.

- هی دختر!

سرم سمت شهلا چرخید. روی صندلی پشت میز نشسته بود و پا روی پا انداخته بود. مریم طرف دیگه میز نشسته بود. خطاب شهلا، نارگل بود.

- هی با توام!

مریم پوزخند زد، نارگل بغضش رو فرو داد و نگاهش کرد.

شهلا:

- چه غلطی می‌کنی همین‌طور دور خودت می‌چرخه؟ یه چای برای ما بیار!

مونا با اعتراض گفت:

- این چطور حرف زدنه شهلا! نارگل اسم داره!

شهلا با پوزخند قری به گردنش داد رو به نارگل دوباره گفت:

- نشنیدی چی گفتم؟ حتما باید کتک بخوری درست کار کنی؟

دوباره صدای خنده مودیانہ مریم بلند شد. اشک نارگل چکید. به سمت کتری رفت. رو به شهلا کردم و با اخم خواستم حرفی بزنم که دیدم رنگ نگاهش تغییر کرد. از جا پرید:

- فرهاد بیا عزیزم خسته شدی! بیا بشین برات چای بریزم بخوری خستگیت در بیاد. بیا عشقم چای من بریزم درمون خستگیته!

فرهاد جواب داد:

- ممنون خسته نیستم!

بعد به سمت نارگل رفت. قوری رو از دست نارگل گرفت:

- هرکی چای می‌خواد خودش می‌ریزه. برو لباس بیوش با ترمه برو خونه اشون تا آخر شب میام دنبالت!

خوشحال شدم از این حمایت فرهاد از نارگل! قند توی دلم آب شد. چشای اشکی نارگل هم برق زد. صدای اعتراض مریم بلند شد.

- کجا بره فرهاد! این جا یه عالمه کار داریم.

ابروهای فرهاد به هم گره خورد:

- به اندازه کافی کار کرده ضمنا بقیه هستن!

دستش رو پشت کمر نارگل گذاشت و به سمت در هدایتش کرد:

- برو نارگل!

پوزخند معناداری برای شهلا زدم و پشت سر نارگل راه افتادم که دوباره فرهاد گفت:

- ترمه خانوم شام خودم براتون میارم چیزی نخورین.

لبخند زدم:

- ممنون.

نارگل به تاج تخت خوابم تکیه داده بود. منم روبه روش پاهام توی شکمم جمع و دستام رو دورش قلاب کرده بودم. صدای مداح که با سوز خاصی دعا می خوند هنوز به گوش می رسید.

-ترمه!

-جونم!

-تو سهند رو خیلی دوست داشتی؟

- اهوم!

- هنوزم داری؟

- نمی دونم!

- یعنی نمی دونی دوشش داری یا نه؟

- خب یه عمر دوشش داشتتم، تنها عشقم بوده، ولی خوب که فکر می کنم یه عشق یه طرفه هیچ وقت به جایی نمی رسه، جز آزار خودم پس بهتر دیدم دیگه بهش فکر نکنم .

نارگل یه ور صورتش رو روی زانوهاش گذاشت:

-می خوان عید شهلا رو برای فرهاد خواستگاری کنن یعنی نامزدیشن رو رسمی کنن.

دلَم گرفت:

-تو ناراحتی نارگل!؟

با بغض گفت:

-نباشم؟

- مگه نمیگی فرهاد گفته ازدواجتون سوریه و تو هم قبول کردی؟

بعد از چند ثانیه سکوت قطره اشکی روی بینی کوچیک و قلمیش افتاد.

-اون موقع هیچی برام مهم نبود فکر نمی کردم گرفتار این حس بشم!

- کدوم حس؟

سرش رو بلند کرد با انگشتای دو دست اشکش رو پاک کرد.

- نارگل عزیزم باید جلوی این حس رو بگیری، نابودت می کنه!

- دیگه کاری از دستم بر نیامد، دوش دارم ترمه خیلی دوش دارم! از اون روز

که فهمید مریم عمدا اذیتم می کنه بیشتر حواسش بهم هست. از حمایتاش توی دلَم

یه جور می شه. فکر کنم با مریم حرف زده دیگه کمتر گیر می ده!

- ولی اینا دلیل همیشه نارگل که فکر کنی فرهاد هم همین حس رو به تو داشته

باشه!

- می دونم، اگه داشت که نمی رفت برای شهلا!

- خب!

نگام کرد:

-تو عاشق بودی ترمه، اون همه بدی ازش دیدی ولی هنوز مطمئن نیستی که دوشش نداشته باشی، پس به نظرت عشق دلیل و برهان می شناسه؟ پیهویی میاد اصلا آدم نمی فهمه!

حرفی برای گفتن نداشتم راست می گفت.

بعد از کمی سکوت نارگل گفت:

-تو خودت خواستی طلاق بگیری؟

سر تکون دادم:

-آره!

- حتما همون جلسه اول اومد طلاق داد آره؟

- نمی دونم!

با تعجب گفت:

- یعنی چی نمی دونم؟

-خوب من وکیل گرفتم خودم نرفتم نمی دونم چقدر طول کشید!

- آهان! مهریه هم گرفتی؟

- بخشیدم! تو چی نارگل مهریه ات چقدره؟

تلخ خندید:

- مهریه؟

دوباره خندید:

-هیچی!

-هیچی؟

- یه جلد قرآن و آینه شمعدون و شاخ نبات!

بعد آهی کشید و ادامه داد:

- با عمو و دایی هام به مسجد رفتیم، عاقد هم اومد خطبه خوند من بله گفتم!

همون دفعه اول، کسی نبود بگه عروس رفته گل و گلاب بیاره! اصلا کسی

حوصله ناز کردن عروس رو نداشت، اصلا من عروس نبودم که ناز کنم، زیر لفظی

بخوام! بله گفتم، هیچ کسی دست نزد، کل نکشید، نقل و شاباشی هم نبود! یکی دو

تا از بزرگترا گفتن مبارک باشه! عموم کلی از فرهاد تشکر کرد و خواست دستش رو

ببوسه فرهاد اجازه نداد.

آه دیگه ای کشید:

-بعد عموم منو آورد خونه فرهاد، نمی دونستم باید چیکار کنم. بیهویی مریم افتاد به

جونم کلی کتکم زد. بعدش فرهاد اومد یه بهونه الکی گرفت، من رو توی انباری

برد، جوری کتکم زد که تا ده روز نمی تونستم درست راه برم. توی همون انباری

هم زندونیم کرد. دو روز گشنه و تشنه، فقط مونا یواشکی می اومد از پشت در حال

رو می‌پرسید! ولی نمی‌تونست کاری بکنه چون در قفل بود. بعدش شوهر عمه ات حسین آقا اومد واسطه شد، فرهاد در رو باز کرد منو بیرون آوردن.

فرهاد گفت فکر نکن چون عقدت کردم خبریه، وظیفه ی تو فقط اینه که در خدمت مامانم و خواهرام باشی همه ی کارهای این خونه به عهده اته مثل یه خدمتکار. تا چند ماه توی آشپزخونه می‌خوابیدم! اتاقم آشپزخونه بود. تا این که هوا سرد شد نمی‌دونم فرهاد دلش سوخت چی شد که اجازه داد از اتاقت استفاده کنم!

سکوت کرد یه ور صورتش رو دوباره روی زانوش گذاشت. منم چیزی نگفتم تا ادامه بده و دلش رو از این همه غصه خالی کنه.

بعد از چند دقیقه سکوت با صدای آرام و مظلومی گفت:

- مریم میگه، فرهاد می‌خواد یه قواره از زمینای گندمش رو مهریه ی شهلا کنه! علاوه بر سکه و این چیزا، از الان داره برای عروسی شون دنبال مدل لباس می‌گرده!

بغلش کردم. چقدر ساده و معصومانه غصه هاش رو به زبون می‌آورد. مگه چند سالش بود یه دختر بیست ساله چطور این همه درد و رنج رو تحمل کنه!

وسط هفته بود. فرهاد با خوشحالی همه بچه های اداره رو جمع کرد و خبر داد با طرح آبیاری قطره ای زمینای کشاورزی موافقت شده و بزودی اجرا میشه. بعد کلی نامه نگاری و راضی کردن کشاورزها با شنیدن این خبر خستگی از تنمون بیرون رفت. خواستم سوار ماشین فرهاد بشم که دسته گلی روی صندلی عقب دیدم. همون طور که نگاه می‌کردم روی صندلی نشستم با شیطنت گفتم:

- دسته گل برای کیه؟!

و در دل دعا کردم شهلا نباشه!

با صدای آروم و غمگین جواب داد: - برای داداشم!

نگاش کردم در حالی که به رو به رو خیره بود دنده عوض کرد و ادامه داد:

- امروز، تاریخ تولدش بوده، شما رو می رسونم و میرم سر خاک.

- میشه منم پیام؟ اگه اشکالی نداره؟

مسیر رو عوض کرد و گفت:

- نه مشکلی نیست بریم!

- آقا فرهاد!

نگاهی کوتاه به نیم رخم کرد و دوباره به رو به رو خیره شد.

گفتم:

- معمولاً وقتی عزیزی فوت میشه اطرافیان سعی می کنن از یادگاری ها و علائقش خوب نگهداری کنن. شما چرا با عشق داداشتون این طوری رفتار می کنین و عذابش میدین؟

ناگهان ترمز کرد. به جلو خم شدم. کمر بند مانع از رفتن سرم توی شیشه شد. ماشین رو به کنار خیابون هدایت کرد و ایستاد:

- عشق... عشق کی؟

- فرزاد و نارگل دیگه!

با تعجب خیره صورتم شد. منم متعجب گفتم:

- نمی دونستی؟

- نه! شما از کی شنیدی؟

شونه بالا انداختم:

- همه می دونن خانوادتون، شما چطور نمی دونستی وقتی قرار بوده نارگل رو برای فرزاد خواستگاری کنین؟!

دستی به پیشونیش کشید:

- فرزاد اون قدر با من صمیمی نبود که از عشق و عاشقی حرف بزنه. وقتی پدرم فوت شد مادرم طوری رفتار کرد که من ناخواسته حکم پدر رو برای فرزاد و مریم و مونا گرفتم. اون سه تا کوچیک تر بودن. با هم صمیمی شدن. یه دیوار بین خودشون و من کشیدن. شاید به خاطر همین بود که فرزاد کشیده شد سمت نادر و شب و روزشون با هم سپری شد.

گفتم:

- مونا میگه اگه فرزاد بود اجازه نمی داد عشقش حتی یه قطره اشک بریزه! این همه عذاب حق نارگل نیست.

با بینی دم و بازدمی گرفت و به فکر فرو رفت. ترمز دستی رو خوابوند و حرکت کرد. منم دیگه تا مزار روستا چیزی نگفتم.

ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم. دسته گل و شیشه گلاب رو از روی صندلی برداشت. به سمت قبر فرزاد حرکت کردیم. قبلا چند بار توی مراسم ها اینجا اومده بودم و جای قبر رو می دونستم. از دور دیدم یه مرد سر خاک نشسته بود. نزدیک تر

شدیم شونه هاش می لرزید. به قبر رسیدیم. سرش رو بلند کرد. از موهای طلایی و چشای عسلیش شناختمش. با نگرانی به فرهاد نگاه کردم. ابرو هاش در هم شده بود و دسته گل رو محکم توی دستش فشار می داد. نادر بلند شد آهسته سلام کرد. دسته گلی و چند شمع نیمه سوخته روی قبر بود.

فرهاد گفت:

- این جا چه غلطی می کنی؟

نادر سر پایین انداخت:

- آقا فرهاد میشه حرف بزنیم؟

فرهاد غرید:

- گمشو از جلو چشمم!

قدمی جلو گذاشت به ساعدش چنگ زد.

گفتم:

- آقا میشه برید الان زمان خوبی نیست.

همین لحظه موبایل فرهاد زنگ خورد. دسته گل و گلاب رو از دستش گرفتم.

- فرهاد گوشیت زنگ می خوره!

انگار تازه متوجه شده باشه، گوشی رو از جیبش بیرون کشید:

- جانم مونا!

- چی شده چرا گریه می کنی... اومدم... اومدم مونا...

-چی شده؟

- نمی دونم میگه نارگل حالش خوب نیست!

صدای نادر رو شنیدم:

-اتفاقی افتاده خواهرم چیزیش شده؟

فرهاد ایستاد، دستاش رو مشت کرد. نفسی گرفت برگشت:

-به تو چه هان! به تو چه!

نادر با التماس گفت:

- تو رو خدا آقا فرهاد خواهش می کنم!

دست فرهاد رو گرفتم به طرف ماشین کشیدم:

بیا فرهاد دیر شد.

سوار ماشین شدیم. کمر بند رو بستم. نگاه کردم نادر درمونده ایستاده بود و نگاه

می کرد.

فرهاد با سرعت حرکت می کرد. سریع به خونه رسیدیم. هر دو به طرف ساختمون

دویدیم. نارگل روی سرامیک های آشپزخونه افتاده و سرش شکسته بود، خون

زیادی روی زمین ریخته بود. مونا کنارش نشسته و گریه می کرد. نرگس خانوم هم

با رنگی پریده گوشه ی آشپزخونه ایستاده بود. فرهاد مات ایستاد.

گفتم:

-چرا ایستادی باید ببریمش بیمارستان!

فرهاد دست انداخت زیر پاهای نارگل و یه دست هم زیر سرش بلندش کرد .

- ترمه در ماشین رو باز کن!

به سمت ماشین دویدیم در، رو باز کردم. نارگل رو، روی صندلی عقب خوابوند. مونا هم نشست و سر نارگل رو، روی پاش گذاشت. آروم آروم میون هق هق صداش می زد. سریع نشستیم و راه افتادیم.

برگشتم به عقب نگاه کردم:

- چی شده مونا؟

گریه ی مونا شدیدتر شد. دوباره صاف نشستم و به جلو خیره شدم. فرهاد با سرعت زیادی ماشین رو هدایت می کرد. نیم ساعت طول کشید تا به بیمارستان شهر رسیدیم. فرهاد نارگل رو بغل کرد و به سمت اورژانس دویدیم. از سرش عکس گرفتن، جای شکستگی رو بخیه زدن.

نگام بین چهره رنگ پریده نارگل و قطره های سرم در رفت و آمد بود. فرهاد وارد اتاق شد.

گفت:

-دکتر عکس رو دید خدا رو شکر مشکلی نیست.

گفتم:

- خدا رو شکر!

فرهاد رو به مونا گفت:

- چی شده چطور این اتفاق افتاد؟

مونا نگاهی به من کرد و رو به فرهاد:

- خب نارگل داشت لباس می شست!

با تعجب پرسیدم:

- خودش لباس می شست؟

- ماشین لباس شویی چند روزه خراب شده، رفت توی حموم طفلک همه لباس ها رو با دست شست. مریم هم اجازه نداد من کمکش کنم. حتی ناهار هم نخورد.

خسته شده بود، لباس شستنش که تموم شد دختر مریم گریه می کرد رفت پوشکش رو عوض کرد. چون یکم دیر شده بود دیدیم پای بچه قرمز شده، مریم هم از صبح دنبال بهونه بود، بزور از دست مریم نجاتش دادم بردمش توی آشپزخونه ولی مریم ولکن نبود اومد هی به نارگل بد و بیراه گفت بعد یهو هولش داد. اونم زمین خورد و سرش شکست.

دیگه داشتیم به مرز انفجار می رسیدم. یه آدم چقدر می تونه بد باشه؟

فرهاد با صدای بلند گفت:

- مگه نگفتم کارای مریم و بچه هاش وظیفه نارگل نیست هان؟

- داداش چرا سر من داد می زنی به من چه؟!

فرهاد عصبانی دستش رو میون موهای فرو برد. پف کلافه ای کشید از اتاق بیرون رفت. مونا هم پشت سرش بیرون رفت.

صدای آهسته نارگل به گوشم رسید: - ترمه!

نگاش کردم. چشاش رو بزور باز نگه داشته بود.

- جانم عزیزم بیدار شدی!

دستش رو سمتم دراز کرد، توی دستم گرفتم و لبخند زدم.

- ترسوندی ما رو خوشگل خانوم!

جای شکستگی روی پیشونیش تا زیر چشمش کبود شده بود. با دستای سرد و

صدای لرزون شمرده شمرده گفت

- فرهاد عصبانیه، تو رو خدا پیشم بمون!

روی صندلی کنار تختش نشستم. در حالی که دستش رو نوازش می کردم گفتم:

- نگران نباش عزیزم از تو عصبانی نیستم، مونا گفت چه اتفاقی افتاده اونم از مریم

عصبانی شد.

در باز شد و فرهاد و مونا وارد شدن.

مونا با لبخند گفت:

- نارگل جون بیدار شدی خوبی عزیزم؟

نارگل آهسته خوبمی زمزمه کرد خیره چشای فرهاد گفت:

- به خدا آقا فرهاد من کاری نکردم... ببخشید...

درموندگی و غم رو می شد توی نگاه فرهاد دید. دستی روی موهای نارگل کشید:

- می دونم آرام باش الان بهتری؟

نارگل گفت:

- خوبم ممنون، بریم خونه.

فرهاد نگاهی به قطرات سرم انداخت و گفت:

- سرم تموم بشه میریم.

یه ساعت بعد نارگل روی تخت خواب خودش دراز کشیده بود و منم لبه تخت نشسته بودم. برای عوض شدن حال و هواش از هر دری حرف می زدم. یهو صدای فریاد هایی رو از بیرون شنیدیم.

نارگل پرسید:

- صدای چیه ترمه چه خبره؟!

بلند شدم:

- نمی دونم.

همین لحظه از بین اون همه سر و صدا، صدای نارگل، نارگل گفتن کسی رو شنیدیم. نارگل با هراس از روی تخت پایین اومد.

به سمت در دوید:

- وای خدا داداش ندارم اومده!

از اتاق بیرون رفتیم. توی حیاط هرج و مرجی بود. صدای جیغ و فریاد مریم و مونا و نرگس خانوم! و عمه که سعی می کرد کسی رو از زیر ضربات مشت و لگد فرهاد نجات بده!

نارگل پله ها رو دو تا یکی کرد. چند بار نزدیک بود زمین بخوره. فرهاد با فریاد مشت و لگد به سر و صورت نادر می کوبید.

نادر هیچ دفاعی نمی کرد. نارگل خودش رو بین فرهاد و نادر انداخت.
با التماس گفت:

- آقا فرهاد نزن تو رو خدا نزن!

فرهاد دست نارگل رو کشید تا کنارش بزنه و دوباره به سمت نادر حمله ور بشه.
نارگل روی زمین پرت شد. کمرش به لبه سیمانی باغچه خورد و صدای ناله اش بلند شد.

من، مونا، عمه و نادر به سمتش دویدیم. زودتر به نارگل رسیدم. دست انداختم
پشت شونه اش و بلندش کردم. صدای آخ گفتنش دوباره بلند شد. تقریباً توی بغلم
گرفتمش.

- نارگل خوبی؟

چهره اش از درد، درهم شده بود. نادر کنارش زانو زده بود و گفت:

نارگل عزیزم، خواهرم!

نارگل با ناله گفت:

- برو... نادر... برو!

نادر:

- نه تا تو رو نبرم نمیرم! نمی تونم بزارم اینجا بمونی! نمی تونم زجر کشیدنت رو
بینم، عزیزم بیا بریم!

فرهاد بازوی نادر رو گرفت و پر قدرت به سمت دیگه پرتش کرد.

و فریاد زد:

- مرتیکه ع*و*ض*ی، مگه نمی گم گمشو برو! برو بیرون!

دوباره شروع کرد با پا به شکم و پاهای نادر می زد. نارگل تقلا کرد دوباره بلند بشه، نتونست! چهار دست و پا دوباره خودش رو به نادر رسوند. دوباره بینشون قرار گرفت. به پاچه ی شلوار فرهاد چنگ زد. فرهاد از حرکت ایستاد. نارگل با گریه التماس کرد:

- نزن آقا فرهاد، به خدا الان میره من قول می دم الان میره! ببخش نزنش دیگه! دو مرد به داخل حیاط دویدن. یکی کمک کرد نادر رو به طرفی کشید و یکی دیگه کنار فرهاد ایستاد نفس زنان گفت:

- آقا فرهاد اشتباه کرده شما ببخشید دیگه نمیداد!

نارگل نالید:

-عمو بیرش نزار دیگه بیاد خواهش می کنم!

مرد رو به نارگل جواب داد:

- باشه دخترم الان می ریم.

فرهاد که هنوز نفس نفس می زد، انگشت اشاره اش رو به سمت نادر گرفت و با تهدید گفت:

-یه بار دیگه این طرفا پیدات بشه می کشمت!

نادر تقلا کرد از بین دستای مردی که نگهش داشته بود بیرون بیاد. اون هم نفس نفس می‌زد. تموم صورتش پر خون بود.

نادر رو به فرهاد گفت:

- چیکار می‌کنی هان؟ بگو می‌خوای چیکار کنی؟! می‌خوای منو بکشی خوب بکش!

فریاد زد:

- بکش چرا نکشتی؟ چرا اعدام نکردی؟ چرا... چرا خواهرم رو اسیر کردی؟ چرا زجرش میدین اون گناهی نداره! بابا من - با دست به قفسه سینه اش کوبید - من احمق رفیق خودم رو کشتم! من قاتل بهترین دوستم شدم! من باید زجر بکشم! باید بمیرم! فرهاد، این مردونگی نیست، خواهرم رو آزاد کن! تو و روح فرزاد آزادش کن! فرهاد دوباره به سمت نادر حمله ور شد. عموی نارگل بازوهایش رو گرفت و مانع شد.

فرهاد غرید:

- خفه شو ع*و*ض*ی، اسم داداش منو نیار نامرد! به طرف نارگل رفتم اون وسط نشسته بود. توی بغلم گرفتمش.

با گریه زمزمه می‌کرد:

-نادر برو!

مردی که نادر رو گرفته بود کشون کشون اون رو به سمت در حیاط می برد. نادر خودش رو از حصار دستان مرد آزاد کرد و به سمت نرگس خانوم دوید. جلوی پای نرگس خانوم که روی اولین پله نشسته بود زانو زد.

با گریه و التماس گفت:

-خاله نرگس تو می دونی، من توی دامن تو بزرگ شدم، فرزند توی دامن مادر من! خاله نرگس خودت می گفتی ما مثل دو قلوها هستیم. به خدا عمدی نبود خاله، می دونم که می دونی عمدی نبود! به جان مادرم عمدی نبود. خاله خواهش می کنم هر کاری بگی می کنم. کاش قصاصم می کردی خودت چهار پایه رو، از زیر پام می کشیدی! خاله التماس می کنم، بگو پسر تو خواهرم رو آزاد کنه. اون بی گناهه! من باعث مرگ فرزادت هستم... من... من نامرد... رفیقم رو فرستادم زیر خاک... چرا خواهرم رو زجر می دین! چرا اون... بابا منو قصاص کنین! به خدا این زندگی نیست که من دارم. من هر روز صد بار می میرم. هر جا میرم خاطره ی فرزند! هر کاری می کنم یاد فرزند! من بکشین، تو رو خدا من قصاص کنین...

سرش رو، روی پای نرگس خانوم گذاشت:

- من قصاص کن خاله...

صدای گریه ی نرگس خانوم بلندتر شد. فرهاد خودش رو از بند دست های مرد رها کرد و سمت نادر دوید. دو مرد هم دویدند. یکی فرهاد رو دوباره گرفت و دیگری نادر رو کشون کشون از نرگس خانوم دور کرد و به سمت در حیاط برد.

نادر با سر و صورت خونی گریه کنان رو به نارگل گفت:

-می برمت عزیزم، می برمت خواهرم...

نارگل بی حال توی بغلم زمزمه کرد:

- برو فقط برو!

با نگاه خیس از اشکم نادر رو بدرقه کردم. خانومی رو دیدم که با کمری خم شده یه دختر جوون زیر بغلش رو گرفته بود و دست دیگه اش رو به در تکیه داده بود. رنگ پریده و گریون. عموی نارگل هم فرهاد رو رها کرد و با دوباره معذرت خواهی به سمت در رفت. رو به اون خانوم گفت:

- بیا زن داداش بیا بریم.

زن در حالی که هنوز نگاه پر اشکش به نارگل بود با تعلل قدم برداشت و رفتن. به نارگل گفتم:

- پاشو بریم توی خونه عزیزم!

آروم زمزمه کرد:

- نمی تونم ترمه!

فرهاد به سمتمون اومد، دولا شد یه دست زیر زانوهای نارگل و یه دست پشت کمرش از روی زمین بلندش کرد و به سمت ساختمون رفت. من و عمه هم پشت سرش راه افتادیم. نرگس خانوم به کمک مونا و مریم جلوتر رفت. فرهاد نارگل رو، روی تخت خواب گذاشت.

نارگل دستش رو گرفت:

- آقا فرهاد کاریش نداشته باش! خواهش می کنم! دیگه نمیاد مزاحمتون نمی شه قول میدم!

فرهاد چیزی نگفت، خواست حرکت کنه که دوباره نارگل دستش رو کشید :

- قول بده کاریش نداری!

فرهاد مکثی کرد. خیره چهره کبود و خیس از اشک نارگل شد.

عمه جلو رفت:

- نارگل دخترم یکم آرام بگیر. برگرد بینم کمرت چطوره!

-خوبم زن عمو!

کمک کردم نارگل روی شکم خوابید. معلوم بود درد زیادی داره.

فرهاد به عمه گفت:

- زن عمو بپریش بیمارستان؟

عمه جواب داد:

- فکر نکنم لازم باشه، خودم یه دوا درست می کنم می زارم جای ضرب خوردگی .

عمه لباس نارگل رو بالا داد. چند جای کبودی روی پوستش بود. یکی بزرگتر که

معلوم بود مال ضربه ای که به کناره باغچه خورده بقیه اما... با خشم به فرهاد

خیره شدم.

اون هم با نگاهی مبهوت خیره ی کبودی ها بود.

با تعجب گفت:

-اینا چیه؟

مونا جلو اومد نگاه کرد و گفت:

- واقعا نمی دونی چیه داداش!

فرهاد با چشای گرد شده به مونا نگاه کرد .

مونا ادامه داد:

-جای کتک های که توی این خونه می خوره!

نارگل با اعتراض اما آروم گفت:

-مونا خواهش می کنم!

مونا اما بی توجه رو به فرهاد گفت:

- چرا با تعجب نگاه می کنی داداش شاهکار خودته!

فرهاد جواب داد:

- چی می گی مونا من که خیلی وقته روش دست بلند نکردم.

مونا به کبودی ها نگاه کرد و گفت:

- مال امروزه مریم زده!

فرهاد فریاد زد:

- چی؟ تو که گفتی هولش داده!

مونا با بغض گفت:

- اول با یه چوب افتاد به جونش با بدبختی از دستش نجاتش دادم، بردمش توی

آشپزخونه، ولی مریم ول کن نبود دوباره اومد و هولش داد.

بغض مونا دوباره ترکید و هق هقش شروع شد.

فرهاد کف دستش رو، روی پیشونیش گذاشت و فریاد زد:

-خدا... خدا... خدا...

به سمت در اتاق رفت. عمه جلوی در ایستاد و گفت:

- فرهاد جان کجا پسرم؟

فرهاد جواب داد:

-اجازه بده زن عمو، با مریم کار دارم!

عمه دست روی بازوی فرهاد گذاشت و گفت:

-پسرم مادرت حالش خوب نیست. برای امروز کافیه! یه وقت دیگه باهات حرف

بزن. برو عزیزم!

بعد رو به مونا گفت:

-مونا یه لیوان آب بده دست داداشت!

فرهاد سرش رو بالا گرفت و چند نفس عمیق کشید.

رو به گفت:

-باشه زن عمو می رم توی حیاط!

عمه هم متوجه حال خرابش شد کنار رفت. فرهاد بیرون رفت.

یه کیسه آب گرم روی کمر نارگل گذاشتیم. کمی بعد عمه با خمیر زرد رنگی که خودش درست کرده بود، جای ضربه روی کمر نارگل گذاشت و با پارچه روش رو پوشوند.

از اتاق بیرون رفتم. از پنجره فرهاد رو دیدم که لبه باغچه نشسته. مونا با یه استکان چای از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- ترمه جون این رو برای داداشم می‌بری، خیلی وقته اون جا نشسته!
سر به علامت مثبت تکون دادم. پالتوم رو پوشیدم. سینی رو از دست مونا گرفتم و بیرون رفتم.

نزدیک فرهاد روی لبه باغچه نشستم. سینی رو جلوی پاش گذاشتم.

نگام کرد:

-ممنون!

گفتم:

-خواهش می‌کنم.

چند دقیقه سکوت شد بعد گفتم:

-چایی تون رو بخورین سرد می‌شه!

همون طور که به رو به رو خیره بود گفت:

-تو هم با نادر موافقی؟ به نظرت کارم نامردیه؟

جوابی ندادم!

ادامه داد:

- من که بی توجه به دل آتیش گرفته ی خودم، بی توجه به دل مادر و خواهرم، توی روشن ایستادم قاتل یه دونه برادرم رو اعدام نکردم نامردی کردم؟ نامردی کردم که قصاص نکردم و رضایت دادم؟ نامردی کردم که اجازه دادم زنده باشه و زندگی کنه؟

سر چرخوند نگام کرد و با غم زیادی که توی چشاش موج می زد ادامه داد :
-خسته ام ترمه، از این همه تشنج، اشک و آه خسته شدم.

چند روز از اون روز وحشتناک گذشت. پشت میز کارم نشسته بودم. چند ضربه به در خورد و فرهاد وارد شد.

- خسته نباشی ترمه خانوم!

لبخند زدم:

-ممنون شما هم!

- می رم نارگل رو به درمانگاه ببرم برای بخیه های سرش، فکر کنم خوشحال بشه همراهش باشی! لطف می کنی؟

خودکار رو، روی میز گذاشتم:

- امم... راستش الان ساعته کاریه! رئیس هم فوق العاده بد اخلاق! فکر نکنم مرخصی بده...

یه وری لبخند زد:

- تا پنج دقیقه دیگه تو ماشین نباشی به رئیس بد اخلاقت میگم چهار روز کسر حقوق برات رد کنه!

از اتاق بیرون رفت.

سوار ماشین شدم، قبل این که استارت بزنه گفتم:

- می شه یه سؤال بپرسم؟

نگام کرد و گفت:

-البته!

بی مقدمه پرسیدم:

- چی شد که قبول کردی با خواهر قاتل تنها برادرت ازدواج کنی؟ فکر نکردی ممکنه درگیری ها و تشنج بیشتر بشه؟

کامل به سمتم برگشت آرنجش رو، روی فرمون گذاشت و گفت:

-وقتی خبر دادن فرزاد کشته شده، وقتی گفتن نادر اون رو کشته، باورم نمی شد! مگه می شد امکان نداشت! نادر و فرزاد از بچگی با هم بزرگ شدن. اصلا غیر قابل باور بود.

اهی کشید به، رو به رو خیره شد و ادامه داد:

-با هم رفته بودن شکار، نمی دونم چی می شه، می گن نادر داشته با اسلحه شکاریش ور می رفته که ضامنش در می ره! فرزاد رو به روش بوده، تیر نزدیک قلبش می خوره، حتی به بیمارستان هم نرسید. می دونستم عمدی نبوده! مطمئن بودم نادر راضی به این نبود که حتی یه خار به پای فرزاد بره چه برسه به این که

اون رو بکشه! چند تا از دوستاشون هم شاهد بودن حتی پسر عموم هم اون جا بود. همه می گفتن اتفاقی بوده می خواستم رضایت بدم. راضی نبودم نادر اعدام بشه اما مریم اجازه نمی داد مامان رو هم با خودش همراه کرده بود، محکم ایستاده بودن و می گفتن قصاص. من و مونا راضی نبودیم. با تصمیم ریش سفیدهای فامیل موافقت کردم نارگل رو عقد کنم.

دوباره به طرفم برگشت و پرسید:

- خون بس می دونی چیه؟

سر به علامت مثبت تکون دادم:

- یه چیزایی در موردش می دونم!

ادامه داد:

- البته خیلی وقته این قانونا منسوخ شده ولی خوب پیشنهاد خوبی بود. واسه انتقام از نادر! چون درسته که راضی به مرگش نبودم، اما خوب باعث مرگ برادرم شده بود حالا هرچند غیر عمد! نمی تونستم از مجازاتش بگذرم. مامان هم نتونست رو حرف بزرگترا حرفی بزنه و مجبور شد قبول کنه.

سکوت کرد و به رو به رو خیره شد. یه گله گوسفند با هدایت چوپونشون داشتن از دور ماشین رد می شدن.

فرهاد دوباره سکوت رو شکست

و ادامه داد:

- به نارگل سخت گرفتم. برایش شرط و شروط گذاشتم. عذابش دادم _ آه کشید _ شخصیتش رو خورد کردم ، کتکش زدم، تا به گوش نادر برسه و زجر بکشه، همون طور که من و خونواده ام زجر کشیدیم. نارگل اگه می رفت هیچ اتفاقی نمی افتاد نادر آزاد شده بود ولی نارگل... نارگل...

سر تکون داد کف دستش رو، روی پیشونیش گذاشت و با صدای آروم تر گفت :

- نارگل خیلی صبوره... نگاه مظلومش، گریه های بی صداش، اشک هایی که گلوله گلوله از چشاش می ریزه!

نفسی تازه کرد:

-می خوام بهش بگم بره! خیالش راحت با نادر کاری ندارم رضایت دادم تموم شده... می خوام بگم بره ولی...

استارت زد و حرکت کرد دیگه تا خونه حرفی نزدیم. جلو در خونه رسیدیم ترمز دستی رو کشید و، رو کرد سمتم پرسید:

- نارگل هم دوشش داشته؟

سؤالی نگاش کردم:

-چی؟

-گفتی فرزند عاشق نارگل بوده، نارگل هم دوشش داشته؟

جواب دادم:

- میگه با نادر برام فرقی نداشته!

مکثی کردم دوباره گفتم:

- من قبلا به نارگل گفتم اگه بخواد بره خطری نادر رو تهدید نمی کنه گفت خودم می دونم!

فرهاد با نگاه پرسش گرش منتظر ادامه ی حرفم بود.

شونه بالا انداختم و ادامه دادم :

- به نظرم اون چیزی که نارگل رو این جا نگه داشته، دیگه نجات جون برادرش نیست! من توی چشاش برقی دیدم که اگه تو هم ببینی علت موندنش و تحمل این همه عذاب رو می فهمی!

از درمونگاه بیرون اومدیم به سمت ماشین می رفتیم که نارگل ایستاد. دستش رو، روی بازوم گذاشت و فشار آرومی داد. نگاهش کردم با هراس به نقطه ای خیره بود. رد نگاهش رو دنبال کردم چند متر دورتر از ما نادر کنار دیوار ایستاده و به ما نگاه می کرد. فرهاد ریموت رو زد و متوجه نگاه ما شد. اون هم رد نگاه ما رو گرفت و به نادر رسید.

نارگل به سمت ماشین حرکت کرد: بریم ترمه الان شر می شه!

سوار شدیم. فرهاد هم سوار شد اما ماشین رو، روشن نکرد. بعد از چند ثانیه مکث همون طور که به نادر خیره بود گفت :

- برو پنج دقیقه ببیندت بیا!

من و نارگل هر دو با تعجب نگاهش کردیم. من زودتر به خودم اومدم.
گفتم:

-برو دیگه نارگل!

فرهاد دوباره تکرار کرد:

- پنج دقیقه نارگل!

نارگل دست روی دستگیره ماشین گذاشت:

- چشم!

فرهاد گفت:

- بگو دور و بر خونه پیداش نشه!

نارگل چشمی گفت و پیاده شد. با حالت دو خودش رو به نادر رسوند. نادر دستاش رو باز کرد و همدیگه رو در آغوش گرفتن. صورت هم رو غرق بوسه کرد. چهره نارگل رو نمی دیدم ولی نادر مدام نارگل رو در آغوش می کشید و حرف می زد. می دیدم که اشک می ریخت. دستاش رو دو طرف صورت نارگل می داشت و چیزایی می گفت نارگل سر تکون می داد و دوباره بغلش می کرد. صحنه درد ناکی بود.

فرهاد آرنجش رو لبه ی شیشه ماشین گذشته بود و آهسته انگشت اشاره اش رو به لبش می کوبید. هنوز پنج دقیقه نشده بود که دو، بار با مشت روی فرمون کوبید. صدای بوق ماشین در اومد. نارگل با عجله به سمت ماشین اومد و سوار شد. صورتش قرمز و خیس اشک بود. فرهاد ماشین رو به حرکت در آورد و مثل باد از کنار نادر رد شدیم.

نارگل با صدای آرومی گفت:

- ممنون که اجازه دادین، قول داد دیگه نمی یاد.

فرهاد با ابروهای گره کرده به رو به رو خیره بود و جوابی نداد. تا خونه دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم .

هر دو اجازه ندادن به خونه برم و به اصرار ناهار رو موندم و با تعجب دیدم نرگس خانوم هم سر میز اومد. از صحبت هاشون فهمیدم غذا رو نرگس خانوم درست کرده.

بعد غذا با مونا و نارگل دور میز نشسته بودیم.
گفتم:

- خدا رو شکر حال نرگس خانوم بهتره!

نارگل سر تکون داد:

-اره خدا رو شکر

مونا گفت:

- از بعد اون روز که نادر اومد این جا، بیشتر از اتاقش بیرون میاد. چند بار هم خودش غذا درست کرده! بعضی وقت ها هم با نارگل چند کلمه حرف می زنه!

نارگل لبخند زد.

مونا ادامه داد:

- بین خودمون باشه به مریم هم گفته حق نداره نارگل رو اذیت کنه!

گفتم:

- چه خوب!

مونا گفت:

- آره داداشم هم به مریم اخطار داده!

با سر به نارگل اشاره کرد:

- خانوم حسابی طرفدار پیدا کرده.

نارگل تلخ خندی زد.

گفتم:

- خیلی خوشحال شدم.

نرگس خانوم وارد آشپزخونه شد. رو به مونا گفت:

- مونا دخترم موبایلت زنگ می خوره!

مونا بیخشیدی گفت و بیرون رفت.

نرگس خانوم روی صندلی رو به روی من نشست.

نارگل گفت:

- براتون چای بیارم؟

نرگس خانوم جواب داد:

- نه ممنون!

نارگل به ساعت مچیش نگاه کرد بلند شد:

- ترمه چون الان میام آقا فرهاد رو بیدار کنم بیرون کار داره!

گفتم:

- باشه عزیزم برو.

نارگل بیرون رفت. رو به نرگس خانوم گفتم:

- انگار حالتون بهتره خدا رو شکر.

نرگس خانوم گفت:

- ممنونم دخترم.

مکثی کرد و بعد ادامه داد:

-اون روز که نارگل زمین خورد به چشم خودم دیدم که تو یه لحظه چطور یه اتفاق بد می افته! این که چطور یه اتفاق نا خواسته آدم ها رو به خاک سیاه می شونه! اگه اون روز زبونم لال اتفاق بدی برای نارگل می افتاد مریم من با نادر چه فرقی داشت؟

اهی کشید و ادامه داد:

- دیدم اگه به خودم نیام بچه هام از دست میرن! یکی رو اون طور از دست دادم. باید به فکر بقیه شون باشم.

نیم لبخندی زدم و گفتم:

- انشالله سال های سال سایه اتون روی سرشون باشه.

نرگس خانوم هم لبخندم رو با لبخند جواب داد و گفت:

- ممنون دخترم.

بعد از کمی مکث گفت:

- امشب به فرهاد می گم نارگل رو به دیدن مادرش ببره!

نسیم خنک شادی توی قلبم پیچید.

با خوشحالی گفتم:

- واقعا؟

سرتکون داد:

- آره دخترم. اون روز بعد مدت ها مادرش رو دیدم. ما سال های زیادی رو با هم گذروندیم. به واسطه ی فرزاد و نادر سر سفره ی هم نشستیم دوست بودیم. درد دل ها کردیم. سرنوشت این طور رقم خورد. دیدمش، اون هم خیلی شکسته شده کمرش خم شده مثل من! من یه بچه از دست دادم. غصه یکی رو می خورم. اون غصه ی دو تا، نادر رو دیدی؟ می دونم زندگی نادر دیگه زندگی نمی شه! مادرش هم غصه ی نادر رو می خوره، هم غصه ی نارگل! بچه ی من مرد، رفت زیر خاک، دلم پر پر می زنه یه بار ببینمش دستم به جایی بند نیست.

قطره اشکی که بی اجازه روی صورتش غلطید رو با گوشه ی روسریش پاک کرد و ادامه داد:

- اما اون دخترش زنده است. چند تا کوچه این طرف تر زندگی می کنه و نمی تونه ببینتش بغلش کنه. به فرهاد میگم نارگل رو ببره مادرش رو ببینه. هر چند وقت یه بار بره دیدن مادرش. حتما فرزادم هم خوشحال می شه!

دیگه از شادی توی پوست خودم نمی گنجیدم.

گفتم:

- نرگس خانوم!

اشکش رو پاک کرد و گفت:

-جانم دخترم!

گفتم:

- می شه به نارگل نگین تا براش سورپرایز بشه، لطفا!

لبخند زد:

-از دست شما جوونا باشه می گم فرهاد بیهویی ببرتش خوبه؟ اصلا تو هم

همراهشون برو!

با هیجان گونه اش رو بوسیدم:

- ممنون خاله نرگس.

خندید:

- خواهش می کنم. حالا پاشو یه چای برای من بریز بینم بلدی دختر تهرونی!

روز بعد از اداره که برمی گشتیم فرهاد گفت می خواد نارگل رو به دیدن مادرش

بره و ازم خواست همراهیشون کنم. دلم می خواست اون لحظه زیبا رو به چشم

بینم قبول کردم که برم.

داشتیم سوار ماشین می شدیم که نارگل آهسته پرسید:

- ترمه می دونی کجا می ریم؟

سعی کردم رفتارم عادی باشه گفتم:

- نه تو نمی دونی؟

نارگل گفت:

- نه فقط آقا فرهاد گفت لباس بپوشم می ریم جایی.

همین لحظه فرهاد صدای بوق ماشین رو در آورد. توی ماشین نشستیم.

فرهاد با اعتراض گفت:

- شما چقد حرف دارین تمومی نداره؟

با خنده گفتم:

- حسودی یا فضولی که بدونی چی می گیم؟!

ماشین رو راه انداخت و دنده عوض کرد

با لبخند گفت:

- هر دو!

خونه مادر نارگل نزدیک بود پنج دقیقه ای رسیدیم. ماشین که جلوی در ایستاد
چهره نارگل دیدنی بود. به در حیاطشون خیره شد بعد سر چرخوند و به فرهاد نگاه
کرد.

با لکنت گفت:

- آقا... فرهاد... من... من کار... اشتباهی کردم؟

فرهاد جواب داد:

- نه چرا می پرسی؟

نارگل گفت:

- آخه منو آوردین

__ بعد به در خیره شد __

فرهاد آروم گفت:

- نارگل...

نارگل دوباره نگاهش کرد رنگش پریده بود.

فرهاد با همون لحن مهربون گفت:

- نگران نباش چیزی نیست آوردمت دیدن مادرت برو اخر شب میام دنبالت! خب؟

نارگل هنوز باور نداشت. دست روی شونه اش گذاشتم. به عقب برگشت و نگام

کرد.

گفتم:

- برو دیگه دختر!

نارگل با تردید پیاده شد. هم زمان پسر بچه ای در حیاط رو باز کرد با چشای گرد

شده به نارگل خیره شد. یه قدم به طرف نارگل اومد ولی دوباره برگشت رو به

ساختمون

فریاد زد:

- عمه نارگل... عمه نارگل اومده...

نارگل خم شد و بچه رو به آغوش کشید. در ورودی ساختمون باز شد مادر نارگل و دو خانوم دیگه بیرون اومدن. مادر نارگل همون جا روی زمین زانو زد نارگل به سمتش دوید و خودش رو توی آغوش مادرش انداخت. خانوم های دیگه هم دورش رو گرفتن.

از فرهاد پرسیدم:

- خواهرهای نارگل هستن؟

فرهاد جواب داد:

- نه فکر می کنم خانوم های برادراش هستن. نارگل یه دونه دختره خواهر نداره.

بعد سر چرخوند نگام کرد و پرسید:

- پیاده نمی شی؟

گفتم:

- نه پشیمون شدم بزار تنها باشن.

ماشین رو، روشن کرد و گفت:

- باشه پس می رسونمت خونه!

جلوی در خونه پیاده شدم که یهو چیزی یادم افتاد. دست تکون دادم فرهاد ترمز زد.

شیشه رو پایین داد.

کنارش ایستادم گفتم:

- امم... آقا فرهاد...

از لحن آقا فرهاد گفتم فهمید که خواسته ای دارم. خنده اش گرفت.
گفت:

-جانم بفرما!

گفتم:

- می شه خواهش کنم اجازه بدی نارگل رو به آرایشگاه ببرم؟
همون طور که نگام می کرد لبخندش رفت و اخم کرد:

- نه!

بادم خالی شد:

- چرا؟

فرهاد با همون ابرو های گره شده گفت:

-چون داره زیاده روی می شه! یه روز بره خونه مامانش، یه روز آرایشگاه... دیگه
چی؟

منم اخم کردم.

یهو پقی خندید:

-اخم هاش رو ببین! باشه بابا نرنی منو اشکال نداره ببرش!

لبخند زدم. دوباره گفت:

-ولی...

انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت:

-به موهای دست نمی زنه، نه رنگ... نه کوتاه...

ابروهام بالا پرید. چشمم گرد شد.

چشمکی زد:

-اوکی!

خندیدم:

- اوکی!

خواست حرکت کنه که گفتم:

- راستی اون شام که قول دادی چی شد؟

گفت:

- قرار شد شما تاریخش رو مشخص کنین هر زمان بگین من آماده ام.

توی ذهنم تاریخ مورد نظرم رو که با مونا هماهنگی کرده بودیم بررسی کردم می شد پنج شنبه همین هفته.

فوری گفتم:

- پنج شنبه!

فرهاد تکرار کرد:

- پنج شنبه... چشم.

روز بعد با نارگل به آرایشگاه رفتیم. با این که موهای صورتش طلایی بود ولی با اصلاح و برداشتن ابرو هاش خیلی تغییر کرد. صورتش می درخشید. با هم به خونه اشون رفتیم.

مونا و مریم و نرگس خانوم روی مبل ها نشسته بودن که وارد شدیم. سلام کردیم.

مونا با هیجان از جا پرید:

-وای نارگل چقد ناز شدی!

به طرفش اومد و بغلش کرد.

ادامه داد:

- خوشکل بودی... خوشکل تر شدی .

نارگل با لبخند جواب داد:

- ممنون مونا جون.

مریم پا روی پا انداخته بود و لیوان چایی توی دستش پشت چشمی نازک کرد و به تلویزیون خیره شد. نرگس خانوم هم لبخند زد.

در اتاق باز شد. فرهاد بیرون اومد. نگاش به نارگل خیره موند.

برق نگاش رو شکار کردم و لبخند روی لبم نشست.

مونا با همون هیجان رو به فرهاد گفت:

-داداش بین ماه شده! خوش به حالت چه خانوم خوشکلی داری!

طرح کم رنگ لبخندی روی لب فرهاد نقش بست.

مریم زمزمه وار با دندان های کلید شده گفت:

-خفه مونا...

بی توجه به مریم رو به مونا گفتیم:

- مونا برف خوبی اومده جون میده واسه برف بازی... بریم؟

مونا جواب داد:

-وای ترمه چه پیشنهاد خوبی بریم!

مونا لباس گرم پوشید و بی توجه به غر غر های مریم دست نارگل رو هم گرفتیم و به حیاط رفتیم. شروع کردیم به درست کردن گلوله برفی. به سمت هم می زدیم و می خندیدیم.

در باز شد و شایان بیرون اومد. یکی از گلوله برفی های من به صورتش خورد و نقش زمین شد. صدای گریه اش در اومد. فرهاد و مریم بیرون اومدن.

فرهاد بغلش کرد:

-چی شده دایی جون؟

شایان میون گریه گفت:

-به من گوله برفی زدن دردم اومد!

فرهاد صورتش رو بوسید و گفت:

- الان پدرشون رو در میارم دایی جون بیا بریم به رگبار گوله ببندیمشون!
من و مونا با شادی دست زدیم و هورا کشیدیم. نارگل هم می خندید. مریم داخل رفت.

من و مونا یه تیم شدیم و نارگل هم خیلی ریز و نامحسوس خودش رو توی تیم فرهاد و شایان جا داد. صدای جیغ و خنده امون فضای حیاط رو پر کرده بود. اون قدر به صورتم گوله برفی خورده بود که دیگه چیزی رو حس نمی کردم. نارگل تند تند گوله درست می کرد و به فرهاد می داد اون هم انگار توی میدون جنگ داره سمت دشمن گوله می ندازه...

از نفس افتاده بودیم که شایان پیشنهاد داد آدم برفی درست کنیم. حسابی سردمون شده بود. فرهاد از چوب های داخل انبار آورد و آتیش درست کرد. دور آتیش ایستادیم و بعد این که کمی گرم شدیم شروع کردیم به درست کردن آدم برفی.

دیگه مونده بود هویج و شال گردن آدم برفی رو بزاریم که در حیاط باز شد و به به... شهلا خانوم با ناز و افاده وارد شد...

همین کافی بود تا روز خوشمون کامل به گند کشیده بشه من و نارگل رو که اصلا ندید. به مونا سلام کرد و یه لبخند و عشوه هم واسه فرهاد اومد. مریم بیرون اومد و با خوش رویی بهش خوش آمد گفت. حدس زدم اومدن بی موقع شهلا از کجا آب می خوره! خوب جدیدا یکم... فقط یکم بد بین شدم.

فرهاد از چایی آتیشی که درست کرده بود توی لیوان ها ریخت هر کدوم یه لیوان برداشتیم. برگ‌های درشت چای توی لیوان معلق بود. لیوان رو توی دستام گرفتم تا کمی گرم بشم. شهلا چای برنداشت.

گفت:

- ممنون چایی آتیشی دوست ندارم بوی دود می‌ده!

با خودم گفتم بی سلیقه! مونا کنار گوشم گفت :

- می دونم به چی فکر می کنی ...

آهسته تر گفت:

- احمق هم هست تازه!

و خندید من هم خندیدم. شهلا بعد این که چشم غره ای برای ما رفت

رو به فرهاد گفت:

- فرهاد عزیزم فردا شب که برنامه نداری؟

فرهاد در حالی که چایش رو فوت میکرد گفت:

- چطور؟

شهلا با لبخند نمایشی گفت:

- بریم تئاتر ببینیم خیلی وقته بیرون نرفتیم.

یهو یادم افتاد فردا پنج شنبه است.

گفتم:

- نمی شه!

همه با تعجب نگاه کردند.

شهلا اخمی کرد و گفت:

- کسی از شما نظر خواست؟

بدون توجه بهش رو به فرهاد گفتم:

- قول تون که یادتون نرفته؟

فرهاد سوالی نگاه کرد.

گفتم:

- فردا پنجشنبه است... شام!

مونا هم که در جریان بود گفت:

- راست میگه داداش نکنه می خوام زیر قولت بزنی؟!!

توی دلم خدا خدا کردم که فرهاد ضایع مون نکنه که با جوابش نفس راحتی کشیدم.

فرهاد رو به شهلا گفت:

- راست میگن شرمنده! فردا شب باید این خانوما رو ببرم بیرون!

مریم گفت:

- خوب حالا یه شب دیگه چه عجله ای هست، رستوران ها که تعطیل نمی شه.

فرهاد جواب داد:

- نه عزیزم قول دادم فرهاده و قولش!

برق شادی رو توی چشای نارگل دیدم.

شهلا با اعتراض گفت:

- فرهاد... فردا شب آخرین شب اجراست.

فرهاد شونه بالا انداخت:

- خوب زودتر می گفتم... من قول دادم.

بین حرفشون پریدم:

- خوب شما هم با ما بیاین شهلا خانوم.

پشت چشمی نازک کرد:

- من شب شام نمی خورم.

رو به مریم گفت:

- من میرم کاری نداری؟

مریم:

- کجا عزیزم بیشتر بمون.

شهلا:

- برم دیگه خسته ام از دانشگاه اومدم.

مریم در حالی که با چشم و ابرو اشاره هایی به فرهاد می کرد رو به شهلا گفت:
- خوب وایسا فرهاد برسونتت.

شهلا هم به حالت قهر رو از فرهاد برگردوند:

- نه خودم میرم.

فرهاد با بی تفاوتی قلی از چاییش خورد
و گفت:

- شهلا جان شرمنده ماشین یکم مشکل داره وگرنه می رسوندمت!

دیگه شهلا رو کارد می زدی خونس در نمی اومد. زمزمه وار خداحافظی کرد و در
حیاط رو محکم بهم کوبید.

مریم با اعتراض گفت:

- فرهاد چرا نرسوندیش؟

فرهاد گفت:

- دلم نیومد از چایی آتیشیم دل بکنم!

لیوانی چای طرف مریم گرفت:

- بیا آجی خوشکلم بزن شارژ شی.

مریم لیوان رو گرفت هنوز اخم داشت.

فرهاد گفت:

- قهر می کنه واسه من... مریم کی دیدی من منت کسی رو بکشم؟!

مریم :

-خوب ناراحت شد گفتم نمیری!

فرهاد:

-خوب بشه قرار نیست من گوش به فرمان خانوم باشم هر جا گفت بدو برم!

دیگه دوست داشتم از خوشحالی بالا پایین بپریم.

مریم گفت:

- زشته داداشم نامزدته یکم به دلش راه بیا.

فرهاد جا داد:

- از الان بگم چشم تا آخر عمر باید بگم چشم...

خوشحالیم پر کشید. کاسه چشم نارگل پر آب شد. لبخند روی لب مریم نشست.

بعد مدت ها برای بیرون رفتن ذوق و شوق داشتم. از ته دل دعا کردم امشب همه

چیز طبق برنامه ریزی من و مونا پیش بره از عمه خداحافظی کردم و به خونه ی

فرهاد رفتم.

وارد شدم مریم توی حال نشسته بود و به بچه اش غذا می داد. سلام کردم.

مریم جواب داد:

- سلام بیا بشین الان بقیه میان دارن آماده می شن.

در حالی که روی مبل رو به روش نشستم گفتم:

- مگه شما نمیای؟

همون طور که به دخترش غذا می داد گفت:

- نه من با بچه ها سخته.

فرهاد و نرگس خانوم از آشپزخونه بیرون اومدن. سلام و احوالپرسی کردیم.

فرهاد رو به مریم گفت:

- پاشو بریم دیگه مریم.

مریم جواب داد:

- گفتم که داداش سخته با بچه ها شما برید خوش بگذره.

نرگس خانوم کنارمون نشست:

- پاشو مادر برو یه هوایی عوض کن بچه ها پیش من می مونن.

مریم گفت:

- نه مامان اذیتت میکنن.

نرگس خانوم:

- برو مادر منم با بچه ها میریم خونه عموت تنها نمی مونیم.

گفتم:

- بریم دیگه مریم خانوم خوش می گذره.

مریم مردد به من نگاه کرد. فرهاد دخترش رو از بغلش گرفت و گفت:

- زود باش لباس بیوش دیر شد. زنگ میزنم حامد هم بیاد.

مریم با تردید بلند شد و به اتاقش رفت. مونا و نارگل از اتاق نارگل بیرون اومدن چشای من و فرهاد هم زمان خیره ی نارگل شد. یه مانتوی سبز ماشی با شلوار و شال سفید و اون آرایش ملایمی که روی صورتش بود فوق العاده زیبا شده بود. توی رستوران نشسته بودیم. همسر مریم، آقا حامد هم اومد و کنار مریم نشست. شام رو همراه شوخی های فرهاد و حامد خوردیم. فضای شادی بود حتی مریم همیشه جدی هم خوش اخلاق شده بود. می گفت و می خندید و گاهی در اذیت کردن فرهاد و مونا با حامد هم دست می شد. بعد از شام طبق هماهنگی که من و مونا قبلا انجام دادیم گارسون با یه کیک شکلاتی به میزمون نزدیک شد. مونا از روی صندلی بلند شد و کیک رو گرفت و جلوی نارگل گذاشت. همه با تعجب نگاه کردند. چشای نارگل برق زد. مونا خم شد گونه نارگل رو بوسید و گفت:

- تولدت مبارک عزیزم.

منم بلند شدم بوسیدمش و تبریک گفتم.

مریم با کمی اخم که به صورتش برگشته بود گفت:

-چه خبره؟ چرا ما خبر نداشتیم؟

مونا با لبخند نشست و جواب داد:

- سورپرایز بود.

از توی کیفم شمع های رنگی کوچیک در آوردم و بیست عدد روی کیک چیدم. چشای نارگل پر اشک شده بود. حامد شمع ها رو روشن کرد. با مونا آروم تولدت

مبارک خوندیم نارگل دیگه کنترل اشکاش رو نداشت از جا بلند شد و دوباره بغلم کرد.

گفت:

-وای ترمه...

مونا با اعتراض گفت:

- منم هستم نارگل خانوم، ترمه تنها نبوده.

نارگل میون اشک ریختن خندید و مونا رو هم به آغوش کشید.

حامد گفت:

-ای بابا شما خانوما رو نمی شه درک کرد خوشحالین گریه می کنین... ناراحتین

گریه می کنین... نارگل خانوم شمع ها رو فوت کن کیک خراب شد.

نارگل اشکاش رو پاک کرد خواست شمع ها رو فوت کنه که گفتم:

-صبر کن! اول آرزو کن.

نارگل نفس بلندی کشید برای ثانیه ای چشاش رو بست و باز کرد نگاه کوتاهی به

فرهاد کرد و شمع ها رو فوت کرد. دوباره همه تبریک گفتیم. مشغول خوردن کیک

شدیم.

حامد گفت:

-می گم ما که خبر نداشتیم کادو نداریم اونایی خبر داشتن کادو ها رو، رو کنن.

مونا چشم بلند بالایی گفت. به من نگاه کرد. هر دو کادو هامون رو، روی میز جلوی نارگل گذاشتیم. نارگل شرمگین تشکر کرد. همچنان اشک توی کاسه ی چشاش پر و خالی می شد. کادو ی من یه مانتو و یه شال بود. نارگل خواست کادو مونا رو باز کنه که مونا گفت :

-ببخشید نارگل چون کاملا خصوصیه بعدا تنهایی ببین!

کادو مونا چند ست لباس زیر و دو لباس خواب به قول خودش از اون (خفنا) بود که خوب حق داشت جلوی آقایون وسط رستوران اصلا نمی شد این کادو رو باز کرد.

حامد رو به فرهاد گفت:

- داداش نگو دست خالی اومدی!

فرهاد گفت:

- والا منم خبر نداشتم دست خالی اومدم شرمنده.

نارگل جواب داد:

- این حرفا چیه همین خاطره ی امشب خودش بهترین کادو بود.

فرهاد گفت:

-تقصیر مونا ست اگه می گفت من هم دست خالی نبودم ولی جبران می کنم.

حامد هم قول کادو رو داد. مریم اما با چهره ای درهم با برش کیکش بازی می کرد.

شب زیبایی بود و زیباتر شد وقتی به پیشنهاد مونا کمی قدم زدیم و من به بهونه ی نداشتن دستکش یکی از دستکش های نارگل رو گرفتم و دست بدون دستکش نارگل رو با ترند خنده و شوخی توی جیب پالتوی فرهاد میون دستش قرار دادم و لبخند زیبا و شاد نارگل رو همراه با چشم غره ی مریم تحویل گرفتم.

روز های آخر سال مثل برق و باد سپری می شد. روز بعد از تولد نارگل فرهاد یه زنجیر و پلاک با طرح دو خوشه ی گندم به همراه یه گوشی موبایل به نارگل هدیه داد. « چون زمان عقد کردن نارگل گوشی اون رو گرفته بود و هر گونه ارتباط با خانواده اش رو ممنوع کرده بود » و گفته بود اجازه میده چند روز اول عید رو نارگل خونه ی مادرش بمونه.

چهارشنبه سوری رو توی حیاط خونه ی عمه گذروندیم. از روی آتیش پریدیم کلی با خنده و شوخی خوش گذروندیم. بماند که آقا حامد چقدر از حواس پرتیمون سواستفاده کرد و مدام ترقه زیر پامون منفجر می کرد. اون قدر جیغ زده بودم که گلووم درد گرفته بود. اخر سر هم مریم و فرهاد با هم دستی هم حامد رو، روی زمین انداختن و اون قدر قلقلکش دادن که صدای غلط کردمش بلند شد و نرگس خانوم به کمکش رفت.

به خاطر کارهای دم عید دیگه قرار بعد از ظهرم با نارگل کنسل شده بود. دم غروب به دیدنش رفتم. با فرهاد که در رو برام باز کرده بود وارد آشپزخونه شدیم نارگل مشغول درست کردن شام بود با تعارفش پشت میز نشستیم. سه استکان چای ریخت و خودش هم نشست.

پرسیدم:

- خونه ساکنه شایان نیست؟

نارگل جواب داد:

نه مریم و مونا رفتن شهر خرید عید، شایان رو هم بردن.

فرهاد پرسید:

- کی رفتن؟

نارگل جواب داد:

- بعد نهار رفتن شما خواب بودین.

بعد رو به من گفت:

- مونا دوست داشت همراهش می رفتی.

گفتم:

- آره بهم گفت، نمی تونستم برم امروز یکم به عمه کمک کردم.

با خنده ادامه دادم:

- در واقع اتاق خودم رو تمییز کردم، خونه تکونی عید!

نارگل گفت:

- خسته نباشی.

سر تکون دادم:

- ممنون عزیزم.

نارگل در حالی که به طرف اجاق گاز می رفت گفت :

- آگه خواستی خرید بری بگو آدرس چند تا پاساژ خوب رو بدم تو آشنا نیستی آدرس داشته باشی بهتره، من و زن داداشام هر سال از اون جاها خرید می کردیم. نگاه من و فرهاد تلاقی کرد نارگل مشغول زیر و رو کردن کتلت ها بود.

گفتم:

- فکر نمی کنم برم.

نارگل دوباره روی صندلی نشست:

- چرا نمی ری؟

شونه بالا انداختم گفتم:

- تنهایی خرید رفتن رو دوست ندارم.

فرهاد گفت:

- چرا تنها؟ با نارگل برو دیگه، اون هم هنوز خرید نکرده!

نارگل با چشای گرد شده به فرهاد خیره شد:

- من؟

فرهاد کمی از چایش خورد و گفت:

- آره مگه تو خرید عید نداری؟ فردا خودم دوتا تون رو می برم یه بعد از ظهر

کافیه برای خریداتون؟

خندیدم جواب دادم:

- سعی می‌کنیم کافی باشه!

نارگل هنوز متعجب خیره ی فرهاد بود.

فرهاد با لبخند به نارگل گفت:

- این جویری نگاه نکن نارگل چشات بجای پیاله ی عسل خمره ی عسل میشه!

ذوق و شوقی برای خرید نداشتم اما به خاطر نارگل رفتم.

فرهاد جلوی پاساژ نگه داشت:

- خوب خانوما اینم مرکز تمدد اعصابتون بفرمایید!

با خنده تشکر کردیم و خواستیم پیاده بشیم که

فرهاد گفت:

- نارگل!

نارگل به سمت فرهاد برگشت:

- بله؟!!

یه کارت بانکی سمتش گرفت .

نارگل شرمگین گفت:

- پول دارم آقا فرهاد!

فرهاد سرش رو کج کرد:

- می‌دونم اما دست نزن از این خرج کن.

مکت...

فرهاد کارت رو آروم تکون داد:

- بگیر دیگه!

نارگل دست دراز کرد و کارت رو گرفت:

- ممنون!

فرهاد جواب داد:

- خواهش می‌کنم رمزش هم 1234.

در ماشین رو باز کردیم که دوباره گفت:

- موطلایی...

نارگل با لبخند جواب داد:

- بله

فرهاد:

- هر چی دوست داشتی بخر خب؟!

نارگل تشکر دیگه ای کرد و پیاده شدیم.

دو ساعتی از پاساژ گردیمون می‌گذشت جلوی یه مانتو فروشی ایستادیم و داشتیم

در مورد مانتو ها نظر می‌دادیم که صدای آشنایی از پشت سرمون شنیدیم.

- به نظر من اون ایبه خیلی بهت میاد نارگل!

نارگل با هیجان گفت:

-آقا فرهاد چه خوب که اومدین.

فرهاد کنار نارگل ایستاد و گفت:

- کارم تموم شد گفتم برم با خانوما پاساژ گردی ببینم به اعصاب من هم آرامش می ده یا نه.

با خنده گفتم:

-فکر کنم یا نه!

اون دوتا هم خندیدن نارگل با اصرار فرهاد حسابی خرید کرد. سلیقه اش هم خوب بود و هر چیزی برای نارگل انتخاب می کرد واقعا زیبا بود و رنگی مناسب داشت که حسابی به نارگل می اومد. شام رو بیرون خوردیم و با دست های پر از پاکت های خرید به پیشواز سال جدید رفتیم.

روز سوم عید بود. بعد از تحویل سال با ترانه و شهاب و دایی حرف زده بودم سال جدید رو تبریک گفته بودم. صدف هم زنگ زده بود و کلی غرزد که چرا عید نیومدی.

سه روز بود که نارگل به خونه ی مادرش رفته بود. حسابی حوصله ام سر رفته بود عمه برای شب حسابی تدارک دیده بود چند مدل غذا درست کرده بود گفته بود مهمون داره!

بعد از کمک به عمه برای قدم زدن راهی باغ پشت خونه شدم.

هوای مطبوع بهاری همراه با منظره ی درخت های بیدار شده از خواب زمستونی،
جوونه های تازه سرشاخه ها آدم رو به وجد می آورد.

-سلام!

هینی کشیدم و برگشتم:

- وای آقا فرهاد شماین ترسیدم!

- ببخشید فکر کردم صدای پام رو شنیدی معذرت می خوام نمی خواستم
بترسونمت!

-نه عیبی نداره توی فکر بودم.

-می خوام یه لیوان آب بیارم؟

- نه ممنون خوبم... نارگل هنوز نیومده؟

- نه... فردا میرم دنبالش!

-حتما حسابی خوشحاله

فرهاد سری به علامت مثبت تگون داد.

لبخند زدم و گفتم:

- جاش خیلی خالیه نه؟

طرح لبخندی روی صورتش نقش بست:

- آره خیلی!

بعد از چند ثانیه سکوت گفتم:

- فرهاد!

نگام کرد ادامه دادم:

-بعد ازدواجت با شهلا، نارگل چی میشه؟

فرهاد تکرار کرد:

-نارگل...

بعد سر چرخوند رو به درختای باغ و گفت:

-تا چند روز دیگه شاخه های این درختا پر از شکوفه میشه! عطرش آدم رو دیوونه می کنه همیشه عاشق عطر شکوفه ها بودم. به خاطر همین هم اتاقی رو انتخاب کردم که پنجره اش رو به این باغ باز میشه. برای منظره ی این چند روز که شکوفه ها باز میشن و همه ی باغ سفید پوش می شه.

نفس عمیقی گرفت:

-از الان عطرشون پیچیده!

گفتم:

-الان موضوع بحث رو عوض کردی که جواب ندی؟

لبخند زد:

-آفرین دختر زرنگی هستی!

گفتم:

-من خیلی نگران نارگل هستم حضور شهلا توی خونه ی شما میشه مریم به توان دو!

تک خنده ای زد. خودم هم خنده ام گرفت

-عجب جمله ای گفتی ترمه، مریم به توان دو!

دیگه حرصم در اومد با خشم نگاش کردم.

گفت:

- اوه... اوه... ازدها وارد می شود چه خشمگین نگاه می کنی!

-چون هر چی می گم خودتو به اون راه می زنی نمی خوای در این مورد حرف بزنیم؟

بشکن زد:

-دقیقا آفرین!

قیافه ی جدی گرفت و گفت:

- حرف می زنیم ولی الان نه!

- ولی نارگل.

با همون چهره ی جدی گفت:

- قبلا حرفامون رو زدیم تصمیم گرفته شده نارگل هم قبول کرده و به عقد من در اومده!

با سر اشاره کرد به ساختمون نیمه کاره کنار خونه ی خودشون

گفت:

- اون دو طبقه نیمه کاره رو می بینی، مشغول ساخت بودیم که اون اتفاق برای فرزاد افتاد. نقشه ساختمون رو خودش کشیده بود طبقه اول برای من بود طبقه دوم مال فرزاد. هوا که بهتر بشه از اردیبهشت دوباره ساختش رو شروع می کنم.

نگاه کردم و گفتم:

- نگو که می خوام یه طبقه نارگل باشه یه طبقه شهلا!

لبخند زد و جوابی نداد.

گفتم:

- چرا اتفاقات گذشته رو، دور نمی ریزی و به این گزینه فکر نمی کنی که نارگل از شهلا خیلی... خیلی... خیلی بهتره!

باز هم سکوت کرد و جوابی نداد. هر چند من پاسخ خودم رو می دونستم شهلا انتخاب خودش بود و عشقش و نارگل انتخاب سرنوشت. با صدای فرهاد از فکر بیرون اومدم.

- زن عمو صدات می کنه!

برگشتم و نگاه کردم. عمه از پنجره اشاره می کرد. از فرهاد خداحافظی کردم و به خونه رفتم.

عمه:

- بیا عزیزم مهمونا نزدیک شدن.

گفتم:

- چقدر زود؟

عمه نگاه کرد گفتم:

-منظورم این که مگه برای شام نمی یان؟

عمه جواب داد:

- نه دخترم زودتر اومدن، حسین آقا.

عمو حسین از اتاقش بیرون اومد شیک و مرتب! عمه یقه لباس شوهرش رو درست کرد و

گفت:

- رسیدن حسین آقا

با تعجب گفتم:

- عمه چقد هولی مگه مهمونات کیا هستن؟

عمه لبخند مشکوکی زد و گفت:

- حالا می فهمی!

صدای زنگ در اومد. عمو حسین به حیاط رفت و عمه هم پشت سرش راه افتاد جلوی در، ورودی رفتیم. چشم از تعجب گرد شد. سه تا ماشین آشنا پشت سر هم وارد حیاط شدن و کنار هم پارک کردند ترانه و شهاب، دایی، آقا طاهر و طلیمه خانوم و خونواده هاشون!

صاف بعد از روبوسی با عمه و احوالپرسی روبه روم ایستاد

و گفت:

- سورپرایز!

همدیگه رو بغل کردیم و در حالی که هنوز توی بهت و ناباوری بودم با بقیه احوالپرسی کردم شکم بزرگ و گرد خواهرم خبر از شش ماهه بودن جنینش می داد ترانه گفت عمه زنگ زده و همه رو دعوت کرده، همه هم استقبال کردن و تصمیم گرفتن من رو سورپرایز کنن.

خیلی خوشحال بودم. شام رو میون خنده و شادی خوردیم. یاد گذشته افتادم اون موقع که خونه دایی جمع می شدیم اون موقع که...

با صدف و میترا و کمک امین و مانی سفره رو جمع کردیم. امین و مانی داوطلب شستن ظرف ها شدن. صدای خنده امون فضای آشپزخونه رو پر کرده بود.

آخر شب کمی کنار دایی نشستیم و رفع دلتنگی کردم. دایی گفت از همه ی این جمع قول گرفته کسی حرفی به سهند نزنه و آدرس این روستا رو به اون نده!

با خودم گفتم حتی اگه داشته باشه هم براش مهم نیست. در واقع چون دلم می خواست بیهوده چشم به راه نباشم گفته بودم آدرس رو سهند نداشته باشه وگرنه برای اون که مهم نبود.

گاهی دلت می خواد خودت رو گول بزنی مثل وقتی که گوشت انتن نداره یا خاموش تو با خودت میگی گوشی خاموشه وگرنه اون زنگ می زنه! یا وقتی که می خوای دیر نکنی و به عمد ساعتت رو جلو می کشی که زودتر به قرار برسی تو دیر کردی ولی ساعت میگه زودتر رسیدی و تو فقط خودت رو گول زدی!

و مثل حال من که میگم اون آدرسی از من نداره وگرنه میاد!

گاهی وقت ها خوبه آدم خودش رو گول بزنه.

همه خوابیده بودن ولی من باز بی خواب شده بودم. باز پریشون به حیاط رفتم و روی آخرین پله نشستم. هوای پاک نیمه شب روستا رو به ریه هام کشیدم. آسمون صاف و پر از ستاره، فرهاد درست می گفت عطر شکوفه ها توی فضا پیچیده بود. از صدای باز شدن در ساختمون سر چرخوندم. امین از پله ها پایین اومد و کنارم نشست.

گفتم:

- تو هم بی خواب شدی؟

- اره متکای خودم رو می خوام!

خندیدم:

- خب می آوردی!

- یادم رفت این قدر که آقاجون غر زد زود باشین دیر شد به شب می خوریم.

بعد نگام کرد و پرسید:

- این جا راحتی ترمه؟

- اهوم خیلی!

- نمی خوای برگردی؟

سکوت کردم.

ادامه داد:

- سه‌هنگد عید نیومد از عروسی صدف که رفته دیگه نیومده

- چرا به من میگی؟

- یعنی دوست نداری بدونی؟

بی تفاوت شونه بالا انداختم.

- ولی اون دنبال کوچیک ترین نشونه است که به آدرس تو برسه، هنوز می خواد بیینت!

پوزخند زدم:

- که چی بشه؟ می خواد حلالیت بطلبه؟

امین خیره نگام کرد. کمی سکوت کردیم. بعد امین سکوت رو شکست.

گفت:

- روزی که از بیمارستان مرخص شدم همه توی خونه اتون منتظرت بودیم منور خانوم که اومده بود خونه رو برای اومدن آماده کنه گزارش کامل ظرف های شکسته رو که خبر از یه دعوا می داد به آقاجون داده بود وقتی سه‌هنگد اومد خراب و داغون بود. هیچ وقت اون طور ندیده بودمش. گفت رفتی خونه ی ترانه! آقاجون اومد دنبال نمی دونم چی گفتی که وقتی برگشت یه گوله آتیش بود جلوی همه توی گوش سه‌هنگد زد. گفت تو لیاقت ترمه رو نداشتی من فلان من بهمان فکر کردم تو لیاقت داری گفتم با ترمه خوشبخت میشی. اون دختر دوست داشت. چیکار کردی؟

سه‌ه‌ند هم فقط سرش رو انداخته بود پایین و حرفی نمی زد. بعد چند روز آقاجون گفت به سه‌ه‌ند بگم بیاد پول رو بگیره. سه‌ه‌ند هم پیغام داد اون پول رو نمی خواد! با تعجب به امین نگاه کردم.

لبخند تلخی زد:

- شاید باور نکنی ولی حقیقته! گفت پول رو نمی خواد طلبکارها هم که فهمیدن یه پولی هست و سه‌ه‌ند بهشون نمیده انداختنش بازداشت.

دیگه داشت چشم از حدقه در می اومد.

امین ادامه داد:

- دو هفته بازداشت بود راضی نمی شد از آقاجون پول بگیره شرکتش داشت نابود می شد هر روز به دیدنش می رفتم تا شاید راضی بشه ولی یه کلام می گفت نه! آخرش هم با بدبختی راضیش کردم خودم شریکش بشم و پول شراکت من رو بده به طلبکارها قبول کرد به شرط این که خودم هم توی شرکت کار کنم. از کارخونه ی بابا اومدم بیرون بدهی رو دادیم. به محض بیرون اومدن از بازداشت اومد جلوی خونه ی ترانه هیچکس نبود. هر جا به فکرش رسید دنبالت گشت یه روز ترانه در رو باز کرد تموم خونه ی ترانه رو زیر و رو کرد نبود، دیوونه شده بود. بهش گفتم مگه نمی خواستی بره؟ خوب رفته دیگه الان باید با دمت گردو بشکونی! چنان مشتت زیر چشمم خوابوند که تا دوماه کبود بود. یه روز زنگ زد گفت ترمه رو پیدا کردم رفته مشهد خونه ی خواهر شهاب، اومد مشهد ولی خوب تو رفته بودی فکر می کنی چیکار کرد؟

گفتم:

- نمی دونم

گفت:

- از ترانه و شهاب شکایت کرد و مأمور برد جلوی خونه اشون کشوندشون کلانتری!

دیگه چشم زد بیرون.

امین با خنده گفت:

- این جووری نگاه نکن ترمه شکل اون مارمولکه اسکار میشی.

خندیدم با مشت به بازوش زدم:

- بی مزه.

جدی شد و ادامه داد:

- آره خلاصه آقاجون اومد کلانتری بهش گفت این کارها چه معنی میده سهند؟ دیوونه شدی؟ با خونسردی گفت این خانوم و آقا زخم رو پنهون کردن. آقاجون رو میگی کارد می زدی خونش در نمی اومد.

گفت سهند برو رضایت بده گفت اول جای زخم رو بگید چشم رضایت هم می دم. آقاجون هوار کشید ترمه دیگه زنت نیست تقاضای طلاق داده چند روز دیگه احضاریه به دستت می رسه. وا رفت، نشست روی صندلی گفت من طلاق نمیدم. آقاجون گفت تو غلط می کنی! بی درد سر میری طلاق میدی الان هم پاشو رضایت بده این بنده های خدا رو اذیت نکن ترمه دیگه تو رو نمی خواد لیاقت عشقش رو نداشتی. چند روزی ازش خبر نداشتم جلوی در خونه می رفتم در، رو باز

نمی کرد. تلفن رو جواب نمی داد. رفتم دسته کلید تو رو از ترانه گرفتم، رفتم توی خونه بیهوش روی زمین افتاده بود. رسوندمش بیمارستان با معده ی خالی تا تونسته بود مشروب خورده بود. رنگ به صورت نداشت لاغر و نزار واقعا ترسیده بودم. آی سی یو بستری شد دکتر می گفت به موقع رسوندمش. هیچکس دیدنش نیومد. آقاجون هم نیومد حتی عمه طلعه هم که همه عشقش سهند به دیدنش نیومد. دو روز نیمه هوشیار بود و فقط اسم تو رو صدا می زد. وقتی هم به هوش اومد گریه کرد ترمه باورت میشه؟ می گفت ترمه رو از دست دادم!

امین ساکت شد. سبک گلوش بالا پایین شد

ادامه داد:

- چی کشیدم تا دوباره سر پا شد بماند! بعد هم ماجراهای دادگاه امید داشت توی دادگاه تورو ببینه ولی وکیل گرفته بودی به هر دری زد پیدات کنه حتی فکر می کرد از ایران رفتی وقتی دیگه نا امید شد رفت شعبه ترکیه من هم موندم شعبه ایران.

از روی پله بلند شدم پشت لباسم رو با دست تکوندم. زمزمه کردم « شب بخیر » از پله ها بالا رفتم.

مشغول چیدن سفره ی ناهار بودیم که صدای زنگ حیاط بلند شد. عمو حسین آیفون رو جواب داد. چهره ی متعجبش رو دیدم. در، رو باز کرد و به حیاط رفت. چند لحظه بعد صدای آ... آ... گفتن پر تعجب میترا بلند شد. همه نگاش کردیم. اون هم یه دور به همه نگاه کرد و روی من ثابت شد. سر تکون دادم یعنی چیه؟ به دایی نگاه کرد و گفت:

- آقاجون سه‌ه‌ند اومه!

سبدهای سبزی خوردن از دستم روی سفره افتاد و، واژگون شد. قلبم دیوانه وار شروع به تپیدن کرد.

" من که دیگه عاشق تو نیستم..."

فقط گاهی... حرف تو که همیشه...

بوی تو که می‌رسه...

و تو نفس گیر می‌شی...

دل... مثل این که تب کنه سرد و گرم همیشه...

توی سینه ام چنگ می‌زنه... آب همیشه."

همه از روی مبل‌ها بلند شدن. توانی توی خودم نمی‌دیدم که حرکت کنم.

صدف دستم رو گرفت به دنبالش تا نزدیک در ورودی کشیده شدم. لبخند به لب با عمو حسین و عمه که به استقبالش رفته بود احوالپرسی می‌کرد.

به دایی نگاه کردم. با چشایی خشمگین داشت به بقیه نگاه می‌کرد و دنبال کسی می‌گشت که آدرس رو داده.

صدای آروم مانی رو که چند قدم اون طرفتر ایستاده بود شنیدم

- ظاهراً یه نفوذی بین مونه!

صدف و رامین و میترا خندیدن. صدای دایی بلند شد

- به چی می‌خندین کی آدرس داده؟

صدف باقی خنده اش رو قورت داد و گفت:

- آقا چون به حرف مانی خندیدیم باور کنین ما آدرس ندادیم

به چهره دایی نگاه کردم قرمز شده بود.

رو به امین گفت:

- تو گفتی؟

امین جواب داد:

- نه آقا چون من غلط کنم رو حرف شما حرف بزنم من نگفتم.

سهپند جلوی در، رسیده بود. لبخند به لب با چشایی که از شادی برق می زد.

زمزمه صدف کنار گوشم:

- خیر ندیده چه خوش حال هم هست انگار قله رو فتح کرده.

عمو و عمه تعارف کردن وارد شد.

قلبم با هر کوبش تا توی حلقم می اومد و بر می گشت

به همه سلام کرد دست داد، روبوسی کرد و عید رو تبریک گفت.

به خودم که اومدم دستش رو، روی گودی کمرم گذاشت و به آغوشش کشیده شدم.

بوسه ای کنار شقیقه ام گذاشت.

آروم کنار گوشم گفت:

-سک سک پیدات کردم.

خودم رو عقب کشیدم. هنوز لبخند روی لبش بود چشمکی زد. صدای عمو حسین سکوت رو شکست:

- بفرمایید... بفرمایید سر سفره آقا سهند خوش اومدی پسرم.

دایی با صدایی که از خشم می لرزید گفت:

-سهند کی آدرس این جا رو بهت داده؟

یه لحظه احساس کردم، فقط احساس کردم امین رنگ به رنگ شد.

آقا طاهر گفت:

-آقاجون حالا طوری نشده خودتون رو ناراحت نکنین

دایی جواب داد:

-طوری نشده طاهر؟ من نباید بدونم کی حرف من رو زمین زده؟

سهند در آرامش کامل جواب داد: کسی حرف شما رو زمین نزده آقاجون، خودتون

یادتون رفته بود دفتر تلفنتون رو پنهون کنین .

عمو حسین گفت:

- ای بابا صلوات بفرستین، کار خوبی کردی پسرم که اومدی خوشحال مون کردی.

سهند لبخند زد:

-ممنونم.

طلیعه خانوم جلو اومد یه بار دیگه بوسیدش و گفت:

- کی اومدی عزیزم فکر کردم عید نمیای؟!

جواب داد:

- پیهویی شد عمه!

و بعد دوباره لبخند به لب نگام کرد. من اما توی یه حال عجیبی بودم نه ذوق و شوق بود و نه ناراحتی یه جوری بود بهت و ناباوری هم نبود چه حالی بود نمی دونم فقط باز مشامم پر شد از عطری که سلول به سلولم طرفدارش بود.

صدای عمه رو شنیدم:

- خیلی خوش اومدی پسرم خوش موقع هم اومدی بفرمایید.

بدون توجه به نگاه ها و سکوت عجیب حاکم بر فضا و بدون توجه به خشم دایی خیلی خیلی خونسرد لبخند زد و

گفت:

- بله عمه جون خوش موقع اومدم مادر خانوم که ندارم ولی فکر کنم خواهر خانومم دوسم داره!

نگاهی به ترانه کرد و باز چشمک زد ترانه چشم غره ای رفت حس کردم دوست داره با چنگال چشمش رو دربیاره.

با صدای عمه به خودم اومدم:

- ترمه جان سرویس بهداشتی رو به آقا سهند نشون بده خسته ی راهه آبی به دست و صورتش بزنه دخترم.

نگاش کردم با دست اشاره کرد:

- بفرمایید!

راه افتادم پشت سرم اومد وارد راه رو که اتاق خواب عمه و حموم و دستشویی بود شدیم.

در دستشویی رو نشون دادم:

- اون جاست حوله تمییز هم هست.

خواستم رد بشم که میچ دستم رو گرفت.

خم شد کنار گوشم آرام گفت:

- سال نو مبارک نفس.

دستم رو رها کرد و وارد دستشویی شد.

گیج و گنگ بودم. وقتی میگن هیروت دقیقا حال من بود. از نظر جسمی فقط حضور داشتم اما فکر و ذهن و روح تعطیل تعطیل شده بود. زمان و مکان رو درک نمی کردم.

عمو و عمه، رامین و امین سعی می کردن با حرف زدن و شوخی کردن جو، بوجود اومده رو عوض کنن دایی اما هنوز صورتش قرمز بود. و من در حالتی بودم که نمی دونستم چیه و انگار بقیه هم حالم رو فهمیده بودن که کسی کاری به کارم نداشت.

همه برای چرت بعد از ظهر به اتاق خواب ها رفته بودن. دلم هوای نارگل رو داشت. با تلفن خونه یه تک به موبایلش زدم و از در پشتی وارد باغ شدم.

به سمت نیمکت مون رفتم کنار یکی از درختا ایستادم. روی یکی از شاخه ها چند شکوفه باز شده بود. آروم شاخه رو جلو آوردم و عطر شکوفه ها رو بو کشیدم صدایی از پشت کنار گوشم شنیدم

- ولی من عطر موهای تو رو بیشتر می پسندم.

جیغ آرومی کشیدم به عقب برگشتم با چشای خندون نگام می کرد.

چشام رو بستم و نفس عمیقی گرفتم تا ضربان قلبم عادی بشه

گفتم:

- ترسیدم.

گفت:

- در هر حالت خوشکلی.

یه قدم جلو تر اومد یه قدم عقب رفتم. پشتم به درخت چسبید ابرو هام گره خورد.

گفتم:

- چرا اومدی؟

خونسرد جواب داد:

- از هوای پاک روستا لذت ببرم.

حرصی نگاش کردم:

- این همه روستا چرا اومدی این جا؟

- آخه هوای این جا رو دوست دارم!

یه دستش رو کنار سرم روی درخت گذاشت خواستم از طرف دیگه حرکت کنم که دست دیگه اش رو هم اون طرف گذاشت. لبخند موزی روی لبش نشست. نگاش از چشم پایین اومد و روی لبام ثابت موند. لبخندش بیشتر کش اومد. هول شدم. دوباره نگام کرد.

گفتم:

- برو اون ور!

با همون لبخند و چشای براق نگام می کرد.

دوباره گفتم:

- لطفا برو عقب.

یکم سرش رو جلو آورد نفسش به صورتم خورد.

دوباره بلند تر گفتم:

- میگم برو عقب... برو عقب!

آروم گفتم:

- و اگه نرم؟

- جیغ میزنم!

تک خنده ای زد دیدم که نارگل و فرهاد به سمت مون می اومدن.

فرهاد همون طور که جلو می اومد و خیلی هم وحشتناک به سهند نگاه می کرد

گفتم:

- ترمه اتفاقی افتاده؟ مشکلی هست؟

سه‌پند دستاش رو از روی درخت برداشت و به عقب برگشت نگاه کرد.
فرهاد و نارگل نزدیک مون رسیدن.

گفتم:

- نه فرهاد.

سه‌پند یه دور نگاهش بین من و فرهاد چرخید و با ابروهای در هم گفت:
- فرهاد... ترم!

و سوآلی نگام کرد. فرهاد و نارگل دیگه رسیدن.

گفتم:

- امم... اجازه بدین معرفی کنم.

به فرهاد و نارگل اشاره کردم:

- ایشون آقا فرهاد برادر زاده ی عمو حسین و ایشون هم نارگل خانوم همسر آقا فرهاد.

بعد رو به فرهاد و نارگل گفتم:

- آقا سه‌پند همسر سابقم.

دست دراز شده ی فرهاد رو توی دستش گرفت و گفت

- سه‌پند هستم همسر ترمه خانوم!

چشام گرد شد « بچه پرو »

فرهاد هم احوالپرسی کرد و گفت:

- ببخشید فکر کردم کسی وارد باغ شده و مزاحم ترمه خانوم شده.

سهند لبخند زد:

- خواهش می‌کنم.

نارگل هم همون طور که خیلی ضایع با تعجب سهند رو نگاه می‌کرد احوالپرسی کرد.

دست نارگل رو گرفتم:

-ببخشید آقایون من دوستم رو چند روزه ندیدم!

به سمت نیمکت به راه افتادم و نارگل رو هم به دنبالم کشیدم. به نیمکت رسیدیم نشستیم نگاه کردم فرهاد و سهند لبخند به لب نگامون می‌کردن. فرهاد چیزی به سهند گفت. سهند سر تکون داد و خلاف جهت ما به سمت دیگه باغ رفتن. نارگل گفت:

- وقتی صدای جیغ تو رو شنیدیم با فرهاد اومدیم بیرون فکر کردیم کسی مزاحمت شده.

بعد با هیجان گفت:

-وای ترمه کی اومده؟ چه طوری اومده؟

نفسی گرفتم و برای نارگل از اومدن مهمون ها و بعد هم اومدن سهپند تعریف کردم.

نارگل نگام کرد و گفت:

- ترمه خوشحالی اومده؟

گفتم:

- نه اصلا!

آروم شونه اش رو به شونه ام زد:

- دروغ نگو لپات گل انداخته معلومه خوشحالی!

درمونه گفتم:

- حالا چیکار کنم نارگل؟!

شونه ای بالا انداخت:

- هیچی بهش توجه نکن اصلا محلش نزار.

خندیدم:

- برو بابا یکی این حرف رو بزنه که عمل کنه تو لطفا از این حرفا نزن.

نارگل هم لبخند غمگینی زد:

- اهوم درست میگی.

گفتم:

- خوب چه خبر خونه مامان جون خوش گذشت؟

با شادی گفت:

- وای خیلی، مامانم خیلی خوشحال بود اجازه نمی داد از کنارش تکیه بخورم. دوتا برادر و خانوم هاشون هم بودن.

با خنده ادامه داد:

- همه ی فامیلمون هم همین سه روز اول اومدن عید دیدنی اوف پدرمون در اومد. وای ترمه دختر داداشم خیلی نازه تا حالا ندیده بودمش!

پرسیدم:

- تازه دنیا اومده؟

سر تکیه داد:

- روز عقد من و فرهاد، الان هفت ماهشه. اون دفعه که رفتم مریض شده بود برده بودنش بیمارستان ندیده بودمش.

بعد هم از اتفاقای این چند روز و شیرین کاری های برادر زاده هاش تعریف کرد.

ادامه داد:

- فرهاد که اومد دنبالم به اصرار مامانم که کلی قسمش داد اومد توی خونه، مامانم مثل پروانه دورش می چرخید و ازش پذیرایی می کرد

آهی کشید:

-اون موقع ها همیشه داداشام رو اذیت می کرد و می گفت من وقتی دوماه بگیرم اون رو از شما بیشتر دوست دارم. هر دفعه بیاد خونه ام برایش اسفند دود می کنم. صدای اعتراض برادر ام بلند می شد. امروز وقتی از فرهاد پذیرایی می کرد یاد اون حرفش افتادم.

دوباره آه کشید:

-وقتی گریه می مامانم رو دید گفت خیالش راحت باشه و غصه ی من رو نخوره گفت مواظبمه و نمی زاره اذیت بشم. بعد هم به مامانم قول داد اجازه بده ماهی یه بار به دیدنش برم.

پرسیدم:

-نادر چطور بود؟

غمگین گفت:

- داغون، اصلا از اون نادر که با فرزند آتیش می سوزوندن و یه لحظه از دست شیطنت شون آسایش نداشتیم خبری نبود. همش توی اتاقش بود وقتی هم به اصرار می خواستیم توی جمع مون باشه یه گوشه ساکت می نشست و توی خودش می رفت. مامانم میگه همش همین طور شب ها یا نمی خوابه یا اگه هم بخوابه با فریاد و صدا زدن اسم فرزند بیدار میشه! خیلی فرزند رو دوست داشت. حاضر بود برای فرزند جون بده خیلی سخته کسی که اون قدر دوش داری بدست خودت حتی اتفاقی کشته بشه. مامان می گه روزی یه بار میره سر خاک فرزند. داداش بزرگم باهش حرف زده بره خارج هم ادامه تحصیل بده هم شاید توی فضایی که خاطره ای از فرزند نداره کمی آروم بگیره.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- خیلی برای من ناراحته. ترمه یه رازی بگم؟!

گفتم:

-چی شده؟

گفت:

- نادر با منم حرف زد که منم باهاش برم یعنی فرار کنم و قاچاقی بریم!

نگاش کردم:

- تو چی گفتی می خوامی بری؟

با غصه نگام کرد:

- قبول نکردم نمی تونم از فرهاد بگذرم.

از دور دیدم فرهاد وسهند قدم زنان به سمتمون می اومدن

نارگل دوباره گفت:

-ترمه

-جانم

- می خوان بعد تعطیلات نامزدی فرهاد و شهلا رو، رسمی کنن.

نگاش کردم اشک توی چشاش حلقه زده بود.

ادامه داد:

نارگل به سمت فرهاد رفت:

- آقا فرهاد مراقب باشین ماری چیزی توی چوب ها نباشه.

سه‌ه‌ند کنارم نشست:

- اما من مطمئنم این جا حسابی غیبت من رو می کردی!

سؤالی نگاش کردم.

با سر به نارگل و فرهاد اشاره کرد -از نگاه و بر خوردشون معلومه حسابی منو می شناسن.

یه تای ابروم رو بالا دادم:

-تا حالا کسی بهت گفته چقد از خود متشکری؟

بلند خندید:

-اره خیلی!

زمزمه کردم:

- بچه پرو!

گفت:

- شنیدم!

شونه بالا انداختم. فرهاد بساط چای آتیشی رو، راه انداخت منتظر بودیم آب کتری جوش بیاد. فرهاد و سه‌ه‌ند با هم صحبت می کردن.

به ساختمون خونه عمه نگاه کردم:

- کاش بقیه رو هم بگیریم بیان!

سه‌ه‌ند نگام کرد. دست توی جیبش برد و موبایلش رو در آورد.

شماره گرفت:

- الو امین

...

- آره

...

- با بچه‌ها بیاین باغ پشت ساختمون

...

تک خنده ای زد:

- خفه امین بیاین چای آتیشی

یه ربع بعد همه دور آتیش جمع بودیم. مریم و مونا هم اومده بودن. صدای بلند خنده امون فضای باغ رو پر کرده بود امین و فرهاد به کری خونی افتادن و بعد هم تصمیم گرفته شد فردا یه مسابقه والیبال برگزار کنن. شب هم نرگس خانوم و فرهاد به دیدنمون اومدن و همه رو برای ناهار دعوت کردن.

روی تخت‌ها توی حیاط خونه فرهاد نشسته بودیم. آقایون یار کشی کردن و مشغول بازی شدن. فرهاد و سه‌ه‌ند و شهاب یه تیم و امین و مانی و رامین هم تیم مقابل. حامد هم داور شد. چون سوت نداشت هر بار خودش سوت بلبلی می زد و همه رو به خنده می انداخت.

-ترمه

به ترانه نگاه کردم:

- جانم

- موقع زایمانم میای دیگه

دستم رو، روی شکم برجسته اش گذاشتم.

گفتم:

- مگه میشه واسه دنیا اومدن جیگر خاله نیام، حتما میام.

ترانه گفت:

- زودتر بیا دوست دارم ماه آخر کنارم باشی.

توی ذهنم حساب کردم ماه آخر و زایمانش هم زمان با برداشت گندم ها بود،

دوست داشتم موقع برداشت گندم حضور داشته باشم ولی خب از طرفی دل یدونه

خواهرم رو هم نمی تونستم بشکنم. لبخند زدم گفتم:

- حتما میام عزیزم ماه آخر کنارت هستم.

به سهند نگاه کرد و گفت:

- دیروز چی می گفت؟

گفتم:

- کی؟

گفت:

- توی باغ رو می‌گم قبل این که ما بیایم!

- آهان هیچی!

- هیچی؟

- آره من با نارگل حرف می‌زدم اونم با فرهاد.

- وا... این همه راه اومده یه سال ترمه ترمه گفته اونوقت هیچی؟

شونه بالا انداختم:

- اصلا مهم نیست ترانه، فووش می‌خواد عذر خواهی کنه و با خیال راحت بره دنبال زندگی.

ترانه زمزمه وار گفت:

- نمی‌دونم، شاید!

با سوت بلبلی حامد دوباره توجهمون به والیبال جلب شد. فرهاد و شهاب و سهند یا خوشحالی دستاشون رو به هم کوبیدن و غر زدن های امین خبر از باخت تیمش می‌داد.

دوباره بی‌خواب شده بودم. پاورچین از اتاق بیرون رفتم و به در، ورودی نزدیک شدم که صدای زمزمه ای رو شنیدم. دایی و سهند روی پله ها نشسته بودن.

دایی:

- گوش کن پسر، می‌دونی که چقد دوستت دارم خودت خوب می‌دونی، ولی همون اندازه ترمه رو هم دوست دارم. شما دوتا با بقیه برام فرق دارین، سهند عزیزم

حالا که بدون مشورت با من اومدی حالا که ترمه خانومی کرده احترام نگه داشته چیزی نگفته تو، هم حرف گوش کن باشه بابا!؟

سه‌ند جواب داد:

- آقاجون، من که کاری نکردم فقط می‌خوام باه‌اش حرف بزنم همین! دایی:

- ... همین دیگه پسر جان اون نمی‌خواد با تو حرف بزنه اذیت میشه سه‌ند می‌فهمی؟ اصلاً فکر کردی چرا اصرار داشت تو آدرسی ازش نداشته باشی؟ توی این مدت گوشیش رو خاموش کرده خب پسرم از تو بریده دوست نداره هم کلامت بشه درک کن عزیزم.

سه‌ند گفت:

- آقاجون من نمی‌خوام اذیتش کنم شما در مورد من چی فکر می‌کنین هر کی ندونه شما که می‌دونین من حرفم چیه.

دایی گفت:

- باشه، باشه پسرم قبول ولی قول بده تا زمانی که خودش نخواد، خودش این اجازه رو نده توی تنگنا نزاریش باشه بابا قول میدی سه‌ند؟

سه‌ند جواب داد:

- چشم آقاجون، چشم.

دایی دوباره گفت:

- سهند، ببینم ترمه اذیت شده ببینم باز اشک توی چشاش آوردی، این دفعه دیگه نمی گذرم حواست باشه پسرم کاری نکن دیگه توی روت نگاه نکنم، این دفعه دیگه نمی بخشم .

- چشم آقاجون قول میدم تا اجازه نده حرفی نمی زنم خوبه، خیالتون راحت. پاورچین به اتاقم برگشتم.

روز بعد به پیشنهاد فرهاد همه به دامنه کوه رفتیم کنار چشمه ای زیبا نشستیم صبحونه رو توی طبیعت بکر کوهستان، صدای آواز پرنده ها، شرشر آبی که از چشمه وارد جوی کوچیکی می شد و به سمت باغ های روستا می رفت، با چای آتیشی معروف فرهاد خوردیم.

- ترمه

به سمت صدا برگشتم. مانی کنارم ایستاده بود.

گفت:

-میشه یکم قدم بزنیم

دست دراز کردم دستم رو گرفت بلند شدم کنار هم آهسته قدم می زدیم.

مانی سکوت رو شکست و گفت:

- هنوز برای آینده تصمیمی نداری؟

گفتم:

-خوب یه فکرای دارم.

مانی گفت:

- می توئم پیرسم چیه؟

کمی دورتر پشت به بقیه ایستادیم.

مانی دوباره پرسید:

- تصمیم داری اینجا بمونی؟

گفتم:

-احتمال زیاد.

مانی گفت:

-ترانه می گفت سر کار میری

جواب دادم:

-اهوم... خیلی هم کارم رو دوست دارم

مانی خیره چشم گفت:

- ترمه شب عروسی صدف حرف مون نصفه موند.

-من جوابم رو دادم مانی.

- منم گفتم مامان راضی میشه فقط تو جواب مثبت بده من خیلی دوستت دارم

خواهش می کنم نه نگو قول می دم خوشبختت کنم اون قدر عشق به پات می

ریزم...

با مشت محکمی که توی صورتش خورد حرفش نصفه موند به خودم که اومدم سهند روی سینه مانی نشست به بود و فریاد می زد و توی صورتش مشت می کوبید. جیغ زدم تلاش کردم سهند رو کنار بکشم اما نمی شد. بقیه به سمتون دویدن. امین و فرهاد زودتر رسیدن و سهند رو از روی سینه ی مانی بلند کردن. صورت مانی غرق خون شده بود.

حالم بد شد تمام بدنم می لرزید. با کمک نارگل روی تخته سنگی نشستیم. سهند هنوز فریاد می زد و تلاش می کرد از دست امین و فرهاد بیرون بیاد. طلیعه خانوم وحشت زده پرسید:

- چی شده چرا به جون هم افتادین؟ سهند چرا مانی رو زدی عمه؟

دایی هم عصا زنان خودش رو به ما رسوند.

نارگل لیوانی آب دستم داد. کمی آب خوردم سهند دیگه آروم گرفته بود.

دایی پرسید:

- سهند چه خبره؟

سهند از حصار دستای فرهاد و امین بیرون اومد و گفت:

- این مرتیکه، این ک*ث*ا*ف*ت _ با دست به مانی اشاره کرد _ جلوی چشم من داره از زخم خواستگاری می کنه ع*و*ض*ی بهش میگه عاشقتم... دوستت دارم!

دوباره به سمت مانی هجوم برد که طلیعه خانوم جلوی مانی ایستاد. فرهاد هم دوباره دست سهند رو گرفت.

دایی فریاد زد:

- کافیه سهند آروم باش بینم چه خبره!

بعد رو به مانی گفت:

- راست میگه مانی؟

مانی با دستمال خون لب و بینیش رو پاک کرد و گفت

- درسته آقاجون! از ترمه خواستگاری کردم از اولش هم ترمه حق من بود! دنیا رو

به پاش می ریختم مثل این _ با سر به سهند اشاره کرد _ بی لیاقت نبودم

سهند توی یه حرکت دستش رو از دست فرهاد در آورد و به سمت مانی دوید. مثل
ببر زخمی شده بود نعره می زد:

- ع*و*ض*ی، آ*ش*غ*ا*ل ، چشمت دنبال ناموس منه...

نمی دونم از کجا قدرت گرفتم که هم زمان بلند شدم خودم رو سپر مانی کردم.

سهند روبه روم ایستاد. توی چشاش نگاه کردم

گفتم:

- کی گفته من ناموس توام؟

با کف دست به سینه اش کوبیدم فریاد زدم:

-هان کی گفته من زن توام؟ یادت رفته؟! یه سال پیش یادت رفته! من یادم نرفته،

طلاق دادی من نه ناموس توام... نه زنت فهمیدی؟

آروم گفت:

- ترمه...

یه نگاه به مانی کردم دوباره توی چشای سه‌ه‌ند خیره شدم گفتم:
-می‌دونی چیه، مانی قبلا هم پیشنهادش رو مطرح کرده بود منم فکرامو کردم می
خوام بهش جواب مثبت بدم.

درد زیادی یه ور صورتم حس کردم. پرت شدنم روی زمین، خوردن سرم به تخته
سنگ، جیغ‌های ترانه، اشک‌های نارگل ...
چشام کم کم بسته شد.

با احساس نوازشی روی دستم چشام کم کم باز شد. همه جا سفید بود. بوی ماده‌ی
ضد عفونی کننده خبر از بیمارستان یا درمونه‌گاه می‌داد. نارگل کنارم نشسته بود
دستم توی دستش بود سرم به شدت درد می‌کرد.
نارگل لبخند زد:

- بلاخره چشای خوشگلت رو باز کردی عزیزم
به اطرافم نگاه کردم.

نارگل دوباره گفت:

- بیمارستانیم ترمه جان.

گفتم:

- چی شده؟

صدف وارد اتاق شد:

- به به سلام ترمه خانوم، چه حال چه احوال! اون دنیا خوب بود؟
نارگل گفت:

- دور از جونش صدف جون، اون دنیا چیه؟!
صدف کنار تخت ایستاد:

- مگه دروغ میگم مرده بود دیگه.
بعد رو به من گفت:

- نمی دونی چقدر سهند تنفس مصنوعیت داد تا دوباره زنده شدی
چشام گرد شد.

نارگل خندید:

- اذیتش نکن، دروغ میگه ترمه.

دوباره چشام رو بستم و باز کردم.

صدف روی صندلی کنار تخت نشست و گفت

- چه خبره این قدر می خوابی بیست و چهار ساعته که خوابیدی سیر نشدی؟
با تعجب گفتم:

-چقدر؟

صدف گفت:

- از دیروز که اون وحشی زد توی گوشت و سرت خورد به سنگ تا الآن دقیقا بیست و چهار ساعت.

دوباره اون صحنه ها برام زنده شد. یاد جیغ های ترانه.

پرسیدم:

- ترانه کجاست؟

نارگل جواب داد:

- خوبه عزیزم دکتر که گفت وضعیت خوبه، با اصرار فرستادیمش خونه.

صدف گفت:

- البته همه این جا بودن جون همه رو گرفتی دختر. تو که دراز به دراز روی تخت

افتاده بودی، ما پدرمون در اومد پشت در اتاق عمل

دوباره با تعجب گفتم:

- اتا... عمل...

نارگل با اعتراض گفت:

- وای صدف جان امان بده خواهر

صدف جواب داد:

- چی چیو امان بده الآن دوباره می گیره می خوابه بزار واسش تعریف کنم.

بعد رو به من گفت:

-اره عزیزم، جونم برات بگه

تو رو که رسوندیم بیمارستان مستقیم اتاق عمل

با ابرو به سرم اشاره کرد...

کله ات ضربه خورده بود. ترمه همین جوری از من تعطیل بودی دیگه وای به این

که ضربه هم بهش خورده.

نارگل دوباره با اعتراض گفت:

- ای بابا... صدف!

صدف گفت:

- مگه دروغ می گم؟ با همه ی این ماجراها الان بگو سهند، چشاش برق می زنه.

خنده ام گرفت.

صدف:

-آهان دیدی نارگل، این هم نمونه اش.

گفتم:

- دیوونه.

گفت:

-من یا تو؟

گفتم:

- تو!

جواب داد:

- باشه بابا...

پرسیدم:

- دایی کجاست؟ خوبه؟

صدف گفت:

- اره، نمی دونی تو که اتاق عمل بودی چه قشقرقی به پا کرد.

صدف دستش رو مشت کرد و جلو دهنش نگه داشت:

- ا... ا... پیر مرد چه زوری داره!

صدای خنده ی نارگل بلند شد.

صدف ادامه داد:

- همچنین توی گوش سه‌ه‌ند زد و یقه اش رو چسبیده بود نمی تونستیم جدا شون

کنیم. می‌گن دود از کنده بلند می شه! ولی این پسره حقش بود. آقا جون زد از

بیمارستان پرتش کرد بیرون.

نارگل با چهره ای گرفته گفت:

- نگو صدف دلم براش سوخت.

صدف چشاش رو ریز کرد نگاهی به نارگل انداخت و همون حالت برگشت و به من

نگاه کرد

و گفت:

- یعنی یکی پیدا کردی لنگه ی خودت.

خندیدم:

- نارگل عشق منه!

صدف گفت:

- غلط کردی پس من چی؟

گفتم:

- خب تو هم هستی.

گفت:

- باشه گوشام دراز شد.

گفتم:

- خوب

سر تکون داد:

- خوب چی؟

گفتم:

- بقیه اش!

بغ کرده شونه بالا انداخت گفت:

- بگو عشقت واست بگه.

هم زمان من و نارگل خندیدیم.

گفتم:

- قهر نکن دیگه.

یهو چشاش گشاد شد:

-وای ترمه، آقاجون بهش التیماتوم داده تا دو کیلومتری تو حق نداره پیداش بشه.

نارگل گفت:

-طفلک از دیروز جلوی در بیمارستان توی ماشین نشسته.

دلم گرفت. سه‌ندم... آه کشیدم.

صدف دستش رو طرفم تکون داد و گفت:

-یعنی خاک! زده ضربه مغزیت کرده، خواهرت دیشب تا صبح زیر سرم بوده،

آقاجون همین طور، بعد تو آه می کشی؟!

با نگرانی گفتم:

-دایی و ترانه چرا؟

شونه بالا انداخت:

-تو رو که به اتاق عمل بردن ترانه از هوش رفت، سرم بهش وصل کردن، آقاجونم

هم که بعد بحث و دعوا با سه‌نند فشارش رفت بالا اونم افتاد رو تخت. البته بقیه هم

حال خوبی نداشتیم بزور سر پا بودیم. تا این‌که بعد از عمل و بعدش هم آی سی یو

اومدی بیرون و دکتر گفت خوبی یکم خیال همه راحت شد.

بعد دستم رو گرفت و پیشونیم رو بوسید.

با بغض گفت:

-خدا رو شکر ترمه

ساعت ملاقات اتاقم حسابی شلوغ شد همه اومده بودن حتی مادر نارگل، اما اون نبود!

مادر نارگل صورتم رو بوسید آهسته گفت:

- خدا رو شکر که خوبی دخترم، نارگل برام گفته چقدر بهش محبت کردی، نارگلم

خوشحاله که خواهری مثل تو داره منم همیشه برای سلامتیت دعا می کنم

لبخند زدم و تشکر کردم همه برای روحیه ی من می گفتن و می خندیدن. مانی اما گوشه ای کز کرده بود و نگاهی از نگام فراری بود.

موقع خداحافظی گفت:

- معذرت می خوام ترمه من... من اشتباه کردم ببخشید.

گفتم:

- تو گناهی نداری مانی اصلا!

لبخند تلخی زد و از اتاق بیرون رفت. ترانه رو هم با اصرار به خونه فرستادم.

خیره به صدف بودم که کنار پنجره ایستاده بود و بیرون رو نگاه می کرد.

همون طور گفت:

- بپرس.

گفتم:

-چی؟

گفت:

-همون که نوک زبونت و نمی پرسه یه ساعته زل زدی به من.

گفتم:

-فقط داشتم نگاهت می کردم.

سر چرخوند و نگام کرد گفت:

- آره جون... استغفرالله...

به طرفم اومد و لبه ی تخت نشست.

گفت:

- اون بیرون توی ماشینش نشسته.

به پنجره نگاه کردم:

-چرا نرفته خونه؟

شروع کرد به لوله کردن لبه ی پتو و گفت:

-آقا جون خیلی بد باهش رفتار کرد با خاک یکیش کرد.

شونه بالا انداخت و ادامه داد:

- البته حقش بود.

بعد چند ثانیه مکث پرسید:

- واقعا مانی ازت در خواست ازدواج کرد؟

سر تکون دادم:

- اهوم

جدی گفت:

- می خوای قبول کنی؟

نگاه معناداری بهش کردم.

لبخند زد:

- دیدی اون طوری جلو و، ولز می کنه خواستی حالشو بگیری؟

سر تکون دادم.

صدف گفت:

-یه چند باری هم این جا به طرف مانی یورش برد، آخر سر عمه طلیعه با زاری التماس آرومش کرد گفت مانی غلط اضافی کرده تو ببخش! مانی هم بعد از معذرت خواهی

صدف یهو ساکت شد.

اخم کردم:

- خوب؟!

صدف دستپاچه:

- هیچی دیگه همین

گفتم:

- مانی چرا معذرت خواهی کرد؟

صدف نگاه ازم دزدید:

- نمی دونم بابا، شاید واسه این که قائله رو ختم کنه

چند ضربه ، به در خورد و در باز شد نارگل و فرهاد و رامین وارد شدن. احوالپرسی

کردیم

صدف گفت:

- شما چرا دوباره اومدین؟

نارگل جواب داد:

- دیگه شیفت منه صدف خانوم

صدف گفت:

- من که گفتم شب می مونم

نارگل به سمتم اومد. ظرف کوچیک توی دستش رو، روی میز گذاشت.

رو به من گفت:

- خوبی عزیزم؟

- ممنون چرا اومدی؟

جواب داد:

- من امشب می مونم صدف چون شما برو استراحت کن از دیروز این جایی
صدف گفت:

- ولی...
نارگل حرفش رو قطع کرد:

- ولی و اما نداره
گفتم:

- برو صدف خسته شدی نارگل می مونه.
صدف با نارضایتی سری تکون داد. همراه رامین خداحافظی کردن و بیرون رفتن.
فرهاد گفت: خانوما چیزی لازم ندارین؟

نارگل گفت:

- نه آقا فرهاد ممنون.

فرهاد خداحافظی کرد و به سمت در رفت که گفتم:

- آقا فرهاد

برگشت نگام کرد:

- بله

گفتم:

- همیشه خواهش کنم سهند رو هم با خودتون ببرین.

فرهاد جواب داد:

-والا ترمه جان نارگل شاهده کلی اصرار کردم ولی می گه نه... نمیاد، گفتم بیاد خونه ی ما ولی باز هم راضی نشد.

گفتم:

-میشه گوشیتو بدی؟

دست توی جیبش برد و گوشیش رو بیرون آورد به سمت گرفت و گفت:

- البته بفرما

تشکر کردم، شماره سهند رو که هنوز حفظ بودم گرفتم.

بعد دو بوق با صدای خسته جواب داد:

- جانم فرهاد

گفتم:

- سلام

سکوت ، فقط صدای نفس هاش توی گوشی پیچید.

گفتم:

- سهند

با صدایی که انگار خیلی خیلی دور بود آهسته و شمرده گفت:

-جانم...

گفتم:

-میشه یه خواهشی کنم؟

سکوت.

دوباره گفتم:

- سه‌ه‌ند

نفسی گرفت:

- جون بخواه عزیزم

گفتم:

- سه‌ه‌ند برو خونه ، با فرهاد برو این جا نمون

سکوت.

-سه‌ه‌ند لطفا برو.

- میشه بینمت؟

- نه!

صدای نفس هاش.

دوباره گفتم:

- با فرهاد برو خونه فردا هم برگرد سر زندگیت!

گفت:

- برگردم کجا...! زندگی...؟

- برو سهند.

- ترمه... می دونم راهی برای برگشت نداشتیم... همه ی پل های پشت سرم رو

خراب کردم... گند زدم می دونم... فقط یه فرصت بده... خواهش می کنم...

سکوت کردم. قدرتی نداشتیم که کلمه ای بگم.

دوباره گفت:

- از من متنفری؟

فقط تونستم بگم:

- خدا حافظ.

قطع کردم گوشی رو سمت فرهاد گرفتم و پتو رو، روی سرم کشیدم اشکام سرازیر

شد.

صدای بسته شدن در خبر از رفتن فرهاد داد. بعد چند دقیقه پتو آرام کنار رفت.

نارگل گفت:

- عزیز دلم کافیه دیگه.

با بغض گفتم:

- نارگل...

گفت:

- جانم

- چرا اومد؟ من داشتم فراموش می کردم داشت حالم خوب می شد.

نارگل لبه تخت نشست:

- از حرفی که می زنی مطمئنی؟

نگاش کردم:

- نمی خوام ببینمش.

پرسید:

- چرا؟

با همون بغض شونه بالا انداختم.

گفت:

- من علتش رو بگم؟

جوابی ندادم.

نارگل ادامه داد:

- به خاطر این نیست که دوست نداری توی این حال خراب ببینیش؟ ببینی که به

خاطر تو به چه روزی افتاده؟

گفتم:

- به خاطر من نیست از عذاب وجدانشه!

نارگل گفت:

- ترمه بقیه هر چی می خوان بگن اما من مطمئنم دوستت داره .
از پس پرده ی اشک خیره ی نارگل شدم .

نارگل گفت:

- وقتی افتادی وقتی هر چی صدات زدیم و چشات باز نشد، رو دستاش گرفتت و دوید سمت ماشینا، روی صندلی عقب ماشین فرهاد گذاشتت و سرت رو، روی پاهاش گذاشت. منم نشستم جلو فرهاد با سرعت اومد بیمارستان توی مسیر همش صدات می زد. ترمه من اشکاش رو دیدم شنیدم که گفت ترمه غلط کردم چشاتو باز کن. اون پسر مغروری که تو ازش حرف زدی به نظرم عاشقته که اون طوری اشک می ریزه! هر تصمیمی دوست داری بگیر زندگی خودته، صلاح خودت رو فقط خودت می دونی ولی وقتی دکتر گفت باید عمل بشی، وقتی رفتی اتاق عمل، من سهندی رو دیدم که روی زمین زانو زد! اون مغروری که تو ازش می گفتی جلو چشم همه گریه کرد. وقتی پدر بزرگش توی گوشش خوابوند و بد و بیراه بهش گفت سرش رو پایین انداخت و هیچی نگفت. مطمئنم از دیروز چشم روی هم نداشت! امشب که با فرهاد و اشش شام آوردیم دیدم ناهارش رو هم دست نزده حالت رو از من پرسید. من حال خرابش رو دیدم ترمه .

توی سکوت خیره نقطه نامعلومی روی دیوار شدم.

بعد چند دقیقه نارگل سکوت رو شکست:

-خیلی خوب بزار کمکت کنم بشینی یه سوپ خوش مزه درست کردم نخوری از دستت رفته.

گفتم:

- نمی خوام اشتها ندارم.

نارگل بلند شد و در حالی که به زور وادارم می کرد بشینم گفت:

- پاشو خودت رو لوس نکن من ناراحت می شم برای کسی غذا درست کنم و نخوره، زوره باید بخوری.

بالاخره موفق شد و یه بشقاب از سوپ خوشمزه ای که درست کرده بود رو خوردم.

از صدای نفس های منظم نارگل معلوم بود که روی صندلی همون طور نشسته خوابیده.

دست گیره ی در آروم پایین رفت. فکر کردم پرستار باشه. چشم رو بستم، نمی خواستم با صحبت کردنمون نارگل بیدار بشه.

صدای باز شدن در و قدم هایی رو شنیدم.

...

...

و عطر آشنایی که توی اتاق پیچید. ضربان قلبم بالا رفت. تمام حواسم رو به پلکهام دادم تا تکون نخوره و دستم رو نشه! قدم ها نزدیکم شد. با انگشتاش آروم

موهام که روی صورتم ریخته بود رو کنار زد

داغی لباس رو، روی شقیقه ام حس کردم. نفسام به شماره افتاد. قلبم طوری می

کوبید که حس می کردم هر لحظه قفسه سینه ام رو میشکافه و بیرون میاد.

صدای آروم نارگل رو شنیدم:

- آقا سهند!

پچ پچ وار جواب داد:

- سلام

نارگل هم با صدای آرام گفت:

- سلام شما نرفتن؟

گفت:

- نه!

صدای آهسته ی فرهاد رو شنیدم: -نارگل یه لحظه بیا!

صدای قدم‌های نارگل که از اتاق بیرون رفت.

دوست داشتم چشم رو باز کنم و ببینمش. چشای سیاهش، موهای صاف و خوش حالتش، قد بلندش، دوست داشتم دستای گرمش رو توی دستم بگیرم و باور کنم که کنارمه اما... اما گاهی وقتا آدم باید چشاش رو روی دوست داشتنی هاش هم بینده .

حس کردم روی صندلی کنار تخت نشست.

آروم کف دستم رو توی دستش گذاشت با شستش دستم رو نوازش می کرد. صدای نفساش رو می شنیدم.

راضی بودم راضی راضی...

آرامش عجیبی توی وجودم نشست. با لالایی نفساش خوابم برد.

از صدای صحبت بیدار شدم. چشام روی صندلی خالی کنار تخت خیره موند.
- سلام عزیزم صبح به خیر.

چشم چرخوندم. ترانه و نارگل پایین تخت ایستاده بودن.

سلام کردم ترانه جلو اومد صورتم رو بوسید روی صندلی نشست.
گفت:

- خوبی خوشکلم؟

سر تکون دادم گفتم:

- تو خوبی؟

لبخند زد:

- آره خوبم عزیزم.

گفتم:

- خوبم، ترانه می خوام برم خونه

گفت:

- مگه میشه عزیزم باید دکترت تشخیص بده و مرخصت کنه.

نارگل هم حرف ترانه رو تایید کرد. خلاصه با اصرار خودم و تشخیص دکتر که گفت مشکل خاصی ندارم مرخص شدم. با کمک نارگل از پله های بیمارستان پایین رفتم. ماشین فرهاد و شهاب جلوی بیمارستان پارک بود. شهاب در ماشین رو باز کرد.

نگام سر کش شد و به اون طرف خیابون رفت. به ماشینش تکیه داده بود. خستگی رو توی چهره اش دیدم و غم توی چشاش.

نارگل چی می گفت؟ عاشقمه، دوستم داره؟! نه... اون هیچ وقت یاد نگرفته عاشق بشه، اون حتی یاد نگرفته بچه ی خودش رو دوست داشته باشه.

با صدای ترانه به خودم اومدم:

- ترمه سوار شو عزیزم نباید زیاد بایستی.

روی صندلی عقب ماشین شهاب نشستم. همه جلوی خونه ی عمه جمع شده بودن. عمه یه منقل کوچیک توی دستش بود تا پیاده شدم مشتی اسفند روی دغال های گداخته ریخت. منقل رو دور سرم چرخوند و تند تند صلوات می فرستاد. عمو حسین هم سر گوسفندی که دست و پاش رو حامد نگه داشته بود برید.

نرگس خانوم گفت:

-از روی خون ها قدم بردار.

همه صلوات فرستادن و شروع به احوالپرسی کردن.

من اما حواسم پی ماشین مشکی رنگی بود که سر کوچه پارک شده بود و چشایی که از داخل ماشین خیره ی جمعیت بود.

رو به روی فرهاد ایستادم:

- فرهاد جان

از نگاه بقیه حرفم رو خوند.

لبخند دل گرم کننده ای زد و گفت:

- می برمش خونه خیالت راحت

گفتم:

-ممنون.

وارد حیاط شدم. امین رو ساک به دست دیدم.

جلو او آمد گفت:

-آبجی گلم خدا رو شکر که خوبی

گفتم:

- کجا امین؟

جواب داد:

-بریم دیگه خیلی زحمت دادیم.

عمه جلو او آمد:

- کجا پسرم؟

امین جواب داد:

- بریم عمه جان خیلی ببخشید اذیت شدین خیلی زحمت دادیم.

عمه گفت:

- این چه حرفیه امین جان نگو ناراحت میشم، برو ساک رو بزار توی اتاق نمیزارم

بری .

امین گفت:

- نه عمه جان راستش سهند داره میره منم برم تنها نباشه.

پس داشت می رفت چه حرف گوش کن داره میره سر زندگیش!

عمو حسین جلو اومد گفت:

- من الان می رم دنبال سهند و میارمش شما هم برید داخل بفرمایین.

از عمو تشکر کرده بود. گفته بود کاری پیش اومده و باید بره... و رفت!

خونه شلوغ بود. همه بودن ولی...

دلهم گرفته بود بغض داشت. دوباره اون کوه غم لعنتی روی قلبم سنگینی می کرد.

دوباره احتیاج به دم و باز دم عمیق بود .

چند ضربه، به در خورد.

- بفرمایید.

طلیعه خانوم وارد شد. لبخند زد:

-می تونم چند دقیقه وقت رو بگیرم ترمه جان؟

- خواهش می کنم بفرمائین

لبه تخت خواب نشست.

گفت:

- خدا رو شکر، بهتری عزیزم؟

گفتم:

خوبم ممنون، شرمنده سفر شما رو هم خراب کردم

- نه عزیزم، من شرمنده ی تو شدم. حقیقتش مانی قبلا هم در این مورد با من حرف زده بود ولی خب نه این که مخالف باشم نه، یه چیزایی هست که خب الان صلاح نیست در موردش حرف زد
بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- من خیلی خوشحال شدم وقتی تو سهند ازدواج کردین. و بیشتر برای سهند خوشحال شدم. که دختر خوبی چون تو نصیبش شده.
لبخند تلخی زدم.

ادامه داد:

-نمی دونم چی بینتون اتفاق افتاد که جدا شدین فقط...

سکوت کرد منتظر شدم که ادامه حرفش رو بگه بعد چند ثانیه گفت:

- سهند توی این مدت بارها خواسته من با تو حرف بزنم ازت بخوام که بهش فرصت بدی ولی خب اول این که اصلا نمی دونستم کجا هستی ضمن این که بدون اجازه آقاجون نمی تونستم پا در میونی کنم. آقاجون هم که نمی دونم چرا با سهند سر لج افتاده نه به ما اجازه دخالت می داد نه خودش کاری می کرد. بچم سهند خیلی ناراحته ترمه جان با این اتفاق هم که ظاهرا وضعیت از اونیه که بود بدتر شده، ولی عزیزم خودت می دونی نا خواسته بود. سهند هم که راضی نبود تو صدمه ببینی درسته؟

تو سکوت فقط نگاش کردم. با خودم گفتم چمیدونی طلیعه خانوم که من توی اون چند ماه زندگی مشترک چی کشیدم. سه‌هند... آه سه‌هند!

طلیعه خانوم دوباره گفت:

- خسته ات نمی‌کنم فقط خواستم خواهش کنم اگه میشه یه فرصت به سه‌هند بدی، میشه به خاطر من این لطف رو بکنی؟

- خاطر شما خیلی برام عزیزه طلیعه خانوم ولی من اگه الان به این نقطه رسیدم نتیجه ظلمی بوده که در حق خودم کردم من راه اشتباهی رو رفتم دیگه نمی‌خوام کوچیک بشم. یه زمانی آدم دیگه به این نتیجه می‌رسه که دیگه کافیه باید رفت و تمومش کرد. فرصت دیگه ای نیست همه چی تموم شده برای اون که از اول هم چیزی نبود برای من هم دیگه تموم شده.

مکثی کردم و ادامه دادم: از طرف من بهش بگین نه ازش متنفرم نه دلگیر اگه دنبال حلالیت گرفته بگید حلالش کردم. خیالش راحت.

طلیعه خانوم با افسوس نگام کرد بلند شد پیشونیم رو بوسید و از اتاق بیرون رفت.

دو روز بعد مهمونا عزم رفتن کردن. اشکای ترانه دونه دونه از چشاش پایین می‌چکید. شادی روی تخت کنارم نشست بود. دستم رو توی موهای نرم و لختش برده بودم و نوازش می‌کردم.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

رو به ترانه گفتم:

- ترانه خواهش می‌کنم، آخه چرا گریه میکنی؟

در حالی که اشکش رو پاک می‌کرد گفت: به خاطر تو به خاطر لجبازیات.

- من لج بازم؟

- اره، اگه نبودى با من میومدى

شادی رو توی بغلم کشیدم و گفتم:

-آبجی جون من اینجا راحتم اصرار نکن دیگه!

ترانه گفت:

-دو سال شد ترمه، جون به لب شدم. کافی نیست؟ برگرد دیگه!

گفتم:

-چرا جون به لب بشی خواهرم؟ من این جا مشکلی ندارم حالم خوبه سر کار میرم، دوست و آشنا دارم عمه و عمو هستن

گفت:

-پس من چی؟ من دل ندارم؟ دلم می‌خواد یه دونه خواهرم کنارم باشه

دستش رو گرفتم و گفتم:

- قول می‌دم وقت دنیا اومدن نی نی پیام خوبه؟

-الان میاومدی خیالم راحت بود.

- قول می‌دم تا زایمانت میام، حالا هم گریه نکن.

- پس حالا که دیگه دلیلی نداره گوشتیت خاموش باشه روشنش کن. می خوام هر لحظه که خواستم بتونم باهات حرف بزنم.

- چشم همین امروز روشنش می کنم، دیگه چی؟

- مواظب خودت هم باش فکر و خیال نکن

- چشم.

- غصه نخوری

- غصه ی چی؟

- خودت می دونی.

- اونم چشم

موقع خداحافظی دایی گفت:

- دوباره شرمنده ات شدم دخترم.

گفتم:

- اختیار دارین دایی این حرف رو نزنین ناراحت میشم.

پیشونیم رو بوسید:

- ببخش دخترم.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم:

- دایی

گفت:

-جانم

خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

- من ناراحت نیستم، شما هم نباشین! اصلا دوست ندارم به خاطر من رفتارتون با...
با سهند تغییر کنه، لطفا!

دایی چیزی نگفت روی موهام رو بوسید و رفت.

بعد رفتنشون به اتاقم پناه بردم. خونه توی سکوت دلگیری فرو رفته بود گوشیم رو
از توی کمد در آوردم و بعد نزدیک به دو سال روشنش کردم.

نتش رو روشن کردم ثانیه ای نکشید که...

سهند...

موسیقی فرستاد.

حالت چطوره عشقم خوبی خوشی کجایی

از بعد رفتن تو من موندم و تنهایی

من موندم سکوت و یه عالمه ترانه

یه عالمه خیال و حرفای عاشقانه

نبودی و ندیدی چقدر ترانه گفتم

نیستی منو ببینی. از پا دارم می افتم

چه خاطرات خوبو تو خاطرم گذاشتی

کاش گفته بودی عشقم هیچ وقت دوسم نداشتی

حالت چطوره عشقم. منم بغضام زیاده

از بس که این زمونه چشم رو بازی داده

از بس که غبطه خوردم. به حال هر دوتامون

تنهایی و جدایی. شد فال هر دوتا مون

حالت چطوره عشقم. خوش باشی هر کجایی

من جای هر دوتا مون غمگینم از جدایی

نبودی و ندیدی چقدر ترانه گفتم

نیستی منو ببینی. از پا دارم می افتم

« فریدون اسرایی »

نمی دونم چند بار آهنگ رو از اول گوش دادم، گوش دادم و اشک ریختم.

سیزده بدر رو با خانواده ی برادر های عمو حسین (خونواده ی فرهاد و خونواده ی شهلا) بیرون رفتیم.

شهلا مدام چسبیده به فرهاد بود و روی اعصاب من.

همه ی خانوما دور هم نشسته و مشغول صحبت بودیم که صدای فرهاد توجه مون رو جلب کرد.

کنارمون ایستاده بود گفت:

- لطف می کنین یه لیوان چایی به من بدین؟

دست نارگل و شهلا هم زمان به طرف سینی پر از استکان های چای رفت و هر کدام با یه استکان به طرف فرهاد گرفته شد.

فرهاد بی معطلی دست دراز کرد و استکان چای رو از دست شهلا گرفت.

دست نارگل برای چند ثانیه ثابت موند و بعد آروم آروم به سینی برگشت.

فرهاد از شهلا تشکر کرد و چند قدم دور شد شهلا با غرور به سر تا پای نارگل نگاهی انداخت و پوزخندی گوشه ی لبش نشست. قلبم فشرده شد. نگام با نگاه مریم تلاقی کرد و عجیب این که نگاه مریم هم به غم نشسته بود سری از تأسف تکون داد و مشغول صحبت با خانوم کناریش شد. به نارگل نگاه کردم. سرش رو پایین انداخته بود.

آروم گفتم:

- نارگل.

با صدای ضعیفی طوری که فقط من بشنوم گفتم:

- هیچی نگو ترمه که بغضم می ترکه.

صدای شهلا بلند شد:

- فرهاد جان

فرهاد به شهلا نگاه کرد.

شهلا خودش رو لوس کرد و گفت:

- حوصله مون سر رفت یه دست والیبال بزنییم؟

فرهاد سری به علامت مثبت تکون داد و گفت:

- چرا که نه! پاشو توپ رو بگیر و بیا

همه دختر پسرا هورا کشیدن و به سمت فرهاد رفتن.

به نارگل گفتم:

- بریم یه جای خلوت تر بشینیم؟

نارگل همون طور که سرش پایین بود آهسته گفت:

- بریم.

زیر سایه ی درختی دور از بقیه زیر اندازی پهن کردیم و دو تایی نشستیم. بقیه هم

مشغول بازی والیبال شدن. خوب کاملاً مشخصه که شهلا توی تیم فرهاد بود.

چشای نارگل از اشک پر و خالی می شد. مریم با یه ظرف میوه به طرفمون اومد و

کنارمون نشست.

با نگاه به جمعیت گفت:

- ماشاءالله... ترمه

می بینی چقدر به هم میان.

سؤالی نگاش کردم.

گفت:

- فرهاد و شهلا رو می گم.

به نارگل نگاه کردم. بغضش رو فرو داد.

گفتم:

- به نظر من که اصلا به هم نمیان.

مریم گفت:

- چرا؟ چون دوست داری فرهاد با نارگل باشه؟

گفتم:

- نارگل همسر قانونی فرهاد هست اینو که می‌دونی، چرا می‌خوای نارگل رو آزار بدی؟

مریم گفت:

- نارگل خودش همه چی رو روز اول پذیرفته

به نارگل نگاه کرد و ادامه داد:

- درسته نارگل؟

قطره اشکی از گوشه ی چشم نارگل چکید.

مریم گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟ تو از روز اول همه چی رو می‌دونستی حتی رضایت نامه امضا کردی که فرهاد می‌تونه ازدواج کنه

با تعجب گفتم:

- اره نارگل؟

نارگل لبش رو گاز گرفت و به رو به رو خیره شد. قطره های اشک پشت سر هم از چشماش سرازیر می شد. مغزم سوت کشید.

مریم رو به نارگل گفت:

-ببین نارگل من اگه حرفی میزنم به خاطر خودت میگویم. تو خیلی سختی کشیدی، نه تنها تو، ما هم اذیت شدیم. درسته ، من خیلی ناراحتت کردم، ولی نارگل واقعا دست خودم نیست درک کن. تو خواهر قاتل برادرمونی، سخته، خیلی سخته! هر دفعه دیدن تو یادم می آورد که فرزند دیگه نیست. تو عشق فرزند بودی و برادرت قاتلش. برام قابل تحمل نبود ببینم برادر من، عزیز من، زیر خروارها خاک خوابیده باشه و برادر تو زنده باشه! اون موقع می خواستم نادر هم بمیره، فکر می کردم فقط با اعدام نادر دلمون آروم میشه! ولی فرهاد اجازه نداد. خیلی ناراحت شدم. بدتر از اون اومدن تو، توی خونه ی ما بود. من به تو بدی کردم در حالی که تو بی گناه بودی! الان که خوب فکر می کنم می بینم فرهاد کار درست رو انجام داد. با اعدام نادر نه تنها آروم نمی شدیم تازه عذاب وجدان هم می گرفتیم. بگذریم، قضیه ی ازدواج فرهاد فرق می کنه تو نمی تونی کنار شهلا بمونی. من شهلا رو می شناسم، اذیت میشی، دیگه هووی شهلا به حساب میای! همیشه نارگل، خواهرانه نصیحتت می کنم. انتظار نداشته باش فرهاد با تو بمونه ، اصلا نمیشه. تو خوبی، خیلی خوبی، ولی نمی تونیم فراموش کنیم که خواهر نادر هستی، فرهاد هم نمی تونه فراموش کنه

گفتم:

- تو نظرت اینه ممکنه نظر فرهاد نباشه

مریم نگام کرد و گفت:

- آگه نبود، آگه می تونست فراموش کنه...

مکئی کرد و بعد رو به نارگل گفت:

- معذرت می خوام این حرف رو میگم نارگل، آگه فرهاد می خواست، الان هشت ماه عقد کردین. زن رسمی و قانونی و حلالش هستی. هشت ماه جلوی چشمش هستی هشت ماه توی یه اتاق می خوابین، به نظر خودت آگه می خواست به سمت نمی اومد؟ پس چرا بعد هشت ماه هنوز جدا می خوابین؟ کاسه ی چشای نارگل دوباره پر شد و قطره ای چکید.

مریم با لحن ملایم تری گفت:

- نارگل کاری که تو کردی قابل تحسینه، خودت رو فدا کردی به خاطر برادرت، اما دیگه اون ماجرا تموم شد. به فکر خودت و آینده ات باش، می دونم عاشق فرهاد شدی ولی خودت می دونی عشق یه طرفه هیچ ثمره ای نداره. آگه واقعا فرهاد رو دوست داری و آرامشش برات مهمه نزار عذاب وجدان داشته باشه، نزار با دیدن اشکای تو از زندگی با عشقش لذت نبره

همین لحظه شهلا برای ضربه زدن به توپ با شتاب عقب رفت که با فرهاد برخورد کرد. فرهاد روی زمین افتاد و شهلا هم روی فرهاد. صدای خنده ی بقیه بلند شد.

مریم گفت:

- دیدی؟ این اولشه آگه بمونی ممکنه خیلی چیزا بدتر از این ببینی که قلبت بشکنه.

بعد بلند شد و گفت:

- به خاطر خودت گفتم. برای همه ی خوبیایی که در حقمون کردی، صبر و تحملی که داشتی، دیگه به فکر خودت باش.

سیزده بدر تموم شد سبزه های سفره ی هفت سین رو گره زدیم و به رود خونه سپردیم.

همه زنگ زده و حاله رو پرسیده بودن جز سهند و مانی! صدف گفته بود سهند دوباره به ترکیه رفته، با حس عجیبی منتظر بودم زنگ بزنه ولی... کاش گوشی رو، روشن نمی کردم.

اما مانی، عجیب بود که حتی یه زنگ هم نزد.

تک زنگ گوشی خبر از اومدن نارگل به باغ می داد. از در پشتی آشپزخونه وارد باغ شدم. نارگل با هیجان دست تکون می داد.

نزدیکش رسیدم:

- سلام.

محکم بغلم کرد و با خوشحالی گفت:

- وای ترمه...

خودم رو عقب کشیدم. موشکافانه نگاه کردم.

گفتم:

-چه خبره؟

دستم رو گرفت و زیر سایه ی درختی نشستیم.

گفتم:

- خوب؟!

برق شادی توی چشاش بود.

گفت:

- ام... حدس بزن.

گفتم:

- اذیت نکن نارگل، بگو دیگه.

سرش رو نزدیکتر آورد و آروم گفت:

- دیشب منو بوسید.

چشام گرد شد:

- کی؟!

خندید تکرار کرد:

- کی؟

با هیجان گفتم:

- فرهاد؟

سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

گفتم:

- خب تعریف کن.

گفت:

-!...!... ترمه از تو بعیده با مسائل خصوصی ما چیکار داری

مشت آرومی روی پاش زدم و با خنده گفتم:

- مسخره نشو چی شد که اتفاق افتاد؟

با خنده قری به گردنش داد و گفت:

-خوب دیگه ...

چشمم به نقطه قرمز روی گردنش افتاد. انگشتم رو روی نقطه کشیدم

با لبخند گفتم:

-ظاهرا فقط بوسه نبوده

دستش رو، روی گردنش گذاشت:

- وای خدا مرگم معلومه؟

خندیدم:

- تعریف کن دیگه مردم از فوضولی

دوباره لبخند شادی روی لبش نشست.

نفسی گرفت و گفت:

- آخر شب رفتم دوش گرفتم بعد توی اتاق اومدم، فرهاد خواب بود. فقط نور شب خواب توی اتاق بود. دیگه دیدم اون که خوابه، حوله رو از تنم در آوردم بعد جلو آینه از این دیوونه بازی های دخترونه در آوردم. صورتم رو نگاه کردم. هیکلّم رو نگاه کردم... خندید

_ خودت واردی دیگه

با خنده سر تکون دادم.

ادامه داد:

- خواستم لباس بپوشم چشمم افتاد به اون لباس خواب سرخابی که مونا برای تولدم گرفته بود.

با هیجان گفتم:

- خب

- پوشیدمش دوباره یه قری جلو آینه دادم!

هر دو با صدای بلند خندیدیم.

ادامه داد:

- یه دست لباس گرفتم و کنار تخت گذاشتم که صبح زود بپوشم که فرهاد توی اون وضعیت منو نبینه خلاصه جونم برات بگه خوابیدم و ملحفه رو روی خودم کشیدم. چند دقیقه گذشت هنوز خوابم نبرده بود که دیدم فرهاد نشست. می دونی که روی زمین می خوابه پیشونیش رو با انگشتاش ماساژ داد. خودم رو به خواب زدم. گفتم اگه بگه یه لیوان آب بیار با این لباس چطوری جلوش راه برم.

خندیدم گفتم:

- به به خب.

خندید:

-هیچی دیگه بلند شد. یواشکی نگاهش می کردم. از اتاق بیرون رفت چند دقیقه بعد اومد صورتش رو شسته بود.

قهقهه زد:

- بیچاره

- نخند بزار بگم!

- خب بگو!

گفت:

- آره، یکم دست به کمر وسط اتاق ایستاد یه دوری توی اتاق زد. رفت کنار پنجره... بعد اومد کنار تخت و... دیگه بقیش برات خوب نیست .

مشت آرومی به بازوش زد:

- پس بالاخره اغفالش کردی!

بازوش رو ماساژ داد:

- آخ... نه به خدا، من که نمی دونستم بیداره!

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد سرش رو توی آغوشم و پنهون کرد و گفت:

- وای ترمه عاشقی چقدر خوبه...

دوباره نشست و گفت:

- ترمه

- جونم

- من دیشب بهش گفتم دوستش دارم خیلی خیلی دوستش دارم.
نگاش کردم معنی نگام رو فهمید. غم توی صورتش نشست.

گفت:

- اون هیچی نگفت! فقط روی موهام رو بوسید و تا صبح بغلم کرد.
کمی سکوت کردیم. هر کدوم توی حال و هوای خودمون فرو رفتیم.
یهو یاد چیزی افتادم خندیدم و گفتم:

- ولی نارگل چشم مریم روشن چه سقی داره سه روز نشد از حرفی که زد.
ادای مریم رو در آوردم:

- چرا فرهاد به سمت نمیاد؟!

نارگل دستش رو دوباره روی گردنش گذاشت.

گفت:

- وای نکنه اینو دیده از صبح دیوونه شده!

گفتم:

- باز چیکار کرده؟

گفت:

- مثل اون اوایل شده همش غر می زنه و گیر می ده.

-فرهاد چی؟

شادی از چهره اش رفت شونه بالا انداخت

گفت:

- از صبح نگام نکرده، یعنی تا نگاهش می کنم چشاش فراری می شه ناراحت هم هست توی خودش، اصلا باهام حرف هم نزده.

دستم رو گرفت و ادامه داد:

-یعنی از کاری که کرده پشیمونه؟

گفتم:

- نمی دونم عزیزم، چی بگم!

با لحن غمگینی گفت: حتما پشیمونه، خب مرده دیگه طاقت نیاورده حالا هم پشیمون شده.

سرش رو توی بغلم کشیدم:

-غصه نخور همه چی درست میشه.

گفت:

-چطوری؟ آخر هفته میرن خواستگاری شهلا، نامزدیشون رو رسمی میکنن، من

می میرم ترمه!

بازوش رو نوازش کردم:

-خدا نکنه عزیزم.

یهو یاد چیزی افتادم بلند شدم و دست نارگل رو کشیدم.

- پاشو نارگل بریم خونه ی ما

پرسید:

-چرا؟

گفتم:

- خوب بریم بگم عمه یه چیزایی درست کنه بخوری

با تعجب گفت:

-چی میگی؟ چی بخورم؟

گفتم:

-وای نارگل همین چیزای که مخصوص این روز هست دیگه کاجی و این چیزا

نارگل بلند شد:

-کاجی واسه چی؟

پوفی کشیدم:

-نارگل تو که خنگ نبودی، بینم درد هم داری؟

تکرار کرد:

- درد؟

عاقل اندر سفیه نگاش کردم. ابرو هاش بالا پرید.

گفت:

- آهان...! نه ترمه...

گفتم:

- درد نداری؟

گفت:

- نه آخه... یعنی... اشتباه فکر کردی اون اتفاق نیافتاده.

حس عجیبی داشتم. نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت، بی هوا بغلش کردم.

گفتم:

- عزیز دلم توکل کن به خدا اون خودش جواب صبر و عشق پاک تو رو به بهترین

شکل میده

با بغض گفت:

- ترمه خیلی دوستش دارم... خیلی زیاد .

چشام داشت سنگین می شد که گوشیم زنگ خورد. بدون نگاه کردن تماس رو

وصل کردم.

-جانم

-سلام!

با شتاب خیز برداشتم و نشستم. دستم رو توی موهام بردم و مرتب کردم.

- سلامم جواب نداره خانوم؟

به خودم اومدم از حرکت خودم خنده ام گرفته بود. خنده ام رو خوردم و گفتم:

- سلام

-خوبی عزیزم؟

سکوت کردم. عین دخترای چهارده ساله دست و پامو گم کرده بودم. وای خدا چرا این طوری شدم.

دوباره گفتم:

- منم خوبم

یه چشم غره به خودم رفتم.

گفتم:

- خدا رو شکر

- چه عجب افتخار دو کلمه صحبت رو به ما دادی

گفتم:

- کاری داشتی

گفتم:

- نه

حرصم گرفت:

- پس زنگ زدی بگی حالت خوبه؟

-نه!

دیگه می خواستم گوشی رو بکوبم توی سر خودم.

سکوت کردم.

گفت:

- زنگ زدم صدای عشقم رو بشنوم اجازه ی دیدنش رو که ندارم، دلم براش تنگه!

ترمه...

باز این قلب لعنتی به تپش افتاد. چه قدر قشنگ گفت ترمه.

بی هوا گفتم:

- کجایی؟

گفت:

-زیر آسمون خدا! کنار دریایی آرام و بدون موج با قرص کامل ماه که نورش رو

پاشیده روی آب، یه انرژی آرام بخشی توی فضا هست. البته نه برای من. برای

اونایی که دست توی دست عشقشون دارن کنار ساحل قدم میزنن.

گفتم:

- نمی دونستم شاعر هم هستی

-عشق، عشق یه بلایی سر آدم میاره که خودت حیرون می مونی! ترمه،

قلبم تا توی دهنم اومد و برگشت.

ادامه داد:

-کاش این جا بودی کنار من، توی این ساحل زیر نور مهتاب دستت رو می گرفتم توی دستم کفشامون رو در می آوردیم و روی شنای ساحل قدم می زدیم. دریا موج می زد و پاهامون خیس و شنی می شد. تو برای من حرف می زدی، مثل الان سکوت نمی کردی بعد من برات حرف می زدم از روز کاری سختم می گفتم و تو همه ی حواست می رفت پی خرچنگی که کج کج جلومون راه می رفت تا نزدیکمون می شد یه جیغ بنفش می کشیدی.

خنده ام گرفت.

-ترمه

جواب ندادم.

گفت:

-عیب نداره جواب نده حق من بی لیاقت همینه! همین که صدای نفسات رو از پشت گوشمی بشنوم باید روزی هزار بار خدا رو شکر کنم.

سکوت کرد.

حالا می تونستم صدای دریا رو بشنوم.

دوباره گفت:

-ترمه

گفتم:

- بله

آهی کشید گفتم:

- همیشه می گفتم جانم! اونم عیبی نداره حتما لیاقتش رو نداشتم

مکثی کرد و گفتم:

- ترمه

بغضم رو فرو دادم گفتم:

- سهند

آروم گفتم:

- جون دل سهند عزیز سهند

نمی تونستم حرف بزنم بغض بزرگی راه گلوم رو بسته بود.

گفتم:

- به عمه طلیمه گفتم حلالم کردی برم دنبال زندگی ترمه... زندگی من تویی...
دارم با امید عشق تو این روزای دلتنگی رو سپری می کنم با امید به این که دوباره
بدست میارم. ترمه همیشه ببخشی و برگردی

سکوت کردم. بعد مکث کوتاهی گفتم:

- باشه جواب نده چشمم کور، اون قدر منتت رو می کشم که ببخشی و برگردی

دوباره آهی کشید و گفتم:

- می دونم الان توی چه حالتی هستی! چشات قرمز شده و گیج خوابی مثل اون روزا توی خونه ی آقاجون ، که دیر می اومدم ولی تو بیدار می موندی و غذا رو برام گرم می کردی دلم واسه اون روزا تنگه، واسه چشای قرمز شده و پر از خوابت دلم تنگه جانم گفتنت شده، دلم تنگه یواشکی نگاه کردنت شده،

بخواب عزیزم، شب بخیر.

دلم نمی خواست قطع کنم ولی توان بیشتری توی خودم نمی دیدم. حالم خیلی بد شده بود. انگار داشتم نفسای اخر رو می کشیدم.

با بغض گفتم:

- شب به خیر

تماس رو قطع کردم. از پنجره به آسمون نگاه کردم قرص کامل ماه خودنمایی می کرد. چشمام رو بستم و رفتم کنار ساحل... کنار... کنار سهپند...

بغضم ترکید. باور نمی کردم یعنی رؤیا بود یا واقعیت واقعا این کسی که امشب زنگ زد و اون حرفها رو زد سهپند بود. همون سهپند دو سال پیش؟ اون که خودش گفت برو... حالا...

خدایا کمکم کن.

تا صبح نخوابیدم. فکرهای ذهنم رو مشغول کرده بود که آرامش رو ازم گرفته بود. چرا گفت برو گفت دوستم نداره. حالا چی عوض شده من که همون ترمه هستم پس چرا نظرش عوض شده و میگه بیا؟ نه! نمی خوام یه بار دیگه بشکنم دیگه طاقت ندارم. هنوز مثل گذشته دوستش دارم. هنوز از شنیدن صداش نگاه کردن

توی چشاش ضربان قلبم بالا میره هنوز دوستش دارم دیوانه وار عاشقش هستم
اما...یه چیزی فرق کرده

دیگه اون عاشق کور گذشته نیستم. از خواستنش و واقعیت دوست داشتنش مطمئن
نیستم.

من روزی عشقم رو ثابت کردم، موندم و جنگیدم حالا نوبت اونه
آخر هفته بود. عمو گفته بود شب به مراسم نامزدی فرهاد و شهلا میرن. عمه گفته
بود مخالف این ازدواج هست و به مراسم نمیره حدس می زدم حال نارگل خوب
نباشه به باغ رفتم. روی نیمکت نشسته بود. نزدیکش شدم. چشاش از گریه قرمز
و پف کرده بود. به خاطر پوست سفیدش، صورتش هم قرمز شده بود.
کنارش نشستم:

- نارگل چیکار کردی با خودت؟

سرش رو توی آغوشم گذاشت و دوباره هق زد. کمی که از شدت گریه اش کم شد
گفت:

- می میرم ترمه

امشب می میرم! فرهادم رو می خوام، خدایا چیکار کنم. من چه بدی کردم، چه
خطایی انجام دادم که باید این قسمتم باشه

- هیش آرام باش

- چطوری آرام باشم؟ عشقم عزیزم امشب با شهلا نامزد میشه، منو دوست نداره،
من چیکار کنم، قلبم داره می ایسته ترمه جونم داره از بدنم بیرون میاد. مریم میگه

برو نمون، مامانم میگه برگرد اون جا نمون. من نمی تونم ترمه، نمی تونم، من بی
فرهاد می میرم به خدا همین که هر روز می بینمش و کنارش هستم همین که
عطرش توی اتاق هست همین که شب با صدای نفس هاش به خواب می رم،
ترمه، راضیم! من که چیز زیادی نمی خوام. فقط عاشقش هستم همین.

دوباره گریه اش شدت گرفت.

میون هق هقش گفت:

-مریم میگه فرهاد می خواد هم سکه مهرش کنه هم یه قواره زمین گندمش رو به
نامش بزنه! دیروز یه انگشتر برای شهلا خریده بود.

به دستای سفید و ظریفش نگاه کردم که حتی حلقه هم نداشت و چقدر این انگشت
های ظریف برازنده ی انگشتری ظریف بود.

ادامه داد:

- خیلی انگشترش ظریف و قشنگ بود.

نگام کرد:

- ولی من هیچ کدوم از این ها رو نمی خوام من هیچ انتظاری ندارم. فقط عشق
فرهاد رو می خوام همین. زیاده ترمه؟

گفتم:

- قربونت برم. قربون دل عاشقت بشم. عزیزم این کار رو با خودت نکن ، از پا می
افتی، بین چند روزه داری اشک می ریزی، حیف چشای قشنگت نیست؟

اشکاش رو پاک کرد گفت:

- آگه قراره این چشا دیگه وقتی صبح باز میشه اولین کسی که میبینه فرهاد نباشه،
بهتره برای همیشه بسته بشه

تنم لرزید.

گفتم:

- نارگل ...

خودش رو دوباره توی آغوشم انداخت:

- تو می‌دونی من چی می‌گم می‌دونی چی می‌گم

با حق حق ادامه داد:

- من دیگه باید چه چیزای رو توی این زندگی بینم اون همه عذاب و سختی کم

بود حالا باید عشقم رو کنار یکی دیگه بینم و، دم نزنم؟ دوران نامزدی و بیرون

رفتاشون رو بینم... سفره عقدشون رو بچینم... باید شب عروسی شون رو

بینم... حتما صبح عروسی هم من باید برای زن فرهاد کاجی درست کنم

خدایا... وقتی میرن ماه عسل پشت سرشون آب پاشم، آره ترمه چشای من باید اینا

رو بینم؟

کف دستاش رو محکم به صورتش کشید. اشکاش رو پاک کرد و گفت:

- اون اتاق هم دیگه مال من نیست. دیگه باید روی کاناپه توی هال بخوابم. تختم

میشه مال فرهاد و عشقش...

دوباره حق زد...

_ صدای پچ پچ و خنده اشون لالایی شبای تنهاییم بشه.

با چشای پر اشک نگام کرد:

- ترمه دعا کن بمیرم، من نمی تونم برم. فقط باید بمیرم.

سرش رو توی آغوشم کشیدم. نمی تونستم آروم ش کنم. دردی که می کشید رو با تموم وجود حس می کردم. خودم هم روزی مبتلا بودم. درد عشقی یه طرفه! عشقی که به مقصد نمی رسه دلم گرفته بود از بازی روزگار دلم گرفته بود. روی تخت نشسته بودم از بعد از ظهر و صحبت با نارگل سر درد بدی گرفته بودم صدای عمه رو شنیدم.

- ترمه جان

از اتاق بیرون رفتم:

- بله عمه جون

فرهاد رو دیدم. روی مبل نشسته بود. بدون سلام کردن با اخم بهش خیره شدم بلند شد و سلام کرد. آروم جواب دادم.

گفت:

-میشه خواهش کنم بیای پیش نارگل؟

با نگرانی گفتم:

- چیزی شده؟

گفت:

- نه ما داریم می ریم نمی خوام تنها بمونه حالش زیاد خوب نیست.
گفتم:

- الان میام.

به اتاق برگشتم. مانتو و شالم رو پوشیدم و بیرون رفتم.
با هم به سمت خورشون رفتیم.

فرهاد گفت:

- از صبح همش داره گریه می کنه
نگاهی به نیم رخش انداختم:

- مطمئنا برات مهم نیست

چیزی نگفت.

ادامه دادم:

- یا نکنه عذاب وجدان داری چون گفته بودی نمی زاری اذیت بشه
گفت:

- الان هم میگم

گفتم:

- فرهاد می دونستی نادر به نارگل گفته با هم برن خارج، گفته هر طور شده نارگل رو میبره ، ولی نارگل قبول نکرده به خاطر تو، به خاطر عشق تو، حالا که می خوام با شهلا ازدواج کنی اجازه بده بره، خودت بهش بگو وادارش کن بره چون با دیدن

هر لحظه ی تو و شهلا و آزارهای که حتما از سمت شهلا بهش میرسه نابود میشه. طلاق هم بگیره میشه یه مطلقه توی جامعه ی ما تازه اون هم یه روستا اصلا دیگه شانس خوبی نداره ولی به نظرم راه دیگه ای نیست طلاقش بده که دل بکنه و با نادر بره

از پله ها بالا رفتیم.

فرهاد گفت:

- طلاقش نمیدم

گفتم:

- پس می خوای اذیت بشه، چرا؟ هنوز انتقام برادرت رو می گیری؟

خیره نگام کرد در رو باز کرد و گفت:

- بفرمایین

وارد شدم. مریم، حامد، مونا و نرگس خانوم آماده رفتن بودن. سلام و احوالپرسی کردیم.

مریم رو به فرهاد گفت:

- بریم فرهاد دیر شد. صبر کن بینم چرا کروات نبستی؟

فرهاد گفت:

- لازم نیست.

مریم گفت:

-وا... چرا لازم نباشه، نارگل، نارگل یه کروات برای فرهاد بیار

فرهاد عصبی گفت:

-مریم میگم لازم نیست

مریم گفت:

- من میگم لازمه

نارگل با صورتی پف کرده، کروات توی دستش از اتاق بیرون اومد. به سمت فرهاد رفت فرهاد کلافه پفی کشید دست دراز کرد کروات رو از دست نارگل بگیره، نارگل دستش رو عقب کشید. روبه روی فرهاد ایستاد کروات رو دور گردنش انداخت و شروع کرد به گره زدن. فرهاد خیره نگاش می کرد. سیبک گلوی نارگل مدام بالا پایین می شد. گره زدن تموم شد قطره اشکی از چشم نارگل چکید فرهاد دستش رو به سمت صورت نارگل برد نارگل سرش رو عقب کشید. خودش اشکش رو پاک کرد. دولا شد دسته گل رو از روی میز برداشت به سمت فرهاد گرفت. فرهاد خیره ی نارگل بود.

مریم گفت:

- فرهاد دسته گل رو بگیر بریم دیر شد

فرهاد کلافه و عصبی به سمت در ورودی به راه افتاد. مریم جلو اومد و دسته گل رو از دست نارگل گرفت.

نرگس خانوم رو به مریم گفت:

- مادر، شایان از الان خوابه بزار خونه بمونه

مریم با لبخند گفت:

- نه مامان می خوام خاطره ی نامزدی دایی جونش توی ذهنش بمونه.
دوباره قطره اشک دیگه ای از چشم نارگل چکید همه بیرون رفتن مریم آخرین
نفر بود برگشت با برق موذی که توی نگاهش بود گفت:
- قراره عاقد بیاد یه صیغه ی محرمیت بخونه تا عقد.

بعد چشمکی زد:

- فکر نکنم فرهاد آخر شب با ما برگرده بای
بیرون رفت.

نارگل روی زمین زانو زد. با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن. رو به روش زانو
زد سرش رو توی آغوشم کشیدم و روی موهایش رو بوسیدم.
گفتم:

- نارگل عزیزم، خواهش می کنم کافیه دیگه به فکر خودت باش.
با حق هق گفت:

- من دیگه تموم شدم مردم ترمه تموم شد.
از صدای باز شدن در سر چرخوندم و با نگاه تار از اشک عمه رو دیدم که وارد شد.
سری با تأسف تکون داد.
کنارمون نشست:

- دختر قشنگم نارگل جان به من نگاه کن.

نارگل خودش رو از آغوشم عقب کشید به عمه نگاه کرد عمه دست جلو برد و اشک نارگل رو پاک کرد.

و گفت:

- عزیزم جای گریه و ناله کردن دلت رو بسپار به خدا مطمئن باش هر اتفاقی بیافته خدا صلاح تو رو خواسته عزیزم. من مطمئنم تو یکی از بهترین بنده هاش هستی. مطمئن باش خدا هم جواب خوبیات رو میده، کسی رو می فرسته که لیاقت بهترین بنده اش رو داشته باشه عزیزم. پاشو دخترم وضو بگیر دو رکعت نماز بخون از خدا بخواه خودش دلت رو آروم کنه و بهترین ها رو نصیب کنه دخترم.

کمک کردم نارگل بلند شد رو به عمه گفت:

- زن عمو بهترین برای من فرهادمه دل من با اونه

عمه لبخند دلگرم کننده ای زد. بازوی نارگل رو نوازش کرد و گفت:

-اگه فرهاد لیاقت تو رو داشته باشه حتما مال تو میشه برو عزیزم برو وضو بگیر.

نارگل به سمت سرویس بهداشتی رفت.

یه ساعتی گذشته بود نارگل روی کاناپه ی اتاقش نشسته زانوهایش رو توی شکمش جمع و دستاش رو دورش حلقه کرده بود بعد نماز دیگه گریه نمی کرد. عمه هم توی هال نشسته و خیره به صفحه ی تلویزیون بود. به آشپزخونه رفتم یه لیوان از دم نوش آرام بخشی که عمه دم کرده بود برای نارگل ریختم.

نارگل چند بار پرسیده بود یعنی الان چیکار می کنن؟! حتما الان شهلا چایی آورده کمی بعد می گفت:

- حتما بزرگترها شروع به صحبت کردن و رسم و رسوم اجرا می کنن مگه نه ترمه؟

چند دقیقه بعد:

-حتما الان دیگه حلقه دستشون کردن.

نگران حال خرابش بودم. همین طوری پیش می رفت تا صبح دووم نمی آورد. لیوان به دست وارد اتاق نارگل شدم که سر و صدایی شنیدم.

در باز شد و فرهاد وارد شد به عمه سلام کرد و مستقیم به سمت اتاق اومد وارد اتاق شد. ایستاد و به نارگل خیره شد نارگل هم ایستاد. بلافاصله مریم و بقیه هم وارد شدن. از چهره مریم معلوم بود عصبانیه اون هم به سمت اتاق اومد بقیه هم اومدن چشای مونا از شادی برق می زد.

مریم رو به فرهاد گفت:

- این کارا یعنی چی فرهاد؟ این مسخره بازیا چیه در آوردی؟

فرهاد جواب داد:

- مسخره بازی این که حرف دل رو زدم مسخره بازیه؟ این که جلو همه از تصمیم حرف زدم مسخره بازیه؟

مریم با صدای بلند تر گفت:

-همه فامیل رو جمع کردیم که جشن نامزدی بگیریم یه عمر همه تو و شهلا رو مال هم می دونن حالا یه شبه به این نتیجه رسیدی عاشق یکی دیگه هستی؟!

پس عشقت به شهلا چی شد؟ تا دیروز اون رو می خواستی امروز نظرت عوض شد؟

فرهاد سر تکون داد:

- خودت هم میگی همه ما رو برای هم می دونستن اما من هیچ وقت عاشق شهلا نبودم فقط چون بزرگترها تصمیم گرفته بودن منم قبول کرده بودم همین، هیچ عشقی هم به شهلا نداشتم من حرف دلم رو زدم. توی جمع اعلام کردم که همه بدونن عشقم نارگل و کسی که کنارش خوشبختم فقط اونه می خوام قبول کن می خوام نه، خود دانی عزیزم.

شوکه شدم خدایا درست شنیدم. فرهاد چی گفت؟ با چشای از حدقه در اومده نگاه می کردم.

مریم تند تند نفس می کشید .

خیره به نارگل شد که اون هم متعجب داشت نگاه می کرد مریم گفت:

- کار خودتو کردی اره ...

یهو به سمت نارگل رفت فرهاد جلوی نارگل ایستاد انگشتش رو خطاری به سمت مریم گرفت

گفت:

- مواظب رفتارت باش مریم

مریم پوزخند زد:

-خوبه آفرین.

دوباره اخماش در هم شد.

گفت:

- تو خجالت نمی کشی؟ از مادر و خواهرات خجالت نمی کشی از روح فرزند چی، از اونم شرمند نیستی؟

با دست به طرف نارگل اشاره کرد:

- اینی که داری از عشقش میگی خواهر قاتل تنها برادرته فرهاد فرهاد گفت:

- بسه مریم خودت خوب می دونی اون یه اتفاق بود

مریم جواب داد:

- باشه می گیم اتفاق بوده، اما این که عشقت یه روزی عشق داداشت بوده چی؟ فرهاد فریاد زد:

- تمومش کن

مریم باهمون صدای بلند گفت:

- چرا چون دارم حقیقت رو میگم آره؟! از کجا معلوم با فرزند چه خاطراتی که نداشته باشه.

فرهاد با خشم دستش رو بالا برد که عمه مانع شد، دست فرهاد رو گرفت و پایین آورد.

گفت:

- فرهاد جان چیکار می کنی آرام باش

فرهاد دستش رو به کمرش زد و چند نفس عمیق کشید.

رو به حامد گفت:

- حامد بیا دست زنت رو بگیر از این جا ببرش.

حامد جلو اومد دست مریم رو گرفت.

مریم دستش رو بیرون کشید:

- صبر کن هنوز حرف دارم.

فرهاد گفت:

- حرفی نمونده مریم چه تو قبول کنی چه نه نارگل زن من و عشقم.

مریم پوزخند دیگه ای زد:

- زنت، مطمئنی؟ پس چطوریه که جای تو شبا...

به زمین اشاره کرد.

- این جاست و به جای زنت...

به تخت اشاره کرد.

- اون جا؟

فرهاد دوباره دستش رو بالا برد که حامد، مریم رو پشت خودش کشید و گفت :

- ای بابا آرام باش داداش

فرهاد با غیظ گفت:

- ببرش حامد، ببرش تا یه بلایی سرش نیاوردم
حامد مریم رو به سمت در اتاق هل داد.

گفت:

- برو مریم جان، خواهش می‌کنم تمومش کن
مریم فریاد زنان گفت:

- من به خاطر خودت می‌گم، خودت رو بد بخت کردی، بیچاره شدی، تا آخر عمر
یادت نمیره که با کی ازدواج کردی با خواهر قاتل برادرت! با عشق برادرت.

فرهاد نعره زد: خفه شو مریم

مریم برگشت گفت:

-من خفه بشم آ...

با دست محکم روی لباس کوبید.

-واقعیت ها هم خفه میشن؟

فرهاد گفت:

-تو غصه ی منو نمی خوری مریم، به خاطر دل پر کینه ی خودت جلتز ولز می‌کنی
تو اگه منو دوست داشتی اگه آسایش و آرامش من برات مهم بود این حرف ها رو
نمی زدی. به تصمیمم احترام میزاشتی، به خاطر من واسه عشقم احترام قائل بودی
جان من مریم یه سؤال می‌پرسم راستش رو بگو، تو میگی من رو دوست داری،

خوشبختیم برات مهمه، اما خدایی اگه من یا فرزاد جای نادر بودیم، توی موقعیت نادر بودیم تو، فداکاری که نارگل به خاطر برادرش کرد رو می کردی؟ از خودت و خوشبختیت می گذشتی به خاطر برادرت، آره مریم؟

رو به مونا که گوشه ی اتاق ایستاده بود گفت:

- مونا تو چی این کار رو می کردی؟

مونا سر تکون داد:

- نه داداش خیلی فکر کردم من نمی تونستم توهین و تحقیر و کتک رو تحمل کنم به خاطر یکی دیگه حالا می خواد برادرم باشه یا هر کسی من تحمل نمی کنم

فرهاد دوباره رو به مریم گفت:

- تو هم همین طور مریم این کار رو نمی کردی

حامد دوباره دست مریم رو گرفت و از اتاق بیرون رفتن. عمه و نرگس خانوم هم بیرون رفتن.

لیوان دم نوشی که هنوز توی دستم بود رو به طرف فرهاد گرفتم.

لیوان رو گرفت. تشکر کرد و یه نفس سر کشید.

لیوان رو بدست مونا داد به سمت نارگل که پشت سرش ایستاده بود، برگشت.

چهره ی نارگل دیدنی بود. نوک بینیش قرمز شده بود با چشای پف کرده که حالا از تعجب گشاد شده بود.

فرهاد لبخند زد گفت:

- رفتم اون جا به همه ی فامیل گفتم من فقط یه خانوم مو طلایی و چشم عسلی دارم که پدرش اشتباهی جای این که اسمش رو بزاره عسل گذاشته نارگل با دو انگشت موهای نارگل رو پشت گوشش زد و ادامه داد:

-بهبشون گفتم نارگل عشق منه گفتم دیگه حرفی از به نام هم بودن من و شهلا نزنین چون فقط یه زن توی زندگی من هست اونم نارگلمه نارگل همون طور با چشای گشاد شده خیره فرهاد بود.

فرهاد به سمت دراور رفت کشویی رو بیرون کشید از بین لباس ها جعبه کوچک قرمز رنگی به دست گرفت دوباره رو به روی نارگل ایستاد. در جعبه رو باز کرد. انگشتر زیبا و ظریفی رو بیرون آورد دست چپ نارگل رو گرفت و انگشتر رو دستش کرد.

با لبخند گفت:

-از اول هم این انگشتر رو برای تو خریدم ببین این جا بود همراه خودم نبرده بودم.

مونا اعتراضی گفت:

-!... داداش صبر کن ببینم فوری انگشتر می پوشی اصلا نارگل بهت جواب مثبت داده؟

تای یه ابروی فرهاد بالا رفت:

- آره نارگل ببین اگه می خوام جواب منفی بدی زودتر بگو تا فامیل هنوز خونه ی عموم هستن برگردم بگم غلط کردم شهلا منو ببخش.

نارگل لبخند زد و با ناز گفت:

- آقا فرهاد

فرهاد سر خوش خندید دست پشت کمر نارگل گذاشت و به آغوش کشیدش بوسه ای روی موهای نارگل زد و گفت:

- جون آقا فرهاد

مونا دستم رو گرفت با خنده گفت:

- اوه... اوه... بریم داره صحنه دار میشه

خندیدم، خداحافظی کردیم و از اتاق بیرون رفتیم.

عمه و نرگس خانوم و عمو حسین روی مبل نشسته و مشغول صحبت بودن مونا دستم رو کشید و به آشپزخونه رفتیم

گفت:

- بیا تعریف کنم چی شد.

با خنده گفتم:

-اتفاقا دارم می میرم از فوضولی، چی شد تعریف کن.

روی صندلی نشست گفت:

-بشین تا بگم

نشستم.

ادامه داد:

-ترمه کاش می اومدی، همه فامیل نشسته بودن بزرگترها شروع به صحبت در مورد این وصلت کردن. بعد عمو (بابای شهلا) رو به داداشم گفت خوب آقا فرهاد تکلیف اون دختر (منظورش نارگل بود) چی میشه؟ تصمیم که نداری توی یه خونه با دختر من باشه، من اجازه نمی دم دخترم با هوو زندگی کنه. بعد شهلا پرو پرو برگشت گفت:

-پدر جان اون که هووی من نیست، اصلا زن فرهاد حساب نمیشه اون فقط خدمتکار من میشه

وای ترمه، داداشم کبود شد یه معذرت خواهی رو به جمع کرد و بعد شروع به صحبت کرد واقعا همه اون حرفای که گفت رو اون جا زد این که دیگه در مورد ازدواج و به نام هم بودن من و شهلا خانوم حرفی نزنین این چیزا... همه متعجب نگاهش می کردن عموم گفت مرد حسابی ما رو مسخره کردی این همه فامیل رو جمع کردی که بگی عاشق یکی دیگه ای دختر من مسخره ی تو بوده این همه سال؟ داداشم گفت معذرت می خوام عمو جان ولی من هیچ وقت قولی به دختر شما ندادم بزرگتر توی گذشته حرفی زدن تصمیمی گرفتن منم به احترامشون چیزی نگفتم ولی الان دیگه اوضاع فرق می کنه من زن دارم عمو، زنم رو هم خیلی دوست دارم، این که فامیل رو هم جمع کردم قصدم دست انداختن کسی نبود فقط خواستم همه حضور داشته باشن و از تصمیمم مطلع باشن برای شهلا خانوم هم آرزوی خوشبختی می کنم.

وای ترمه جات خالی بود کم مونده بود شهلا غش کنه. داداشم ولی بی توجه بهش بلند شد رو به ما گفت بریم ما هم اومدیم ولی دوست داشتیم بمونم حال بعد از این شهلا رو ببینم که اونم عیبی نداره دختر عمه ام بعد برام تعریف می کنه

با عمه و عمو به خونه برگشتیم با این که روز سختی رو سپری کرده بودم ولی از خواب خبری نبود به تاج تخت تکیه داده بودم به نارگل و فرهاد فکر می کردم لبخندی روی لبم جا خوش کرده بود.

چشمم به گوشی افتاد که صداس خبر از پیامی جدید می داد برداشتم و نگاه کردم لبخندم بیشتر کش اومد.

سپه‌نم بود گفته بود:

-سلام نفس میشه همین الان یه عکس بگیری پرو فایلت بزاری؟

نوشتم:

- نه نمیشه!

نوشت:

- بی رحم دلم تنگه!

نوشتم:

- نمی تونم چشم پف کرده و قرمز

نوشت:

- چرا؟ خوابالو باز خوابت میاد؟ هنوز سر شبه

نوشتم:

- نه گریه کردم

بلافاصله زنگ زد.

تماس رو وصل کردم:

-الو...

- سلام عزیزم چی شده؟ چرا گریه کردی؟

- هیچی داشت یه اتفاقی می افتاد گریه کردم.

- پیش پیش استقبال اون اتفاق رفتی؟

خندم گرفت گفتم:

- نه یه جریانی بود دیگه

- میشه بگی چی بود؟

- نارگل و فرهاد

- خب

- فرهاد داشت امشب به خواستگاری می رفت منم پا به پای نارگل گریه کردم.

با تعجب پرسید:

- فرهاد خواستگاری رفت؟

- اهوم... یعنی ما فکر کردیم رفته نگو آقا رفته به فامیلش اعلام کنه قصد ازدواج با

دختر عموش رو نداره.

- بعد قبلش به نارگل نگفته بود چنین تصمیمی داره؟

- نه نگفته بود هیچکس نمی دونست همه فکر کردیم واقعا می خواد با شهلا

ازدواج کنه

- پسره ی دیونه این توی غد بازی دست منو از پشت بسته چقد بهش گفتم به نارگل بگو اذیت نشه

گفتم:

-چی؟ تو می دونستی؟

- آره عید با من حرف زد.

- یعنی از عید تصمیمش رو گرفته بود؟

- خب نه تصمیم قطعی رو نگرفته بود یعنی یه جورایی با خودش در گیر بود هم عاشق نارگل شده بود هم به خاطر قضیه ی مرگ برادرش دو دل بود ولی در مورد شهلا مطمئن بود که نمی خواد باهاش ازدواج کنه اینم که یه خورده دست دست می کرد میگم به خاطر قضیه ی مرگ فرزند بود یکم عذاب وجدان داشت. احتیاج داشت با یکی حرف بزنه و مشورت بگیره که این وظیفه ی خطیر رو بنده به عهده گرفتم. گفتم این فکرای الکی رو بریز دور برو دنبال دلت کاری که دلت میگه رو انجام بده.

بعد تک خنده ای زد و ادامه داد:

- یکی نیست بگه تو اگه بیل زنی برو باغچه ی خودتو بیل بزنی والا...

خندم گرفت ولی چیزی نگفتم.

دوباره با همون لحنی که ضربان قلبم رو بالا می برد گفت:

- ترمه

دلخواست بگم جانم اما گفتم:

- بله

گفت:

- الان چشات قرمز شده؟

گفتم:

- قرمز و پف کرده حسابی هم می سوزه

آهی کشید و گفت:

- کاش الان کنارم بودی، مجبورت می کردم کنارم بشینی و فوتبال نگاه کنی تو هم با غر غر و اخم می اومدی روی مبل کنارم می نشستی و بهم لم می دادی. بعد من می گفتم پفیلا می خوام با یه چش غره بهم می رفتی پفیلا درست می کردی داد می زدم تخمه هم بیار تو می اومدی با یه کاسه بزرگ پفیلا و یه کاسه پر تخمه می گفتم سهند اگه پوست تخمه هات روی زمین بریزه وای به حالت منم دستت و می گرفتم و می کشیدمت توی بغلم. سرت رو میزاشتی روی زانوم و روی مبل دراز می کشیدی هی غر می زدی می گفتم من خوابم میاد چشمم می سوزه، منم می گفتم واسه چی نشستی الکی گریه کردی حالا جریمه میشی تا صبح باید بیدار باشی الان که فوتبال تموم شد تازه باید کنارم فیلم ترسناک نگاه کنی تو می گفتم نخیر من می خوام بخوابم، من می گفتم وای به حالت اگه بخوابی هنوز نیمه اول تموم نشده میبینم صدای خرو پُفت هوا رفته

اعتراضی گفتم:

-من خرو پُف نمی کنم.

خندید گفت:

- او تو که خوابی خبر نداری من می‌دونم

مظلومانه گفتم:

- واقعا خرو پف می‌کنم؟

گفت:

- نه همیشه

گفتم:

- پس الکی نگو

گفت:

- الکی نمی‌گم به جون خودم اون دفعه که...

یهو ساکت شد صبر کردم ادامه حرفش رو بزنه چند ثانیه سکوت شد

گفتم:

- سهند

آروم گفتم:

- جانم

گفتم:

- اون دفعه چی؟

گفت:

-میشه حرف رو عوض کنیم؟

گفتم:

-نه بگو می خوام بدونم کی خُرو پُف کردم

- اون دفعه که سرما خورده بودی، نمی تونستی دارو استفاده کنی

ذهنم رفت به گذشته، گفتم:

- حامله بودم.

چیزی نگفت منم سکوت کردم. چند ثانیه گذشت.

گفت:

- ترمه

- بله

-ببخشید نمی خواستم ناراحت بشی، یهویی از ذهنم پرید معذرت می خوام همش

دارم گند می زنم

نمی خواستم حال خوب امشبم خراب بشه،

گفتم:

- ولی من اصلا یادم نیست که خُرو پُف کرده باشم.

خندید:

- خب تو که خواب بودی خانومم، اون من بیچاره بودم که تا صبح این پهلوان پهلوان شدم آخرش هم پنبه گذاشتم توی گوشم.

گفتم:

- به من چه، خوب سرما خورده بودم

- منم که حرفی نزدم خانوم، چشمم کور تا آخر عمر خروپفت رو با گوش جان می‌پذیرم

لجم گرفت. با حرص گفتم:

- خیلی پرویی

خندید.

گفتم:

- اصلا دیگه خوابش رو ببینی

با خنده گفت:

- خواب چی رو؟

گفتم:

- همین که من اون جا باشم!

گفت:

- وقتی اومدم به زور کتک آوردمت پیش خودم می‌فهمی کی خواب می‌بینه کی بیداره

گفتم:

- آره منم اومدم

گفت:

-تو که نمیای بزور می برمت

-من می خوام بخوابم شب بخیر

-کجا هنوز فوتبال تموم نشده!

هنگ کردم:

- کدوم فوتبال؟

-اوه خانوم آخرای نیمه اول بود همه پفیلاها رو که به نام من درست کرده بودی به

کام خودت شد حواست کجاست الان هم خوابی منم آروم می بوسمت و بغلت

می کنم می برمت توی اتاق خواب روی تختمون. بعد می فهمم که تو خودتو به

خواب زده بودی اون وقت...

تک خنده ای زد:

-بقیه اش رو هم بگم خانومم؟

اعتراضی گفتم:

-نخیر

دوباره خندید از صدای خنده اش کوه قند توی دلم آب شد. سکوت کردم اونم بعد

مکث کوتاهی

نفسی گرفت و

گفت:

-ترمه همیشه یه عکس جدید برام بفرستی همه عکسای که دارم مال دوسال پیشه چند تا هم عید گرفتم ولی از دور بود میشه؟

جوابی ندادم.

گفت:

-دلتنگتم ترمه

منم دلتنگ بودم. بی نهایت ولی... نه

با لحن شوخی گفت:

- باشه حالا هی ناز کن وقتی با ضرب کتک آوردمت سر خونه زندگیت اون وقت می فهمی سهپند شوخی نداره حالا هی ناز کن

گفتم:

-ناز نمی کنم فقط

گفت:

- فقط چی؟ اعتماد نداری؟ باور نکردی؟

جوابی ندادم.

گفت:

-دیگه دوستم نداری؟

گفتم:

- شب بخیر

بازدمی پر صدا بیرون داد و گفت:

-شب بخیر نفس

قطع کردم چون دیگه نمی تونستم تاب بیارم دراز کشیدم توی عکسام گشتم. عکسی که چند روز پیش توی باغ کنار شکوفه ها گرفته بودم رو انتخاب کردم و گذاشتم پرو فایلیم.

سهند نوشت:

-مرسی نفس شب بخیر

بعد هم یه موسیقی فرستاد.

امشبم مثل هر شب برات گریه کردم ، گریه کردم

گریه کردم که شاید بدونی بگی برمی گردم

امشبم زل زدم مثل هر شب به عکست رو دیوار

گریه کردم ، گریه کردم که شاید بگیری تو دستای سردم

کجایی بیا خیلی تنهام کجایی که تاریکه دنیا

برات می نویسم یه نامه. کجایی که غم تو چشمه

کجایی که من بی قرارم. کجایی که طاقت ندارم

کجایی بیا بسه دوری. چه جوری تونستی چه جوری

« مرتضی پاشایی »

صبح با خوشحالی زیادی بیدار شدم. درونم شادی غیر قابل وصفی داشت حس خوبی بود یه صبح زیبا.

همراه عمه و عمو حسین مشغول صبحونه خوردن بودیم که صدای زنگ تلفن بلند شد. عمه جواب داد و بعد از قطع کردن تماس گفت:

- نرگس خانوم خواسته به خونه ی اونا بریم.

من و عمه با نگرانی به راه افتادیم.

گفتم:

- یعنی چی شده عمه اتفاقی افتاده؟

عمه جواب داد:

- نمی دونم دخترم انشالله که خیر باشه

نرگس خانوم به استقبال مون اومد و خواست به اتاق نارگل بریم. وارد اتاق شدیم.

نارگل ایستاده بود. با صدای ضعیفی سلام کرد. سرش رو پایین انداخت و دستاش

رو توی هم قلاب کرد.

نرگس خانوم

با لبخند گفت:

-عروسم دیشب به حجله رفته

عمه هم لبخند زد و در حالی که نارگل رو می بوسید تبریک گفت.

یه لحظه هنگ کردم. بعد یاد رسم و رسوم روستا افتادم. لبخند روی لبم اومد. نارگل شرمگین با صورتی گلگون از عمه تشکر کرد. منم جلو رفتم. با شیطنت نگاش کردم چشمکی زدم درحالی که به زور خنده ام رو کنترل می کردم صورتش رو بوسیدم و تبریک گفتم.

یهو در با شتاب باز شد و مریم وارد شد. سلام کرد و رو به مادرش گفت:

- مامان مونا چی میگه عروسی دیگه چه صیغه ایه؟
نرگس خانوم گفت:

- دخترم داداشت می خواد عروسی بگیره باید خوشحال باشی این چه حالیه؟
فرهاد وارد شد سلام کرد و کنار نارگل ایستاد دستش رو دور کمر نارگل حلقه کرد.

رو به مریم گفت:

-تو دوست نداری عروسی برادرت رو ببینی؟ مگه نمیگی می خوام خاطره اش توی ذهن بچه ام بمونه؟

مریم جواب داد:

-مردم چی میگن فرهاد؟

فرهاد گفت:

-به مردم چه ربطی داره؟

مریم با حرص گفت:

-هشت ماه عقدش کردی و آوردی خونه تازه می خوام عروسی بگیرم ؟
فرهاد خونسرد جواب داد:

-هشت ماه دوران عقدمون بود. چون طاقت دوری نداشتم آوردمش خونه خودم ، به مردم اینو بگو خواهرم
اشکای مریم شروع به باریدن کرد.
گفت:

-فرهاد اصلا نظر ما برات مهم نیست؟
فرهاد جواب داد:

- مامان موافقه مونا هم با اعمو حسین هم حرف زدم استقبال کرد، حتی حامد هم موافقه فقط تو مخالفی نمی دونم چرا؟

مریم به زمین خیره شد اشکاش سیلابی شد روی صورتش. نرگس خانوم به سمتش رفت. پیشونی مریم رو بوسید و در حالی که بازوش رو نوازش می کرد گفت:

- گریه نکن دخترم این جا حجله ی عروس و دوماده شگون نداره اشک می ریزی خوشحال باش دخترم دلت رو صاف کن. وقتی خدا خواسته مهر این دوتا به دل هم بیافته ما چه کاره ایم که نه بیاریم مادر؟

اشکای مریم رو پاک کرد و ادامه داد:-نارگل دیگه زن برادرته برو دخترم برو یه کاپی خوشمزه برای زن داداشت بار بزار تا بخوره و دلش گرم حمایت بشه عزیزم ،
برو دخترم

مریم به سمت در اتاق رفت. مکشی کرد دوباره به سمت نارگل برگشت اون رو به آغوش کشید و تبریک گفت. چرخید از اتاق بیرون بره فرهاد مچ دستش رو گرفت و به سمت خودش کشید. مریم پرت شد توی بغلش پرت شد فرهاد دستاش رو دور کمر مریم حلقه کرد و روی سرش رو بوسید.

با لحن مهربونی گفت:

- آشتی دیگه

مریم چند لحظه همون طور باقی موند. بعد خودش رو عقب کشید. میون بغض لبخند زد صورت فرهاد رو بوسید گفت:

- انشاءالله همیشه چشات همین طور از شادی برق بزنه همیشه کنار عشقت خوشبخت باشی عزیزم.

آخر هفته مجلس عروسی نارگل و فرهاد بود. یه هفته فرصت داشتیم و تمومش رو من و مریم و مونا و نارگل از این پاساژ به اون پاساژ رفتیم.

مادر نارگل جهیزیه ی نارگل رو آورد. دکور اتاق خوابشون رو عوض کردیم و بقیه جهیزیه رو هم توی انبار گذاشتیم تا زمانی که خونه ی خودشون آماده بشه

نرگس خانوم تمام هفته نارگل رو به خونه ی مادرش فرستاد. فرهاد اعتراض کرد که کارساز نبود. بعد با مسخره بازی آه و ناله می کرد و از دوری حرف می زد که فقط با چش غره های نرگس خانوم رو به رو می شد. شب قبل عروسی همراه فامیل دوماه برای عروس حنا بردیم و مراسم حنابندون گرفتیم.

نارگل توی اون لباس سفید عروس با آرایش زیبایی که شده بود می درخشید. فرهاد وارد آرایشگاه شد. نگاش به نارگل افتاد. چشاش چنان برقی زد و عاشقانه به

نارگل خیره شد و چند لحظه یادش رفت که باید دسته گل رو به نارگل بده. با صدای مریم که گفت:

- داداش دسته گل

به خودش اومد و میون خنده ی ما دسته گل رو به نارگل داد و پیشونیش رو بوسید.

مونا کنار گوشم گفت:

- ترمه دلم خواست!

با تعجب نگاهش کردم گفتم:

- چی؟

به ظاهر خودش رو غمگین نشون داد و گفت:

- از این نگاهها عاشقانه!

با آرنج آروم به پهلویش زدم با خنده گفتم:

- گمشو فکر کردم حالا چی می‌خواد.

خندید گفت:

-خب چیه مگه تو دلت نخواست؟

لبخند زدم گفتم:

- راستش چرا

بعد با همون لحن مونا گفتم:

- مونا دلم خواست.

دوتایی خندیدم و از آرایشگاه بیرون رفتیم که از صحنه ی رو به روم مبهوت شدم. ماشین فرهاد که ماشین عروس بود. پشت سرش ماشین حامد که دنبال ما اومده بود و پشت سرش یه ماشین آشنا با یه جفت چشم سیاه

ضربان قلبم که دیگه نمی گم چی شد صورتم هم گر گرفت هیچ دست و پام هم شروع کرد به لرزیدن. مونا هم کنار گوشم گفت:

-خدا شانس بده ببین چه زود هم خدا برات خواست.

چش غره ای بهش رفتم شونه بالا انداخت و خندید

سهند جلو اومد. لبخند به لب با چشایی که برق می زد.

-سلام.

مریم و مونا و نارگل سلام کردن من اما مبهوت فقط نگاه می کردم. نارگل سوار ماشین شد. دستم کشیده شد و شنیدم که رو به بقیه گفت:

- با اجازه

اونا هم با لبخند سر تکون دادن. در ماشین رو باز کرد. روی صندلی نشستم. خودش هم نشست. خم شد کمر بند من رو بست ، کمر بند خودش هم ، به راه افتاد.

- خوبی خوشکل خانوم!

به خودم اومدم.

پرسیدم:

- این جا چیکار می کنی؟

گفت:

- امم... اوادم عروسی دوستم

گفتم:

- خوش اومدی.

- ممنون!

هنوز توی بهت بودم. حال عجیبی داشتم. خم شدم دستگاه پخش رو ، روشن کردم. برام مهم نبود چی می خونه یعنی اصلا مغزم تعطیل شده بود و چیزی از موسیقی که پخش می شد متوجه نمی شدم فقط می خواستم سکوت نباشه.

:

- همه سلام رسوندن.

به نیم رخش نگاه کردم. به رو به رو خیره بود و لبخند می زد.

گفتم:

- چی؟

گفت:

- میگم همه خوب بودن سلام رسوندن.

گفتم:

- ممنون سلامت باشن.

گفت:

- سلام رسون چی؟

جواب ندادم. توی دلم گفتم سلامت باشه

گفتم:

- کی اومدی؟

گفت:

- از کجا؟

حرصم گرفت الکی داشت حرف می کشید.

گفتم:

- ترکیه

جواب داد:

-دیروز این هفته سرم خیلی شلوغ بود جمع کردم و اومدم.

گفتم:

-کل شرکت رو؟ یعنی دیگه اون جا کار نمی کنی؟ تو که خیلی زحمت کشیدی به

اون نقطه بررسی.

نیش کلامم رو گرفت نیم نگاهی کرد. دوباره به رو به رو خیره شد. بعد مکث

کوتاهی گفت:

- خودم اومدم شعبه ی ترکیه سر جاشه کسی دیگه ای رو مسؤول اون جا گذاشتم.

پرسیدم:

- امین؟

گفت:

- نه یکی دیگه از اعضا ی شرکت. دیگه تا رسیدیم حرفی نزدیم.

مجلس عروسی توی باغ پشت خونه برگزار می شد. جلوی در باغ نارگل با غصه

گفت:

- ترمه نادر نیومده مامانم گفت باهش حرف زدن راضیش کردن بیاد تا این جا

هم اومده اما یهو رفته فرهاد هم به خاطر من بهش زنگ زد ولی جواب نداد

داداشم میگه رفته سر خاک فرزاد حالا چیکار کنم دوست داشتم این جا باشه.

گفتم:

- باشه تا شما برید تو من میرم دنبالش سعی می کنم بیارمش.

سهند ماشین رو پارک کرده بود و به سمت مون می اومد کنارم ایستاد. نگاهش

کردم. پرسید:

- چیزی شده؟

گفتم:

-میشه همراهم بیای باید جایی برم.

گفت:

- حتما بریم.

به سمت ماشین رفتیم نشستیم استارت زد:

- کجا بریم خانوم؟

مسیر رو گفتم به مزار روستا رسیدیم از دور دیدم که نادر کنار قبر فرزند نشسته و زانوهایش رو توی بغلش جمع کرده بود.

نزدیکش شدیم. دور قبر پر بود از شمع های روشن و یه عالمه گلبرگ رز قبر رو پوشونده بود. روبه روش نشستیم سهند هم نشست. فاتحه ای خونیدیم.

گفتم:

- آقا نادر

با چشای قرمز شده نگام کرد.

گفتم:

- نارگل منتظرتون بود.

گفت:

- می دونم شرمنده اش هستم. ولی نمی تونم!

گفتم:

- بهتر نیست به جای این جا نشستن و زانوی غم بغل گرفتن توی شادی تنها خواهرت شرکت کنی تا اون هم خوشحال بشه؟

گفت:

- نمی تونم از فکر فرزاد هم که پیام بیرون چطور توی چشم فرهاد و مادرش نگاه کنم پیام بگم چی؟

سرش رو روی زانوهایش گذاشت.

گفتم:

- ولی هم نارگل هم فرهاد منتظرن که به جشنشون بری، آقا نادر متاسفانه اون یه اتفاق بود که افتاد شما هم که راضی نبودی به نظر من این طوری با ناراحت کردن خودتو اطرافیانت بیشتر روح فرزاد عذاب می کشه مطمئن باش با شرکت کردن توی این جشن و بودن کنار عزیزاتون روح فرزاد هم حتما خوشحال و راضی میشه.

جوابی نداد فقط شونه هاش می لرزید سهپند رو به من گفت:

- عزیزم همیشه چند لحظه توی ماشین منتظر باشی

و با نگاه اطمینان بخشی خیره ام شد. سر تکون دادم بلند شدم و لب زدم بیارش چشاش رو باز و بسته کرد. به راه افتادم.

بیست دقیقه ی بعد با نادر که بلاخره سهپند راضیش کرده بود به جشن رفتیم.

چشای نارگل با دیدن نادر برق زد. ولی خوب مطمئن بودم همه ی افراد این دو خانواده در عین حال که شاد هستن و راضی باز گوشه ی قلبشون غمی هست. غم فرزاد!

سورپریز فرهاد برای نارگل چیدن سفره ی عقد و آوردن عاقد بود. من و مونا دو طرف پارچه ی سفید روی سر عروس و دوماد رو گرفتیم و مریم هم دو کله قند

کوچیک توی دستش گرفته بود و روی پارچه ای که ما نگه داشتیم به هم می سایید. خطبه ی عقد خونده شد نارگل بعد از گل چیدن و گلاب آوردن بله گفت. صدای شادی و هلهله فضای باغ رو پر کرد فرهاد صد و چهارده سکه و یه قواره زمین گندم زار مهریه ی نارگل کرد.

روی صندلی نشسته بودم. مونا برای رقصیدن رفته بود. صندلی کنارم عقب کشیده شد و صدای گرمش توی گوشم پیچید:
- اجازه هست؟

قبل از پاسخ من نشست.

گفت:

- لطفا دیگه این کار رو نکن!

سوالی نگاش کردم.

ادامه داد:

- همین که برای هر مجلسی این طوری آرایش می کنی و همه ی چشما رو خیره ی خودت می کنی.

نمی دونم چرا پوزخند زدم.

گفت:

- باور نمی کنی؟

جوابی ندادم با سر به پیست رقص اشاره کرد:

-برقصیم؟

گفتم:

- نه

پرسید:

-دوست نداری برقصی یا نمی خواهی با من برقصی؟

بد جنس شدم گفتم:

- نمی خوام با تو برقصم

لبخند زد:

- اوکی... پس من هم یه دختر خوشگل پیدا کنم باهش برقصم.

حرصم گرفت دوست داشتم با چاقوی میوه خوری روی میز بزنم چشاش رو در
بیارم که دیگه به دخترا نگاه نکنه انگار از نگاه حسم رو فهمید.

مودی لبخند زد و دوتا ابرو هاش رو بالا پایین کرد.

گفت:

- حسودیت شد؟

به روی خودم نیاوردم گفتم:

- نه اصلا به من چه برو با هر کی دوست داری برقص.

بعد رو برگردوندم و به پیست رقص خیره شدم.

مونا به سمتون اومد دستم رو گرفت.

گفت:

- چرا نشستی پاشو بیا برقصیم.

گفتم:

- نه من بلد نیستم.

دستم رو کشید به اجبار بلند شدم. رو به سهند گفت :

- آقا سهند شما نمایین؟

سهند سر تکون داد از روی صندلی بلند شد.

گفت:

- چه افتخاری از این بالاتر

نیشگون آرومی از دست مونا گرفتم.

گفت:

- آخ... چیه؟

با دندونای کلید شده گفتم:

- کوفت می میری حرف نزن؟

سهند سرش رو جلو آورد و کنار گوشم گفت:

- شنیدم.

بعد دستش رو پشت کمرم گذاشت و به پیست رقص رفتیم. عروس و دوماد هم اومدن. حسابی شلوغ شده بود. کمی همراهی کردم و عقب تر ایستادم. سه‌هنگ هم که گوشه ای ایستاده بود به کنارم اومد.

دستم رو توی دستش گرفت. بین اون همه شلوغی و هیجان همین آتیش گرفتن از گرمای دستش کم بود که به جونم افتاد.

آروم گفت:

- ترمه

نگاش کردم.

گفت:

- وقتی رسیدم رفتم خونه عمه کادوم رو اونجا جا گذاشتم بریم باهم بیاریمش.

گفتم:

- بریم

راه افتادیم دستم رو کشیدم که از دستش در بیارم محکم تر نگه داشت. از در پشتی آشپزخونه وارد شدیم. خواستم پرسم کجا گذاشتی که پشتم چسبید به دیوار یه دستم توی دستش بود و اون یکی دستش رو کنار سرم روی دیوار گذاشت سرش رو جلو آورد و تا به خودم پیام لبام قفل شد. لحظه اول شوکه شدم ولی خیلی زود به خودم اومدم و شروع به تقلا کردم. با دست آزادم به سینه اش مشت زدم نمی تونستم هیچ حرکت دیگه ای بکنم دست دیگه اش رو پایین آورد و میچ دستم

که بهش مشت می‌زدم رو گرفت. دیگه خلع سلاح شدم. نمی‌دونم چقدر گذشت
داشتم اکسیژن کم می‌آوردم که سرش رو عقب کشید و با لبخند خاصی گفت:
- آخیش چقدر دلم تنگ شده بود.

قطره اشک مزاحمی از چشمم چکید. خیره ی چشمم شد. سعی کردم بغضم رو فرو
بدم اما نشد. قطره اشک دومی هم چکید. رنگ نگاهش تغییر کرد.
آروم گفت:

- ترمه

دیگه کنترل اشکام رو نداشتم. هق زدم.

دوباره گفت:

- ترمه جان چرا گریه؟

دستام رو از توی دستاش در آوردم همون جا روی صندلی نشستیم. صورتم رو بین
دستام پنهون کردم. خودمم نمی‌دونستم چم شده. یه صندلی رو به روم گذاشت و
نشست.

گفت:

- ترمه بینمت

دوباره هق هقم بیشتر شد.

بلند شد یه لیوان آب ریخت و دوباره نشست. لیوان رو جلوی صورتم گرفت:

- عزیزم یکم آب بخور.

سرم رو بلند کردم خودم هم دلم می خواست این بغض لعنتی که نمی دونم از کجا پیداش شد تموم بشه. لیوان رو گرفتم و کمی آب خوردم. توی سکوت نگام می کرد. یه دستمال از روی میز برداشتم و اشکام رو پاک کردم.

آروم گفت:

- معذرت می خوام نمی خواستم ناراحتت کنم لعنت به من.
دوباره هق زدم.

گفت:

- ترمه جان خواهش می کنم این جور یه گریه نکن ببخشید اشتباه کردم.
خدایا چه مرگم شده بود. چرا گریه می کردم.

سعی کردم به خودم مسلط بشم. چند نفس عمیق کشیدم.

همون طور که سرم پایین بود گفتم:

- برو کادوت رو بردار بریم.

تکون نخورد سرم رو بلند کردم با یه دنیا غم داشت نگام می کرد. دوباره سرم رو پایین انداختم.

نمی فهمید نمی فهمید که منم دلتنگ بودم ولی... خدایا کمکم کن.

چند دقیقه همون طور نشستیم.

بعد آروم گفت:

- یعنی این قدر متنفری؟

انگار خنجری وارد قلبم شد. چی داره میگه تنفر... تنفر اونم من... از عشقم ...
گفتم:

- میشه کادوت رو برداری بریم؟

کلافه گفتم:

- کادوم رو همون اول دادم به فرهاد.

دوست داشتم بغلش کنم. بهش بگم که هنوز عاشقشم. هنوز از شنیدن صدای
گرمش قلبم به تپش می افته هنوز... هنوز... هنوز.

بلند شدم بدون این که نگاه کنم گفتم:

- الان میام

به اتاقم رفتم. وسط اتاق ایستادم کمی به اطراف نگاه کردم گیج و گنگ. جلوی
آینه ایستادم آرایش چشم خراب نشده بود. فقط کمی قرمز شده بود. اما اثری از رژ
لب نبود. لبخند نشست روی لبم. لعنتی امروز دیونه شدم. احساساتم قاطی شده.
رژم رو تجدید کردم و بیرون رفتم. هنوز روی همون صندلی نشسته بود آرنجش رو
، روی زانوهایش گذاشته بود و انگشتاش رو توی موهایش فرو کرده بود.

گفتم:

- سهند

سرش رو بلند کرد و نگام کرد هنوز غمگین بود.

سر تکون دادم:

- بریم؟

بلند شد و گفت:

- بریم.

کنار هم راه افتادیم. دلم خواست دستم رو دوباره توی دستش بگیرم اما نگرفتم. یه میز خالی چند ردیف دور تر از عروس و دوماه بود همون جا نشستیم. سکوت کرده بود و هیچ حرفی نمی زد. گاهی نگاش می کردم به نقطه ی نامعلومی خیره بود. توی سکوت غذا خوردیم یعنی هردو فقط با غذا بازی کردیم. اصلا دیگه بهم نگاه نکرده بود. بعد غذا بلند شد و به سمت عمه رفت چند دقیقه حرف زد و بعد به سمت فرهاد رفت. با فرهاد هم چند دقیقه حرف زد. می دیدم که فرهاد گاهی به من نگاه می کنه. بعد با فرهاد دست داد و به سمت درباغ رفت چیزی توی قلبم فرو ریخت. بلند شدم و به سمت فرهاد رفتم.

فرهاد پرسید:

- چی شد ترمه؟

گفتم:

- چرا؟

به راهی که سهند رفته بود نگاه کرد و گفت:

- وقتی زنگ زدم دعوتش کردم گفت حتما میاد بعد هم قرار شد چند روز بمونه

گفتم:

- خب

گفت :

-چی شد که داره میره اونم شبونه؟

- رفت؟

فرهاد جواب داد:

-آره خداحافظی کرد به تو چیزی نگفت؟

صدای ترمه گفتن نارگل رو شنیدم اما صبر نکردم. به سمت در دویدم. هرچی می دویدم مسیر تموم نمی شد. نفس نفس زنون به در رسیدم. بیرون رفتم. و ... من موندم و کوچه و رد لاستیک‌ها.... رفت.

یه هفته گذشت هیچ خبری نشد نه تماسی نه پیامی. نارگل و فرهاد به ماه عسل رفته بودن. من هم فقط به خاطر قولی که به فرهاد داده بودم صبح به اداره می رفتم و ظهر بر می گشتم. دوباره شده بودم همون ترمه که دوسال پیش به این جا اومدم. نارگل چند بار تماس گرفته بود. دلم نمی خواست توی شادترین روزای عمرش فکرش پیش من باشه اما نمی شد با این که سعی می کردم معمولی باشم اما باز می فهمید که ناراحتم. اصلا حوصله ی توی باغ رفتن و قدم زدن رو هم نداشتم. مونا چند بار اومده بود و اصرار کرده بود بیرون بریم ولی واقعا نمی تونستم

نمی شد هیچ کسی حالم رو درک نمی کرد. به تماس های صدف و امین جواب نمی دادم.

غروب دلگیری بود و من روی تختم زانوی غم بغل کرده بودم. در باز شد و نارگل وارد شد. لبخند تلخی زد و همو به آغوش کشیدیم.

هر دو روی تخت خوابم نشستیم.

نارگل غمگین نگام کرد:

- عزیزم چیکار کردی با خودت چرا این قدر لاغر شدی.

گفتم:

- بی خیال از ماه عسل بگو خوش گذشت.

گفت:

- اومدم تو حرف بزنی چی شد زنگ نزد؟

سرم به علامت منفی تکون دادم.

انگار بغضم منتظر نارگل بود تا بترکه.

اشکام روی صورتم جاری شد. سرم رو توی آغوشش گرفتم.

میون گریه گفتم:

- دیدی نارگل دوستم نداشت. من که منظوری نداشتم بی اختیار اشکام جاری شد.

نارگل گفت:

- خب عزیزم فکر کرده پشش زدی دیگه دوستش نداری بهش برخورده.

گفتم:

- این چه عشقی بود که با یه بار عقب نشست. من اون همه از سمتش پس زده شدم اون همه اذیت شدم ولی نا امید نشدم تا آخرین لحظه موندم تا عشقم رو بهش ثابت کنم آخرش هم چون خودش گفت برو رفتم چون نمی خواستم ناراحت باشه دیدم بودنم اذیتش می کنه رفتم رفتم که راحت زندگی کنه که خوش باشه ولی اون عاشق نیست نارگل دوستم نداشت که به این راحتی رفت.
نارگل گفت:

- اگه دوستت نداشت پس چرا اومد؟ به این فکر نکردی تو که از زندگیش رفته بودی به قول خودت راحت شده بود پس چرا دوباره اومد دنبالت؟
سرم رو بلند کردم دوباره به دیوار تکیه دادم. اشکام رو پاک کردم.
گفتم:

- اومده بود که جلوی همه مخصوصا آقاچونش خودش رو خوب نشون بده منو بد، اومده بود که بگه دیدین من خوب بودم زندگیم رو دوست داشتیم ولی ترمه باعث جدایی مون شد می خواست به همه ثابت کنه باعث طلاق من بودم. من زندگی مشترک مون رو خراب کردم می خواست با این کار دوباره برای همه عزیز بشه. قصدش فقط همین بود. من بازیچه شدم نارگل.
نارگل گفت:

- ولی من این طوری فکر نمی کنم. اون عشقی که توی چشاش بود با این چیزایی که تو میگی جور در نییاد.

چیزی نگفتم.

ادامه داد:

- راستش فرهاد هم بهش زنگ زد.

پرسیدم:

- چی گفت؟

شونه بالا انداخت:

- جلوی من حرف نزد. فقط اونم خیلی ناراحت بود. نگفت چی گفته.

صدای زنگ موبایلم بلند شد. شماره ی شهاب بود

- سلام شهاب جان

- سلام خوبی ترمه

- ممنون شما خوبین

-ترمه جان نگران نشو خب- چی شده شهاب

- چیزی نیست بچه یکم زودتر دنیا اومده زنگ زدم اگه می تونی بیای- چرا این

قدر زود هنوز دو ماه مونده حالشون چطوره

- هر دو خوبن بچه هم خدا رو شکر سالمه تو کی میای؟

- اگه بشه با اولین پرواز میام!

- باشه پس منتظرت هستیم
- شهاب می تونم با ترانه حرف بزنم ؟
- هنوز بهوش نیومده ترمه جان تازه عمل تموم شده
- باشه پس من الان راه می افتم.
- قطع کردم.
- نارگل پرسید:
- الان می خوام بری؟
- آره زودتر راه بیافتم به نظرت به پرواز امروز می رسم ؟
- نمی دونم تو آماده شو با فرهاد می رسونیمت.
- نیم ساعت بعد با فرهاد و نارگل توی فرودگاه بودیم.
- گوشیم زنگ خورد.
- الو سلام - سلام خانوم چه عجب بنده نوازی کردی تماس این حقیر رو جواب دادین:
- معذرت می خوام امین شرمند توی شرایط خوبی نبودم.
- الان کجایی؟ شهاب گفت باهات تماس گرفته! - آره فکر کنم تا سوار هواپیما بشیم و برسیم یه ساعت و نیم بشه.
- خوبه من میام فرودگاه دنبالت.

- نه عزیزم خودم میام زحمت نکش . -ترمه خیلی از دستت شکیم این حرفا رو هم که می زنی بدتر میشه فرودگاه منتظرتم.

- باشه مرسی

دو ساعت بعد توی ماشین امین نشسته بودم و به سمت بیمارستان می رفتیم. نگاهی به نیم رخش انداختم. با اخم به روبه رو خیره بود. حسابی ازم دلخور بود من هم حوصله ی صحبت کردن رو نداشتم دوباره به روبه رو خیره شدم.

امین گفت:

- خوب!

گفتم:

- خوب چی؟

راهنما زد و کنار خیابون ایستاد.

به طرفم برگشت و گفت:

- جریان چیه ترمه؟

گفتم:

- جریان چی؟

پوفی کشید و گفت:

- بین تو و سهند چه اتفاقی افتاده؟

گفتم:

- هیچی

گره ابروهاش بیشتر شد گفت:

- این قدر این هفته از دستت شاکی هستم که نگو خودت مثل بچه ی آدم بگو چی شده؟

گفتم:

- قرار نبوده اتفاقی بیافته الان هم من عجله دارم که زودتر به خواهرم برسم و بینمش لطف کن برو امین!

گفت:

- تا نگی چی شده نمیریم!

گفتم:

- باشه

دست گیره در رو کشیدم باز نشد لعنتی

پنج دقیقه هر دو ساکت نشستیم من به روبه رو خیره بودم و امین به من.

بلاخره اون سکوت رو شکست.

- یه هفته پیش گفت دارم میرم روستا عروسی فرهاد بعد زنگ زد گفت همه چی

خوبه عالی بعد یهو دیدم صبح تهرانه خراب و داغون ، یه هفته هم هست که حرف

نمی زنه نمیکه چه مرگش شده میره شرکت بر میگردد خونه عین آدم آهنی ،

حالا تو بگو چی شده

گفتم:

- می خوام بدونی که چی بشه
با دستش محکم روی فرمون کوبید و

فریاد زد:

- د... لامصبا به من بگین چه مرگتونه چرا باز بهم ریختین تا یه خاکی توی سرم
بریزم

از شیشه به بیرون خیره شدم. چی باید می گفتم.

آروم گفتم:

- همیشه گفت امین خواهش می کنم اصرار نکن من نمی تونم بهت بگم.

امین با لحن ملایم تری گفت:

- ازت خواست برگردی؟

سرم به علامت منفی بالا انداختم و نچی آروم گفتم بعد چند دقیقه سکوت،

با بغض گفتم:

- اومده بود به همه ثابت کنه که من بد هستم اون خوب که به دایی بگه دیدی ،
من رفتم دنبال ترمه اما اون نیومد کسی که این زندگی رو بهم ریخت ترمه بوده نه

من

امین گفت:

- داری اشتباه می کنی ترمه

گفتم:

- عین واقعیته

گفت:

- ولی من می‌دونم که قصدش اینی که تو میگی نبود.

پوزخندی زدم گفتم:

- لطفا برو امین اگه نه در رو باز کن با یه تاکسی برم.

امین پرسید:

- هنوز دوستش داری؟

اشک توی چشم حلقه زد نگاه کوتاهی کردم و سریع سر برگردونده از شیشه به بیرون خیره شدم.

چند دقیقه گذشت امین دوباره ماشین رو روشن کرد و توی سکوت به بیمارستان رسیدیم.

در اتاق رو باز کردم. ترانه مشغول شیر دادن به نوزادش بود. با هیجان جلو رفتم صورتش رو بوسیدم با مادر شوهرش احوالپرسی کردم و به خواهر زاده کوچولوم خیره شدم یه حجم کوچیک سفید و صورتی.

با اصرار مادر شوهرش رو فرستادم خونه. روز بعد من برای استراحت به خونه رفتم. وقتی دوباره برگشتم ساعت ملاقات تموم شده بود. انواع دسته گل ها توی اتاق بود ولی یکی از همه بزرگتر و زیباتر بود. جلو رفتم

با هیجان گفتم:

- وای چه گلای قشنگی.

سرم رو جلو بردم و عطرشون رو بو کشیدم.

صدای ترانه رو شنیدم که گفت:

- دسته گل سهنده!

آروم سرم رو عقب کشیدم و صاف ایستادم پس اومده بود وقتی من نبودم یه نفس عمیق کشیدم.

- ترمه

برگشتم:

- جانم!

ترانه خیره توی چشم گفت:

- دوباره چی شده؟

شونه بالا انداختم:

- هیچی

ترانه گفت:

- می دونم سهند اومده بوده عروسی و می دونم که همون شب هم برگشته حالا

بگو چی شده

لبه تخت نشستم.

گفتم:-اتفاق خاصی نیافتاد.

بلاخره اون قدر گیر داد که مجبور شدم تعریف کنم.

گفت:

- به نظرم نارگل درست میگه بهش بر خورده فکر کرده پشش زدی

شونه بالا انداختم و گفتم:

- ولی من می شناسمش قصدش همونی بود که گفت. اما اگه یه درصد احتمال

بدیم که بهش بر خورده همون بهتر که رفت این همه منو پس زد موندم و چیزی

نگفتم حالا با اون همه ادعای عاشقی اومد جلو با یه اتفاق کوچولو بدون اینکه علت

رو بفهمه رفت. اصلا دیگه برام مهم نیست.

صدای گریه ی اون حجم کوچولو بحثمون رو نیمه گذاشت.

روز بعد ترانه مرخص شد و به خونه رفتیم.

یه هفته ی دیگه هم گذشت. همه به دیدنش اومدن و همچنان از سهپند هیچ

خبری نشد.

استکان های چای رو توی سینی مرتب کردم.

صاف گفتم:

- آخه ترمه چرا نمیای؟

کلافه گفتم:

- پیام چیکار خونه ی دوست رامین به من چه؟

صاف جواب داد:

- ای بابا چقدر لجبازی تو میگم به رامین گفته هر چند نفر دوست دارین با خودتون بیارین مهمونی خاصی که نیست یه دور همی سادست. بیا دیگه یه تنوعی میشه. گفتم:

- نه

با سینی چایی وارد سالن خونه ی ترانه شدم دایی و رامین و ترانه روی مبل نشسته بودن چای رو تعارف کردم و نشستیم. رامین برای صدف سر تکون داد. صدف شونه بالا انداخت و گفت:

- میگه نمیام

رامین رو به من گفت:

-ترمه خانوم قبول کنید دیگه.

گفتم:

- آخه آقا رامین خونه ی دوست شماست شما دعوت هستین زشته من بیام. جواب داد:

- یه دور همیه مهمونی رسمی که نیست هر کسی می تونه چند تا همراه ببره. دایی گفت:

- برو دخترم یه هوایی عوض کن.

با اصرار همه قبول کردم.

همراه ترانه و صدف به اتاقم رفتیم. ترانه پیراهن مشکی سنگ دوزی شده زیبایی رو جلوی روم نگه داشت:

-اینو بپوش

گفتم:

- یه دور همیه مگه مجلس عروسی میرم؟

صدف گفت:

-خب این دور همی تم داره این دفعه هم لباس مجلسیه ببین منم پوشیدم.

با نامیلی پیراهن رو پوشیدم. از مدلش خوشم اومد یقه اش هم پوشیده بود فقط کمی آستیناش کوتاه بود. موهام رو اتو کشیدم و دورم ریختم. دو تیکه از دو طرف سرم بافتم و پشت سرم با گیره ثابت کردم با یه آرایش ملایم.

صدف سوتی زد:

- چه جیگری شدی

خندیدم:

- خودتو توی آینه ندیدی

با عشوه گفت:

- آره خوب منظورم بعد خودم بود.

مشت ارومی به بازوش زدم:

- بی مزه

چشمکی زد.

از دایی و ترانه خداحافظی کردیم و به راه افتادیم.

خونه ی دوست رامین یه خیابون با خونه ی ترانه فاصله داشت یه خونه ی ویلایی با نمایی فوق العاده زیبا.

رامین زنگ زد در باز شد و وارد شدیم از بین جمعیت مهمونا که توی سالن بودن امین جلو اومد.

- سلام خوش اومدین به به ترمه خانوم چه عجب.

گفتم:

- تو این جا چیکار می کنی؟

لبخند مودی زد:

- من از مهمونای ویژه هستم.

گفتم:

- همون زبل خان بچگیامونی همه جا هستی

خندید گفت:

- بفرمایین صدف ترمه رو راهنمایی کن.

صدف گفت:

- بریم توی اتاق مانتو و شالمون رو در بیاریم دستی به موهامون بکشیم.

از بین جمعیت که بیشترشون سر تکون می‌دادن و سلام می‌کردن رد شدیم
طوری نگاه می‌کردن که انگار آشنا دیدن. زیبایی و دکور خونه بی نظیر بود وارد
اتاق شدیم.

شوکه به دیوارها خیره شدم. پر بود از عکسای من!

چند تا از عکسای شب عروسیم که شکار لحظه‌ها بود و هنر عکاس! چندتا هم
عکسای معمولی که زمان‌های مختلف انداخته شده بود از جمله اون عکس کنار
شکوفه‌های امسال. با چشای گرد شده عکس رو نگاه کردم.

چند دقیقه گذشت. به سمت صدف چرخیدم.

نگاش کردم گفتم:

- این جا کجاست صدف؟

امین و رامین وارد اتاق شدن. عصبی شده بودم. رو دست خورده بودم. تند تند از
بینی نفس می‌کشیدم.

رامین گفت:

- ترمه جان ببخشید مجبور شدیم دروغ بگیم اگه حقیقت رو می‌دونستی نمی
اومدی

گفتم:

- حقیقت چیه این جا کجاست چه خبره؟

امین جلو اومد:

- عزیزم آرام باش حرف می‌زنیم

خیره نگاهش کردم.

شمرده گفت:

- این جا خونه ی سهپنده ...

ادامه داد:

- این مهمونی رو هم اون گرفته از ما خواهش کرد تو رو بیاریم.

چشام رو بستم و چند نفس عمیق کشیدم به صدف نگاه کردم.

گفتم:

- تو چرا صدف؟

صدف با شرمندگی گفت:

- به خدا خیلی خواهش کرد آقا چون هم می دونه ازش اجازه گرفتم.

سر تکون دادم:

- خوبه همه هم دست شدین

امین گفت:

- هم دست چیه عزیزم مگه جنگه؟! دور هم جمع شدیم دوست داشتیم تو هم

باشی همین

به سمت در رفتیم:

- باشه خیلی ممنون خوش بگذره

امین جلوی در ایستاد:

- خواهش می‌کنم ترمه، اصلاً سهند هیچی به خاطر ما بمون

گفتم:

- برو کنار

گفت:

- ترمه جان همه‌ی دوستانمون شریکای کاریمون این جا هستن بیشترشون تو رو از

روی عکسا می‌شناسن الان دیدن اومدی زشته نرو خواهش می‌کنیم گفتم:

- چرا منو توی این موقعیت قرار دادین؟

امین دوباره تکرار کرد:

- خواهش می‌کنم یکی دو ساعت بیشتر نیست به خاطر ما

پفی کشیدم. لبه تخت خواب دو نفره‌ای که توی اتاق بود نشستیم.

امین گفت:

- ترمه

با اخم نگاهش کردم. دستی به ریش نداشته‌اش کشید گردنش رو کج کرد و گفت:

- خواهش.

سرم به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

- باشه

هر سه با هیجان گفتن:

- مرسی

رو به صدف گفتم:

- حساب تو رو میرسم

به سمتم اومد. صورتم رو بوسید و

گفت:

- قبول هر تنبیهی در نظر بگیری حرفی ندارم فقط امشب بمون

امین و رامین از اتاق بیرون رفتن. صدف ماتو و شالش رو در آورد. توی آینه

نگاهی به خودش انداخت:

- بریم ...

گفتم:

- تو برو

نگام کرد:

- می خوامی تو اتاق بمونی؟

گفتم:

- زود میام تو برو

چشاش رو ریز کرد و گفت:

- می خوای تو اتاقش دنبال اثر جرم بگردی؟

چشم غره ای بهش رفتم:

- چرت نگو

صدف گفت:

- ببین ترمه جون همه اتاقش پر شده از عکسای تو پس مطمئن باش چیزی این جا پیدا نمی کنی

گفتم:

- دیوونه مغزم هنوز هنگه می خوام یه فرصتی بهش بدم.

گفت:

- می گم یه دور روشن خاموشش کن خوب میشه یا نه مموری رو پاک کن خیره نگاهش کردم. لبخند مضحکی زد و از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه ای می شد که وسط اتاق ایستاده بودم. واقعا مغزم هنگ بود. زمان و مکان رو نمی فهمیدم. خدایا چرا قبول کردم که بمونم! دکمه های مانتوم رو باز کردم و درش آوردم. شالم رو هم برداشتم. جلوی آینه ایستادم. گیره ی پشت سرم شل شده بود. سرم رو خم کردم دستم رو پشت سرم بردم گیره رو پیدا نمی کردم صدای باز شدن در اومد.

گفتم:

- وای صدف بیا ببین می تونی این گیره رو پیدا کنی

دستی میون موهام رفت احتیاج نبود سر بلند کنم و نگاه کنم حس کردم گرمای حضورش رو با سلول سلولم حس کردم.

گیره رو روی موهام محکم کرد. دستاشو روی بازو هام گذاشت. داغ شدم ، آتیش گرفتم. سرش رو خم کرد.

گفت:

- به خونه ی خودت خوش اومدی ممنون که اومدی ممنون که قبول کردی بمونی

به خودم اومدم. مسخ و بی اراده شدن کافی بود. خودم رو از حصار دستاش رها کردم. برگشتم نگاش کردم .

گفتم:

- مطمئن باش اگه ذره ای احتمال می دادم این جا کجاست نمی اومدم.

لبخند زیبایی زد:

- می دونم

حرصم گرفت.

ادامه داد:

- ولی باز هم ممنون که موندی

بی توجه از اتاق بیرون رفتم کنار صدف نشستم اصلا از اون جمعیت کسی رو نمی شناختم یه ساعتی گذشت تمام مدت صدف حرف زده بود. کلی از آدم های حاضر

در مهمونی رو معرفی کرده بود اصلا برام مهم نبود کی هست کی نیست. کی

چکاره است کی چقدر گردن کلفتی مغزم انگار به خواب عمیقی فرو رفته بود. شاید

هم همون هیروت بود که هیچ چیز رو نمی فهمیدم و درک نمی کردم.

دو مرد جوونی که مسئول پذیرایی بودن کیک بزرگی رو روی میز وسط سالن گذاشتن. همه شروع کردن به دست زدن و به میز نزدیک شدن. سه‌ه‌ند کنار میز ایستاد. صدف دستم رو گرفت و به دنبالش کشیده شدم. نزدیک میز کنار بقیه ایستادیم. پسری که کنار امین ایستاده بود

گفت:

- سه‌ه‌ند جان نگفتی تولدته ما دست خالی اومدیم.

سه‌ه‌ند لبخند زد:

- تولدم نیست ولی یه مناسبت خیلی خاص برای منه که دوست داشتم جشن بگیرم.

صدای کف زدن دوباره بلند شد. سه‌ه‌ند به من نگاه کرد به سمتم اومد. دستم رو گرفت بالا برد پشت دستم رو بوسید و بعد همون طور که دستم توی دستش بود به سمت میز رفت. به دنبالش راه افتادم. مسخ و بی اراده انگار هیپنوتیزم شده بودم. کنار هم ایستادیم دستش رو از پشت کمرم رد کرد و روی په‌لوم قرار داد. دیگه فاصله‌ای با هم نداشتیم. کم کم داشت دمای بدنم بالا می‌رفت.

نگاهی به کیک انداختم.

روی کیک نوشته شده بود:

روی کیک نوشته شده بود

« عشقم سالگرد روزی که نفسم شدی مبارک »

و دو عدد شمع روشن!

سرم رو بلند کردم و به چشاش نگاه کردم. لبخند می زد سرش رو خم کرد و آرام گفت :

- اگه گفتمی

فکر کردم... دنبال تاریخ امروز گشتم ...

امروز... چندم بود... چندم... امروز... ناباور دوباره به چشاش خیره شد.

امروز سالگرد ازدواجمون بود.

چشمکی زد:

- شمع فوت کنیم؟

صدای امین بلند شد:

- ترمه جان دلمون آب شد فوت کن شمع ها رو فوت کن کیک رو برش بزن دیگه

میون خنده و کف زدن بقیه سرمون رو جلوتر بردیم ولی شمع ها رو فقط سهپند فوت کرد همه تبریک گفتن.

رامین گفت:

- سهپند پس کادو چی میشه؟ حواسمون هست فکر نکن می تونی بییچونی!

چند نفر دیگه هم با خنده رامین رو تایید کردن.

سه‌ه‌ند به سمت دیوار رفت. پارچه سفیدی به دیوار وصل بود. اونو کشید و پارچه افتاد.

گفت:

- اینم کادوی من!

قاب عکس بزرگی به دیوار وصل بود. توی عکس من با لباس عروس به نقطه ای نا معلوم نگاه می کردم و سه‌ه‌ند در کنارم طوری خیره ی من بود که انگار بعد از سال ها فراق به عشقش رسیده!

صدای دست و سوت دوباره بلند شد.

صدایی از بین جمعیت پرسید:

- ترمه خانوم کادوی شما چی میشه؟

سه‌ه‌ند به سمتم اومد:

- ترمه خانوم قبلا قول یه رقص رو به من دادن

دیگه داشتم از هوش می رفتم. محتویات معده ام بالا و پایین می رفت. دنیا داشت دور سرم می چرخید.

دست سه‌ه‌ند به سمتم دراز شد. موزیک ملایمی پخش شد.

دستم رو توی دستش گذاشتم. یه دستش پشت کمرم حلقه شد. شروع کردیم آروم به رقصیدن. رقصی که روزی آرزوم بود. دستم توی دستش بود چیزی که روزی آرزوم بود. گرمای نفس‌ه‌اش به صورتم می خورد و من حتم داشتم اگه سر بلند کنم و دوباره توی چشاش نگاه کنم از هوش می‌رم.

سرم رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم. ریتم آروم قلبش ضربان قلبم رو بالاتر می برد.

تنها صدایی که می شنیدم صدای قلبش بود و تنها چیزی که حس می کردم گرمای دستی بود که پهلوام رو می سوزوند. از صدای دست زدن به وسط اون سالن برگشتم. موزیک تموم شد. بدون این که سرم رو بلند کنم به سمت راه رویی که اتاق خواب ها بود رفتم. دری که حدس می زدم سرویس بهداشتی باشه رو باز کردم وارد شدم. شیر آب رو باز کردم. چند مشت آب به صورتم پاشیدم. محتویات معده ام دوباره بالا اومد. اون قدر بالا دادم که دیگه چیزی توی معده ام نمونه بود. صدای ترمه گفتن صدف از پشت در می اومد. تمام وجودم می لرزید. دوباره مشتت آب به صورتم زدم و دست به دیوار خودم رو به در رسوندم. در رو باز کردم. صدف و سهند پشت در ایستاده بودن.

صدف به کمکم اومد:

- چی شدی عزیزم

بی حال گفتم:

- چیزی نیست

سهند گفت:

- بریم بیمارستان؟

گفتم:

- نه خوبم

سه‌ه‌ند گف‌ت:

- رنگ‌ت پ‌ریده داری می لرزی

گف‌تم:

- خوبم

وارد اتاق خواب شدیم روی تخت دراز کشیدم صدف از اتاق بیرون رفت سه‌ه‌ند لبه ی تخت نشست.

نگران نگام کرد:

- معذرت می‌خوا‌م نمی‌خواستم ناراحت بشی

لبخند نصفه نیمه ای زدم گف‌تم:

- ناراحت نشدم چیزی نیست حتما امروز چیزی خوردم معده ام اذیت شده ولی یادم نیست تو برو به مهمون‌ات برس یکم دراز بکشم خوب میشم.

صدف در حالی که قاشقی رو درون لیوان آب هم می‌زد وارد شد.

رو به سه‌ه‌ند گف‌ت:

- تو برو سه‌ه‌ند من کنارش می‌مونم.

سه‌ه‌ند نگام کرد:

- باشه ولی اگه بهتر نشد بریم دکتر

گف‌تم:

- خوبم تو برو پیش مهمونا

سه‌پند از اتاق بیرون رفت. صدف کمک کرد از لیوان آب قندی که درست کرده بود کمی خوردم دوباره بی چون روی تخت افتادم. تا بعد شام و رفتن مهمونا دیگه از اتاق بیرون نرفتم. امین و رامین چند بار سر زدن. سه‌پند هم هر ده دقیقه می اومد. حال رو می پرسید و می رفت. بعد از رفتن مهمون ها ماتو هامون رو پوشیدیم. سه‌پند وارد اتاق شد.

گفت:

- ترمه حالت خوب نیست همین جا بمون

گفتم:

- نه خوبم میرم ممنون!

رو به صدف گفت:

- صدف جان ببخشید یه لحظه

صدف خواهش می کنی گفت و از اتاق بیرون رفت ای بمیری صدف،

لبه ی تخت نشسته بودم. جلوی پام یه زانوش رو روی زمین گذاشت و نشست. یه دستش رو کنارم لبه ی تخت گذاشت و با دست دیگه اش دستم رو گرفت.

گفت:

- بمون شام بیارم بخور خودم می رسونم

گفتم:

- نه نمی تونم چیزی بخورم معده ام درد می کنه

- پس بریم دکتر

- نه احتیاجی نیست.

- فکر نمی کردم این قدر اذیت بشی ببخشید.

دستم رو بالا بردم چند تکه از موهایش روی پیشونیش ریخته بود کنار زدم.

گفتم:

- اذیت نشدم خیلی خوب بود ممنون

چشاش چراغونی شد لبخند زد.

ادامه دادم:

- امشب بهترین شب عمرم بود ازت ممنونم سپهبد.

گفت:- یکم بیشتر می مونی بعد خودم می رسونمت.

دلَم می خواست بمونم. می خواستم حرف بزنی. اما...

گفتم:

- نمی شه

گفت:

- چرا؟

گفتم:

- خوب؟-خب به صدف و رامین چی بگم؟

- من می‌گم خودم می رسونمت.

سر تکون دادم گفتم:

- باشه

لبخند دیگه ای زد روی دستم رو بوسید گفت:

- مرسی عزیزم.

با هم از اتاق بیرون رفتیم. صدف و رامین روی مبل نشسته بودن. روی مبل دو نفره نشستیم. سه‌پند هم کنارم نشست. دستش رو پشت سرم روی مبل گذاشت.

گفتم:

- امین کجاست؟

سه‌پند جواب داد:

- رفت دوستش رو برسونه

صدف گفت:

- خاک تو سرش نریزم با سلیقه اش

چشام گرد شد گفتم:

- چرا؟

سه‌پند و رامین خندیدن.

صدف گفت:

- زشت تر و افاده ای تر از این دختر پیدا نکرده، چقدر بهش دختر خوب و خانوم نشون دادم این چیه آخه سیاه و استخونی!

رامین گفت:

- سیاه نیست بابا سبزه ی با نمکه

صدف چشم غره ای به رامین رفت. من و سه‌ه‌ند خندیدیم.

سه‌ه‌ند گفت:

- استخونی هم که مده

دوباره با صدای بلند همراه رامین خندیدن توی دلم شادی غیر قابل وصفی بود دوست داشتم فقط بخندم.

سه‌ه‌ند گفت:

- کیک می خوری؟

صدف به جای من جواب داد:

- ترمه هم نخوره ما می خوریم.

سه‌ه‌ند بلند شد:

- چشم خانوم.

به آشپزخونه رفت و چند دقیقه بعد با چهار ظرف از برش های کیک اومد. ظرف ها رو جلوی هر کدوم مون روی میز گذاشت گفت:

- بفرمایین.

صدف خم شد ظرف کیک رو گرفت:

- به به دستتون درد نکنه.

سه‌ند جواب داد:

- خواهش می‌کنم نوش جان.

بعد یه ظرف دیگه رو طرف من گرفت

و گفت:

- یکم بخور.

گرفتم تشکر کردم درد معده ام کم شده بود کیک رو خوردیم کمی حرف زدیم. نیم ساعتی گذشت صدف و رامین بلند شدن.

رامین گفت:

- خب ما بریم دیگه سه‌ند جان دستت درد نکنه خیلی خوش گذشت.

سه‌ند جواب داد:

- خواهش می‌کنم ممنون از شما که اومدین.

صدف رو به من گفت:

- بریم ترمه؟

هول شدم ایستادم.

سه‌ند گفت:

- ترمه رو خودم می رسونم.

طرح لبخندی روی لب صدف نقش بست:

- باشه پس ما میریم.

رامین جلوی در ورودی رسیده بود که زنگ زد.

سه‌ه‌ند گفت:

- حتما امین برگشته

رامین در رو باز کرد همه به در خیره شدیم یه دختر پشت در بود با یه چمدون

خوشتیپ و زیبا!

با نگاهی به رامین سلام کرد بعد سه‌ه‌ند رو دید و سریع وارد شد.

گفت:

- سه‌ه‌ند عزیزم

از کنار رامین و صدف رد شد و به سمت سه‌ه‌ند اومد سه‌ه‌ند توی فاصله ی من و در

ورودی ایستاده بود جلوش ایستاد و دستش رو دراز کرد.

با هیجان گفت:

- سورپرایز.

خون توی رگهام منجمد شد.

سه‌ه‌ند کمی دستش رو بلند کرد تا دست بده ولی دست نداد نگاهی به من کرد.

رو به دختر گفت:

- این جا چیکار می کنی؟

دختر در حالی که دکمه های مانتوش رو باز می کرد گفت:

- خب منم اومدم شعبه ی ایران کار کنم.

دنیا دوباره شروع کرد به چرخیدن دور سر من. سهند نگاهی به من کرد. شالم رو از روی دسته ی مبل برداشتم به سمت در رفتم.

صدای سهند رو شنیدم:

- ترمه

سرعتم رو زیاد کردم و به صدف گفتم بریم.

اونا هم پشت سرم اومدن. نمی دونم با چه سرعتی خودم رو به ماشین رسوندم. صدف و رامین هم رسیدن. سهند پله ها رو دوتا یکی کرد به سمتمون اومد.

گفت:

- ترمه یه لحظه وایسا داری اشتباه فکر می کنی

در ماشین رو باز کردم و نشستم. صدف و رامین هم نشستن سهند به ماشین رسید.

صدف گفت:

- رامین برو.

رامین گفت:

- آخه یه لحظه ببینیم چی میگه.

صدف عصبی گفت:

- رامین برو

رامین تک بوقی زد و حرکت کرد.

صدف:

- پسره ی احمق ما رو مسخره ی خودش کرده بی شعور

رامین:

- عزیزم زود قضاوت نکن

صدف:

- چیزی رو که با چشم دیدم نمی تونم انکار کنم دختره با چمدون به اون بزرگی این وقت شب اومده خونه اش میگه سورپرایز سرم رو به شیشه تکیه دادم چشم رو بستم.

صدف و رامین همین طور بحث می کردن. کاش تمومش کنن!

ماشین ایستاد. تشکر کردم و پیاده شدم صدف هم، ترانه در رو باز کرد. بدون نگاه کردن به چشاش از پله ها بالا رفتم. وارد اتاقم شدم. لباسام رو عوض کردم و روی تخت نشستم. زانوهام رو توی شکمم جمع، دستام رو دورش قلاب کردم.

تقه ای به در خورد و ترانه وارد شد.

لبه تخت نشست:

- ترمه

نگاش کردم.

گفت:

- صدف می‌گه حالت بد شده الان خوبی؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم.

پرسید:

-شام می خوری؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم. می ترسیدم لب باز کنم بغضم بترکه چونم رو روی زانو هام گذاشتم تا نلرزه.

ترانه موهام رو که یه طرف صورتم ریخته بود کنار زد:

- اگه می دونستم این طوری می شه اجازه نمی دادم بری.

پشت به ترانه دراز کشیدم:

- شب به خیر

با لحنی که توش دلسوزی موج می زد گفت :- نمی خوام حرف بزنی؟

با بغض گفتم:

- من خوبم چیز مهمی نیست که در موردش حرف بزنی.

- ترمه عزیزم قربونت برم یکم حرف بزن اصلا گریه کن نریز تو خودت.

-اصلا مهم نیست ترانه صدای گریه ی بچه میاد برو

چند دقیقه گذشت. تشک تخت بالا پایین شد.

ترانه گفت:

-باشه شب بخیر.

بیرون رفت اتاق تاریک شد دلم نمی خواست گریه کنم اما اشکام بی اختیار سرازیر شد.

صدای زنگ گوشیم بلند شد وقتی اومدم به گوشه ی تخت پرش کردم عکس سه‌پند روی صفحه روشن خاموش می‌شد اون قدر زنگ خورد که قطع شد.

دوباره زنگ خورد قطع شد. پیام اومد.

__ لطفا جواب بده __

دوباره زنگ خورد. قطع شد.

پیام اومد __ جلوی در خونه تونم در رو باز کن __

نشستم اشکام پاک کردم یه بار دیگه پیام رو خوندم دوباره زنگ زد. کنار پنجره رفتم، به ماشینش تکیه داده و گوشی توی دستش بود. تماس رو وصل کردم گوشی رو کنار گوشم نگه داشتیم. -الو ترمه

چیزی نگفتم سرش رو بلند کرد و به پنجره ها نگاه کرد به پنجره ای که ایستاده بودم خیره شد.

گفت:

- همیشه در رو باز کنی با هم حرف بزنیم.

- نه

- لطفا ترمه!

- نمی تونم ترانه و شهاب خوابیدن رمز قفل رو ندارم.

- دروغ نگو

- دروغ نمیگم فکر هم نمی کنم حرفی هم داشته باشیم.

- من حرف دارم.

- من حرفی ندارم.

- ترمه اشتباه فکر کردی من هیچ رابطه ای با غزل ندارم.

- غزل؟

کلافه گفتم:

- همون خانومی که امشب اومد خونه

- برام مهم نیست

- برای من مهمه که بهم شک نداشته باشی

چیزی نگفتم.

ادامه داد:

- میشه چراغ اتاقت رو روشن کنی!

بی اراده کلید برق رو زدم.

گفت:

- آهان خوشکل خانوم معده ات بهتر شد؟

-آره

-ترمه - بله! - باورم کردی؟

-چی؟- این که بین من و غزل چیزی نیست. اون فقط دختر مدیر عامل شرکتی هست که زیاد باهاش کار می کنیم نماینده ی شرکت هم هست. از این کارش هم تعجب کردم نمی دونم چرا اومد خونه فقط یه همکاره ترمه باور کن

گفتم:

- ولی انگار صمیمی تر از یه همکاره

- نه این طور نیست برای من فقط یه همکاره

-برای اون چی؟

-خب اون یه فکرایبی واسه ی خودش داره من چند بار بهش گفتم دلم گیر یه ترمه خانومیه که حسابی برام ناز می کنه منم نازشو خریدارم. اما اون همچنان راه خودش رو میره این که دیگه گناه من نیست، هست؟

حال خوب که میگن یعنی دقیقا همین لحظه.

به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- من که توضیح نخواستم اصلا تو چرا این جایی مگه مهمون نداری؟

تک خنده ای کرد و دلم براش ضعف رفت.

گفت:

- نه بردمش جلوی در یه هتل گذاشتمش و اومدم.

نسیم خنک شادی وزید.

گفتم:

- باشه خودت هم برو خونه

-نمیرم تا صبح همین جا می مونم.

دیگه کوه قند برای توصیف کوه رشته کوهی از قند توی دلم آب شد.

با لحن بی تفاوتی گفتم:

- شب به خیر من می خوام بخوابم.

-ترمه گفتم این جا می مونم

- خودت می دونی

با صدا خندید:

- یعنی مهم نیست من شب تا صبح آواره کنار خیابون بمونم؟

گفتم:

-مگه مجبوری برو خونه -می دونی من حرفی بزنی روی حرفم می مونم.

سکوت کردم یه نفس عمیق کشیدم.

- ترمه- بله - هنوز هم از اون جانم های خوشکلت نمی گی؟

سکوت کردم. اون هم چند ثانیه سکوت کرد.

دوباره گفت:

- ترمه

جواب ندادم ادامه داد: - با حسه عجیبی با حال غریبی دلم تنگته

پر از عشق و عادت بدون حسادت دلم تنگته

گله بی گلایه بدون کنایه دلم تنگته

پر از فکر رنگی یه جور قشنگی دلم تنگته

به دیوار کنار پنجره تکیه دادم. پاهام قدرت تحمل وزنم رو نداشت. سر خوردم و روی زمین نشستم. سکوت کرده بود. فقط صدای نفساش توی گوش می پیچید. بعد چند ثانیه سکوت

گفت:

- ترمه همیشه یه شب شام دعوت کنم؟ اصلا همین فردا شب، میشه؟

جواب ندادم.

- ترمه هستی؟

با بغض گفتم:

- آره

- گریه می کنی؟

جواب ندادم.

ادامه داد:

- آقاجون میگه من همیشه به تو آسیب می رسونم و اذیتت می کنم نمی دونه تو چه بلاهایی سر من آوردی چقدر اذیتت می کنی

اشکم رو پاک کردم:

- کی؟

- کی چی؟

- کی اذیتت کردم؟

- همین که الان داری بی دلیل گریه می کنی.

چیزی نگفتم ادامه داد:

- همین که نمیای در رو باز کنی و من باید امشب توی ماشینم بخوابم، اصلا می دونی چه شبایی به خاطر تو تا صبح توی ماشین موندم؟

- سهند - جونم

بزاقم قورت دادم:

- برو دیگه اصلا لازم نیست چیزی رو ثابت کنی باورت کردم.

- دوست دارم امشب نزدیک تو باشم تا صبح زیر پنجره ی اتاقی که تو توش

هستی قدم بزنی میگم کاش یه گیتار هم داشتی هوم!

خنده ام گرفت گفتم:

- دیوونه

گفت:

- آهان همین طوری بخند. همیشه بخند ترمه دیگه اشک نریز اشکات خنجر میشه
توی قلبم فرو میره دیگه گریه نکن قول می دی؟

آهی کشیدم. ادامه داد:

- ترمه تو تنها زن زندگی منی ، توی این دوسال هم که کنارم نبودی توی قلب و
ذهنم بودی فقط تو ترمه من هیچ وقت به عشق تو خیانت نکردم. همیشه یاد تو
همرام بود همه جا صورت قشنگت و چشای زیبای جلوی چشمم بود. دوستت دارم
ترمه!

گفتم: - سهند...

گفت: - جونم

گفتم:

- هر وقت خواستی حرف می زنیم.

مکثی کرد بعد چند ثانیه گفت:

- همین امشب

گفتم:

- امشب که همیشه با تلفن.

گفت:

- خب بیا پایین

گفتم:

- در قفله همیشه!

با لحن شوخی گفت:

- از پنجره ملحفه ها رو گره بزن بیا پایین.

گفتم:

- اگه بیافتم چی؟

گفت:

- قول میدم بگیرم

هر دو خندیدیم.

گفتم:

- نه من می خوام بخوابم.

گفت:- می خوام لایبی بخونم؟

- خیلی ساله یاد گرفتم بدون لایبی بخوابم.

- ترمه

بی اختیار گفتم:

- جانم

بعد چند ثانیه سکوت گفت:

- همیشه امیدوار باشم دوباره عشقم به قلبت برگرده؟

با خودم گفتم عشقش به قلبم برگرده؟ مگه عشقش از قلبم رفته؟ مگه عشق چیزیه که از قلب آدم بیرون بره! اصلا عشقی که از قلب آدم بیرون بره که عشق نیست.

- ترمه ...

لعنتی چرا این قدر قشنگ می گفت ترمه

-ترمه خوابیدی؟

دیگه داشتم بی تاب می شدم.

گفتم:

- می خوام بخوابم.

- باشه نفسم بخواب فقط میشه خواهش کنم صبح ساعت هفت منو بیدار کنی ساعت ده یه جلسه ی مهم دارم.

گفتم:

-برو خونه سهند.

گفت:

- شب بخیر عشقم.

تماس رو قطع کرد چراغ رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم. صفحه گوشی روشن شد. نگاه کردم موسیقی فرستاده بود.

آهنگ ملایمی بود با صدای بی نظیر خواننده ، موجی از آرامش توی اتاق پیچید.

« با حس عجیبی با حال غریبی دلم تنگته
پر از عشق و عادت بدونه حسادت دلم تنگته
معین »

چشام سنگین شد و خوابم برد.

چشام باز کردم هوا روشن شده بود. از تخت پایین پریدم کنار پنجره ایستادم ماشین
سهند همون جای دیشب پارک بود.

یه دونه نون و پنیر و گردو... توی سینی گذاشتم. دو استکان هم چای ریختم.

ترانه گفت:

- بگو بیاد بالا ترمه زشته این طوری

- بهش میگم ولی فکر نمی کنم بیاد.

راه افتادم از خونه بیرون رفتم. خواب بود ضربه ی آرومی به شیشه زدم چند بار
چشاش رو باز و بسته کرد. با چشای خمار از خواب نگام کرد لبخند زد با سر اشاره
کرد برم توی ماشین در رو باز کردم و روی صندلی نشستم.

- سلام صبح بخیر

- سلام خانوم صبح شما هم بخیر

- ترانه گفت بیای بالا صبحونه

به سینی اشاره کرد:

- پس این چیه؟

شونه بالا انداختم:

- گفتم شاید نیای

استکان چای رو برداشت یه قلب خورد.

- هوم عجب عطری... این چای داد میزنه منو ترمه خانوم دم کرده

خندیدم:

- نوش جان

یه لقمه پنیر و گردو درست کرد و به سمتم گرفت دست دراز کردم. دستش رو عقب

کشید دوباره نزدیک صورتم گرفت

گفت:

- بگو آ...

دوباره خندم گرفت لقمه رو توی دهنم گذاشت. توی چشاش برق خاصی بود. نگاه

سرد دو سال پیش نبود. غرور نبود گرم بود شادی بود عشق بود، عشق

... آرنجش رو روی فرمون گذاشته و نگاه می کرد. سر تکون دادم یعنی چیه؟

تک خنده ای کرد:

-هیچی

- نمی خوری؟

ابرو بالا انداخت:

- نچ...

شونه بالا انداختم. خندید:

- یعنی نمی خوامی لقمه درست کنی؟- نچ...

- باشه دیشب که شام نخوردم تا صبح توی ماشین خوابیدم گردن درد گرفتم الانم که صبحونه نمی خورم.

-شام نخوردی؟- نه -چرا؟

-تو نخوردی منم نخوردم

لقمه ای درست کردم و به دستش دادم. چند لقمه دیگه هم خورد.

گفتم:

- جلسه ات ساعت چنده؟

گفت:

- ده... ولی باید برم خونه دوش بگیرم لباس عوض کنم شام بریم بیرون؟- بریم.

جلوی در ایستادم نگاه کردم با لبخند نگام می کرد لب زد دوستت دارم.

مشغول شستن ظرفهای نهار بودم که صدای زنگ گوشیم و صدای شادی رو هم زمان شنیدم.

- خاله جون گوشیت زنگ می خوره

گوشی توی دستش به سمتم می دوید. گوشی رو گرفتم و لپش رو بوسیدم.

- مرسی عشق خاله!

شماره ی نارگل بود. گل از گلم شکفت.

-سلام نارگلم

-سلام بی معرفت اصلا یه زنگ نزنن برو باهات قهرم!

خندیدم:

-پس چرا زنگ زدی؟- ترمه خب دلتنگتم - منم دلتنگتونم خوش می گذره همه خوبن؟- خوییم مرسی تو چطوری چه خبر -یه عالمه برات خبر دارم - خب بگو چه خبری؟

- این طوری همیشه باید مفصل حرف بزیم.

-کی میای ترمه؟- نمی دونم مشخص نیست

- یعنی چی؟

- گفتم که یه اتفاقی داره می افته - یعنی ممکنه نیای؟- اومدن که میام حالا بینم چی میشه - ترمه جون به لب شدم درست حرف بزن

- دختر چقدر عجولی فردا برات میگم

- باشه فرهاد میگه اومدی مدارکت رو بیار برای استخدام توی اداره لازم داره ترمه فکر برگشتن به تهران رو از سرت بیرون کن.

- باور کن خیلی دلم تنگ شده برای شما و روستا مخصوصا الان که سر سبز شده.

-آره خیلی قشنگ شده جای تو هم خیلی خالیه اومدی مدارک تحصیلی و

شناسنامه رو بیار- باشه چشم نارگل - جانم

- دیگه مشکلی نداری؟ کسی اذیت نمی کنه؟
صدای فرهاد توی گوشم پیچید:
- مگه میتونه کسی عشق منو اذیت کنه؟
- سلام - سلام ترمه خانوم گل خوبی خوشی چه خبر
- ممنون شما خوبین
- خوبیم مرسی پاشو بیا دیگه تا آخر هفته این جا نباشی برات کسر حقوق می زنم.
خندیدم:
- چندر غاز حقوق میدی باز اونم به هر بهانه از سر و تهش بزن.
اون هم خندید:
- همین که هست زود بیا عمو و زن عمو خیلی ناراحتن میگن ترمه نیست خونمون
سوت و کوره.
- فداشون بشم باشه سعی می کنم زودتر بیام.
- منتظریم مدارکت یادت نره از من خداحافظ.
- خداحافظ.
- ترمه - جونم نارگل
- خوبی عزیزم
- خوبم مرسی

- از سهند چه خبر؟- قراره امشب بریم بیرون حرف بزنیم.
- به سلامتی انشالله که خیره عزیزم بعدش خبرا رو بهم بدیا - باشه چشم
- دیگه مزاحمت نمیشم زود بیا
- فدات بشم چشم.
- خداحافظی کردیم از آشپزخونه بیرون رفتیم.
- ترانه
- جونم
- شناسنامه ی من رو میدی
- رنگ از صورت ترانه پرید نگاهش تغییر کرد آخرین بار برای کارای طلاق شناسنامه ام دستش بود توی این دوسال سراغی ازش نگرفتم. نمی خواستم مهر طلاق رو ببینم.
- ترانه چیزی شده؟
- تند تند سر تکون داد:
- نه... نه... چیزی نیست شناسنامه رو برای چی می خوای؟
- لازم دارم برای اداره فرهاد می خواد.
- مگه می خوای برگردی؟- نمی دونم ولی خب شناسنامه ام دست خودم باشه
- دیگه.- خوب فتوهاش رو داری دیگه.
- کمی نگاهش کردم داشت یه چیزی رو پنهون می کرد.

- ترانه موضوع چیه؟

نگام کرد مردمک چشاش می لرزید.

با من من گفت:

- خوب یه موضوعی هست که تو نمی دونی

اسید معده ام بالا اومد گفتم:

- چی؟

- خب... می دونی... یعنی...

- ترانه بگو

- آروم باش میگم

- من آرومم بگو

- شناسنامه ات دست سهنده...

ضربان قلبم بالا رفت:

- دست کی؟ سهند چرا؟

ترانه از روی مبل رو به رو بلند شد و کنارم نشست گفت:

- اون موقع توی دادگاه می گفت طلاق نمی دم هر چی ما اصرار کردیم دایی

تهدیدش کرد فقط می گفت طلاق نمی دم هر چی حق و حقوق بخواد میدم ولی

طلاق نه! خودت هم که دادگاه نمی اومدی قانون رو هم که می دونی دلیل قانع

کننده ای برای طلاق نداشتی...

ناباور فقط به لب های ترانه نگاه می کردم بدنم بی حس شده بود انگار داشت آرام
آروم جون از تنم بیرون می رفت.

ادامه داد:

- ما خیلی تلاش کردیم ولی طلاق نداد یه روز اومد با من و دایی خیلی حرف زد
گفت ترمه رو راضی می کنم برگرده خواهش کرد دیگه به طلاق اصرار نکنیم گفت
باعث جدایی ما نشین.

اسید معده ام تا توی دهنم اومد و برگشت.

ترانه گفت:

- ما گفتیم ترمه دیگه نمی خواد با تو زندگی کنه خیلی اصرار کرد خواهش کرد
گفت قول میده تو رو راضی کنه و برگردونه دایی بهش گفت از ما هیچ انتظاری
نداشته باش حتی نمی گیم جای ترمه کجاست، بهت فرصت می دیم بسم الله این
گوی و این میدون، بعد دایی از من خواست قبول کنم ولی چیزی به تو نگیم که
بینیم سهند چیکار می کنه، خب منم قبول کردم چون می دونستم با وجود همه ی
این اتفاق ها هنوز عاشق سهند هستی. فقط من و دایی و شهاب خبر داشتیم به
بقیه گفتیم طلاق گرفتین. نمیگم قبولش کن خودت می دونی فقط...

از جام بلند شدم. بدنم می لرزید لباس پوشیدم جوابی به ترمه گفتن های ترانه
ندادم از خونه بیرون رفتم.

آسمون ابری بود و می غرید توی پیاده رو به راه افتادم وقتی از خونه بیرون
اومدن کیف و موبایلم رو نگرفته بودم. بارون اردیبهشت شروع به باریدن کرد. از

بین مردمی که با عجله می رفتن تا به سر پناهی برسند می شدم خیس شده بودم .

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسندگان www.nevisadl.com)

شناسنامه ات دست سهند...

بارون شدت گرفت

طلاق نداده... طلاق نداده... طلاق نداده...

نمی دونم از کی اشکام سرازیر شده بود می لرزیدم چقدر سردم بود. می رفتم و می رفتم به آدم ها برخورد می کردم تلو تلو می خوردم و جلو می رفتم به خونه ی سهند رسیدم زنگ زدم نبود روی پله ها نشستم خودم رو بغل کردم می لرزیدم، بارون می بارید. از صدای ترمز شدید ماشین سرم رو بلند کردم. سهند پیاده شد و به سمتم دوید

- ترمه عزیزم چرا این جا نشستی؟

زیر بازو هام رو گرفت و بلندم کرد. در ساختمون رو باز کرد و وارد شدیم.

- عزیزم داری می لرزی چرا زنگ نزدی پیام دنبالت؟ وقتی ترانه گفت با اون حال از خونه بیرون اومدی ...

با فریاد گفتم:

-چی از جونم می خوای چرا راحت نمی زاری؟ اون همه عذابم دادی کافی نبود هنوز هم می خوای ادامه بدی انتقام چیه می گیری...

با دو دست به سینه اش مشت می‌کوبیدم حال خودم رو نمی‌فهمیدم فقط می‌خواستم تخلیه بشم هر چی فریاد داشتم توی این دو سال زجر و دوری می‌خواستم خالی بشه

جیغ می‌زدم:

-من فقط عاشقت بودم جواب دوست داشتن عذاب دادنه، آره...

-ترمه آروم باش عزیزم حالت خوب نیست

فریاد زدم:

- آره حالم خوب نیست، تو باعث شدی حالم بد بشه، تو باعث شدی قلبم بمیره تو لعنتی... تو... من دوستت داشتم

از صدای بلند رعد و برق جیغ زدم بغلم کرد:

-چیزی نیست ترمه آروم باش رعد و برق بود بین من این جا هستم.

دیگه توانی برام نمونه بود.

زمزمه وار گفتم:

- نبودى اون موقع كه بايد نبودى... نباش... نمى خوام...

زانو هام خم شد.

- ترمه

زیر بازو هام رو گرفت تا از سقوطم جلو گیری کنه.

زمزمه می‌کردم:

- من فقط عاشق... ت... ب... و.

با احساس گرمای شدید چشم رو باز کردم. روی مبلی کنار شومینه ی روشن خوابیده بودم. پتو رو کنار زدم.

- سلام

سر چرخوندم. سه‌هنگ چند قدمیم ایستاده بود به سمت شومینه رفت و خاموشش کرد نشستم.

- بهتری عزیزم.

با گیجی پرسیدم:

- چی شد؟

لبخند زد کنارم نشست:

- یخورده بی حال شدی دکتر اومد یه آرامبخش زد چند ساعت خوابیدی از پنجره به بیرون نگاه کردم. شب شده بود.

گفتم:

- ترانه حتما نگران شده

- زنگ زدم گفتم اینجایی

دوباره سردم شد پتو و متکا رو گرفتم کنار شومینه به دیوار تکیه دادم پتو رو روی خودم کشیدم دیوار هنوز گرم بود.

- اگه سردته روشنش کنم! - نه خوبه لازم نیست.

تازه متوجه لباسام شدم از مانتو و شلوار و شالم خبری نبود یه تاپ و شلوارک تنم بود. با چشای گرد شده به سهند نگاه کردم:

- لباسام...

از روی مبل بلند شد:

-خیس شده بود عوضشون کردم.

نگام بین لباس و سهند رفت و اومد.

گفت:

- لباس خودته نفس.

به سمت آشپزخونه رفت بعد از چند دقیقه با یه سینی برگشت سینی رو کنارم گذاشت و خودش روبه روم نشست:

- بیا بین سهند چه کرده

به سینی نگاه کردم یه پیتزای بزرگ به اضافه یی سالاد و نوشابه!

گفتم:

-نمی خورم گشنه ام نیست.

یه برش پیتزا برداشت:

- ولی من خیلی گشنمه

شونه بالا انداختم.

با خنده گفت:

- مهم نیست؟

سر بالا انداختم.

گفت:

- بیا یه لقمه بخور بین دست پختم چطوره

دوباره چشمم گرد شد با ابرو اشاره کرد و پیتزا رو نزدیکم گرفت یه گاز کوچیک زدم واقعا خوشمزه بود.

خودش هم از همون برش یه گاز زد.

گفت:

-هوم آقا سهند نمره ات بیسته!

خنده ام گرفت از خودش چه تعریفی می کرد.

گفتم:

- تو که پیتزا دوست نداشتی

دوباره باقی برش رو توی دهنم گذاشت و گفت :

- تو دوست داشتی منم به خاطر عشقم درست کردنش رو یاد گرفتم.

دوباره یه برش دیگه رو به روم گرفت.

-سهند

- جونم

خیره نگاش کردم.

گفت:

- غذا رو بخوریم حرف می زنیم خب!

با اصرارش چند لقمه ی دیگه خوردم. با هر لقمه ای که می خورد کلی از دست پخت خودش تعریف می کرد. لبخند رو، روی لبم نشوند.

برش آخر رو به سمتم گرفت.

گفتم:

- سیر شدم.

- تو که چیزی نخوردی نفس - از کی؟

سؤالی نگام کرد.

گفتم:

- از کی شدم نفس؟

برش پیتزا رو توی ظرف گذاشت. سینی رو عقب کشید و کنارم نشست. دو دستش رو دورم حلقه کرد و توی آغوشش فرو رفتم. به دیوار تکیه داد و روی موهام رو بوسید.

- تو خودت همه ی گذشته ی من رو می دونی خیلی کوچیک بودم که پدر و مادرم رو از دست دادم. معنی عشق و دوست داشتن رو درک نمی کردم نمی دونستم

چیه فقط از بچگی می دیدم همه دوستم دارن و بهم محبت می کنن آقا جون عمه طلیعه عمو طاهر حتی همسراشون همیشه اولویت با من بود. بعدش تو اومدی دیدم مثل بقیه محبت می کنی اولش برام عادی بود بعد کم کم یه حس نویی رو توی وجود خودم کشف کردم. اما باز هم نمی دونستم چیه! همه ی کارهات رو دوست داشتم یواشکی نگاه کردنت شرم توی نگات لباسای رو دوست داشتم بپوشم که لابه لای خط اتوش عطر تو پیچیده بود. می دونستم اگه نصف شب هم بیام خونه یه خانوم کوچولوی خجالتی هست با این که چشاش از بی خوابی قرمز شده ولی بیدار می مونه و غذای منو گرم می کنه. دوباره روی موهام رو بوسید سرم رو روی سینه اش گذاشته بودم و به دستاش که دورم حلقه شده بود خیره بودم.

ادامه داد:

- یه حس بود که تازه تازه داشتم کشفش می کردم که یهو وضعیت شرکت بهم ریخت بدهکار شدم شرایط بدی داشتم روزی که از تصمیمم واسه تأسیس شرکت به آقا جون گفتم مخالفت کرد گفت بیا کارخونه جای منو بگیر همه چی رو می سپرم بهت گفتم نه غرور داشتم گفتم می خوام خودم شرکت بزنم نمی خواستم زیر سایه کسی باشم می خواستم پرواز کنم. اما همه چی خراب شد مجبور شدم غرورم رو کنار بزارم و از آقا جون کمک بخوام اما اونم برام شرط گذاشت. عصبی شدم فکر کردم واسه ی شکستن غرور من و خورد کردنم این شرط رو گذاشته. دلم نمی خواست ازدواجم با شرط و شروط باشه درسته یه حسای به تو داشتم اما هنوز نمی دونستم چیه هنوز با خودم درگیر بودم. حتی اگه از حسم مطمئن هم بودم دلم نمی خواست عامل ازدواجم پول باشه نمی خواستم یه عمر به این فکر کنیم که به

خاطر پول با هم ازدواج کردیم برای من سخت بود. اومدم موضوع رو به تو گفتم تا تو جواب منفی بدی و من پول رو از آقا جون بگیرم مشکلاتم رو حل کنم فکر کنم که آزاد شد بعد به بقیه چیزا فکر کنم. اما جواب مثبت تو دوباره همه چیز رو بهم ریخت. فکر کردم بهم رو دست زدی عصبی شدم غرورم له شد این غرور لعنتی جلوی چشم رو گرفت حتی نداشت که دیگه به اون حس تازه کشف شده فکر کنم. سرم رو بلند کردم خیره ی کهکشان پر از ستاره اش گفتم:

- اما من دوستت داشتم.

پیشونیم رو بوسید حلقه ی دستاش رو تنگ تر کرد
گفت:

- اما حتی یه بار هم به من نگفتی که دوستم داری که عاشقمی محبت می کردی خوب بودی خیلی خوب اما ترمه نگفتی که عاشقمی، برام سخت بود درک نمی کردم. نمی خوام خودم رو توجیه کنم می دونم اذیتت کردم انکار نمی کنم بد شده بودم می دونم اما وقتی دیدم تو با دونستن شرایط جواب مثبت دادی به خودم گفتم این چه عشقیه اگه عاشقم بود و دوستم داشت قبول نمی کرد. فکر کردم حتما دوستم نداشتی فقط می خواستی ازدواج کنی.

مکشی کرد. بعد ادامه داد:

- دلم نمی خواست اولین هام به خاطر پول باشه ترمه اما اون پول و اون شرط لعنتی همه چیز رو از من گرفت روز خواستگاری شب عروسی می تونست بهترین برام باشه اما نشد از زمین و زمان شاکی بودم مخصوصا از تو باهات لج کردم تلافی همه رو سر تو خالی کردم. هیچ دیواری کوتاه تر از دیوار تو پیدا نکردم. هر

بلایی سرت می آوردم هر طور که آزارت می دادم باز به سمتم پرواز می کردی
منو ببخش عشقم.

یه قطره چکید روی دستم سرم رو بلند کردم

گفتم:

- اون شب هم همین طور اشک ریختی قطره های اشکت اسید شد و پوست و
گوشتم رو سوزوند به مغز استخونم رسید _ دست کشیدم روی گودی گردنم _
هنوز جاش می سوزه!

دستم رو گرفت و بوسید.

ادامه دادم:

- تو منو نمی خواستی تو از این که با من بودی اون قدر ناراحت بودی که اشک می
ریختی

- نه نفسم تو عزیزم بودی تازه فهمیده بودم حسی که بهت دارم عشقه اما نمی
خواستم توی اون شرایط باشیم به خاطر پول حتی بچه دار شدنمون هم علتش پول
باشه درک کن ترمه اصلا نمی دونم اون شب چی شد یهو به خودم اومدم که
دیگه...

سرش رو ، روی سرم گذاشت چند ثانیه سکوت شد.

گفتم:

- بچه مون چی؟ دوستش نداشتی بهش گفتی ازش بدت میاد صدات رو شنید
سهند رفت نخواست کنار بابایی بمونه که دوستش نداره بچم مرد تو کشتیش.

شروع کردم به هق هق حصار دستاش تنگ تر شد. سرش روی سرم بود چیزی نمی گفت. از صدای نفس کشیدش می فهمیدم که اونم گریه می کنه.

بعد چند دقیقه آرام گفت:

- اون روز لعنتی خیلی درگیری داشتم با چند تا از کارمندان دعوا کردم. طلبکارا اومدن شرکت تهدید کردن با آقا جون حرف زدم گفت تا شیش ماهگی باید صبر کنم فکر کردم داره بهونه میاره که شرکت و همه ی زحمتام هیچ بشه بعد با سری پایین برم و دستش تو کارخونه حالم بد بود داغون بودم اومدم خونه نمی دونم چی شد همه ی خشم و عصبانیت رو سر تو خالی کردم وقتی از خونه رفتم بیرون پشیمون شدم با خودم گفتم سهند چه غلطی کردی مگه ترمه عشقت نیست چرا آزارش می دی برگشتم که معذرت خواهی کنم که بگم ببخشید برگشتم که از دلت در بیارم و یه زندگی جدید رو شروع کنیم گور بابای پول و شرکت... اما جلوی در خونه که رسیدم همون موقع شهاب و ترانه هم رسیدن دویدم توی خونه تو رو دیدم که افتاده بودی...

دوباره سکوت کرد بعد چند ثانیه گفت :

-بخش نفسم ببخش عشقم می دونم اشتباه کردم قبول دارم ولی تو ببخش ترمه دیگه بیشتر از این تنبیهم نکن بمون ترمه نرو.

سکوت کردم چقدر حسرت گرمای این آغوش رو داشتم چقدر دلتنگ بودم آرام شده بودم آرام آرام.

- ترمه

جوابی ندادم.

- می مونی؟

از آغوشش بیرون اومدم سرم رو روی متکای که کنارم بود گذاشتم گفتم:

- می خوام بخوابم

پشت بهش به پهلو دراز کشیدم.

گفت:

- عزیزم برو روی تخت خواب این جا که همیشه خوابید

جوابی ندادم بعد چند ثانیه کنارم دراز کشید سرم رو روی بازوش گذاشت و دست دیگه اش رو از روی شکمم رد کرد و روی پهلوام گذاشت. چفت آغوشش شدم گرمای نفسش پشت گردنم پیچید اعتراضی نکردم. اصلا چه اعتراضی داشته باشم. مگه سالها حسرت این آغوش رو نداشتم حسرت این گرما.

خودم رو کمی عقب کشیدم بیشتر توی آغوشش فرو رفتم. روی موهام رو بوسید صدای گرم و زیباش توی گوشم پیچید:

باز نگو این شام آخره سرتاسره چشمام تره

باور این خدا حافظی با یک نگاه درد آورده

دستام و بگیر یادت نره دستای من زود باوره

حتی دریا هم بعد غروب خورشید و همراهش میبره

اون قدر توی آغوشم بمون که جا بمونی رو تنم

که جز منو یادت بره وقتی هق هق می زنم

اون قدر به سمت من بیا مرزی نباشه بین ما
وقتی که تو دوری به من دورم به همه جا
جونمی جونمی شهر بی نشونمی جونمی جونمی آخرین بهونمی
جونمی جونمی شادی درونمی جونمی جونمی دردی و درمونمی
بی تابم دلتنگم دل تنگ یه نوازشم
انگار تو آغوش صد سال تو آرامشم
از چه راهی بریم بهتره آب از سر ما نگذره
احساس نگفته مثل یه عطر خنک زود می پره
احساست رو همین جا بگو حالا بگو از ما بگو
دستات رو حلقه کن دور من لمست کنم از روبه رو
اون قدر تو آغوشم بمون که جا بمونی رو تنم
که جز منو یادت بره وقتی هق هق می زنم
« شماعی زاده »
چشام سنگین شد و خوابم برد.
از صدای زنگ تلفن بیدار شدم. صدای سهپند رو شنیدم که با تلفن حرف می زد. با
لبخند نگام کرد. تلفنش تموم شد.
گفت:

-صبح بخیر

- سلام

-سلام عشقم ببخشید از صدای تلفن بیدار شدم

غلطی زدم:

- ساعت چنده؟

-ده خانومم

یه ضرب نشستم:

- ده

- آره می خوامی بازم بخوابی؟- نه دیگه

-خب پس صبحونه آماده است.

با تعجب نگاهش کردم چشمکی زد و به سمت آشپزخونه رفت :

-پاشو تنبل خانوم!

آبی به صورتم زدم و به آشپزخونه رفتم. میز رو با سلیقه چیده بود.

صندلی رو عقب کشید :

-بفرمایید خانوم.

تشکر کردم و نشستم رو به روم نشست.

به میز نگاه کردم:

- نمی دونستم این قدر هنرمندی!

لبخند زد:

- قبلا که گفتم عشق چه بلایی سر آدم میاره

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسندگان www.nevisadl.com)

لقمه ای به سمتم گرفت، گرفتم و خوردم انگار اولین نون و پنیر و گردویی بود که توی عمرم می خوردم. احساس می کردم طعم بی نظیری داره که تا ابد یادم می مونه. همیشه توی صبحونه نون و پنیر و گردو رو ترجیح می دادم و حالا می دونست که چه چیزهایی دوست دارم. چند لقمه ی دیگه خودم گرفتم. یه قاشق عسل گرفتم که یهو میچ دستم رو گرفت و قاشق عسل رو توی دهنش گذاشت. گفتم:

- شما که به عسل آلرژی داشتی!

لبخند تلخی زد:

-اگه بخوای روزی هزار بار می گم ببخشید اشتباه کردم فقط ببخش ترمه.

نگاش کردم عشقم رو عزیزم رو همه ی هستیم رو ،

گفتم:

- نمی خوام دیگه معذرت خواهی کنی گذشته رو ریختم دور تو هم بریز دو.

چلچراغ چشاش روشن شد دستم رو گرفت و کشید از روی صندلی به سمتش کشیده شدم.

روی پاش زد:

- بیا این جا

خندیدم و روی پاش نشستم.

گفتم:

- از این لوس بازیای...

گفت:

- لوس بازیاتم دوست دارم.

کنار لبم رو بوسید دوباره لقمه ای نون و پنیر برام گرفت.

نیم ساعت بعد سه‌پند روی مبل نشسته بود منم بهش تکیه داده بودم و سرم رو روی سینه اش گذاشته بودم. اون قدر گرم حرف زدن بودیم که متوجه گذر زمان نشدیم. ساعت یک شده بود و ما همین طور از همه جا و همه چی حرف می زدیم. تموم این مدت دستاش دورم قفل کرده بود و من توی آغوشش بودم.

گفتم:

- امروز شرکت نمیری؟

روی موهام رو برای هزارمین بار بوسید:

- یه جلسه دارم ساعت شیش باید حتما باشم میرم و زود میام شام بریم بیرون.

- نه ناهار که نداریم شام خودم درست می کنم.

سرش رو توی موهام فرو کرد:

- هوم دلم لک زده واسه دست پختت

- می خوام الان یه چیزی درست کنم .

- نه عزیزم شما همین جا بشین می گیم از بیرون بیارن. راستی یه خانوم هست میاد واسه کارای این جا امروز بهش گفتم نیاد ولی از فردا دوباره میاد شما دست به سیاه و سفید نزن خانومم.

- ولی من دوست دارم خودم برات غذا درست کنم.

- خسته نبودی حال داشتی خودت درست کن من عاشق دست پختتم. توی این دو سال نمی دونی چه ایرادایی از این آشپزای بیچاره که می اومدن برام غذا درست می کردن ، می گرفتم شاید بیست تا آشپز عوض کردم ولی باز هم به غذاهای تو نمی رسید.

سرم رو بلند کردم خندیدم گفتم:

- الکی میگی دیگه!

- نه جدی جدی می گم

خیره ی چشمم شد نگاهش سر خورد و روی لبام ثابت موند دوباره به چشمم نگاه کرد لبخندی کم کم روی لبش نقش بست برقی توی نگاهش.

سریع گفتم:

- امم... سهند

باهمون نگاه و لبخند گفت:

- جونم

دست پاچه گفتم:

- باید به عمه زنگ بزنم باید به نارگل و فرهاد هم خبر بدم خوشحال میشن.

-باشه خب زنگ بزن بهشون بگو.

خواستم بلند بشم که قفل دستاش رو محکم تر کرد.

خندیدم و گفتم:

- بزار برم گوشیم رو بگیرم زنگ بزنم

سرش رو جلو آورد آرام گفت:

- حواست کجاست خانوم گوشی نداری دیروز بدون گوشی اومدی.

از برخورد نفسش به گوشم غلغلکم اومد.

گفتم:

- وای آره یادم نبود.

گوشی خودش رو از روی میز کنار دستش گرفت و دستم داد. شماره ی خونه ی

عمه رو گرفتم اون قدر زنگ خورد که قطع شد دوباره زنگ زدم باز هم کسی جواب

نداد. شماره نارگل و فرهاد رو هم گرفتم اونا هم جواب ندادن.

گفتم:

- چرا هیچکی جواب نمیده

گفت:

- سر ظهره عزیزم شاید مشغول غذا خوردن یا خوابن.

دستش رو زیر چونم گذاشت و صورتم رو به سمت خودش برگردوند لبخندش دوباره برگشت :

- خب ماهم بریم سر موضوع خودمون.

لبخند نشست روی لبم مشت آرومی بهش زدم. سرش رو جلو آورد که صدای زنگ گوشیش بلند شد.

شماره ی فرهاد بود.

با خنده تماس رو وصل کردم.

- الو سهند جان

- سلام فرهاد

- ترمه تویی؟- آره خوبین چرا تلفناتون جواب نمیدین

-ممنون خوبیم تو خوبی

-مرسی چه خبر نارگل خوبه؟

- خوبه سلام می رسونه

احساس کردم یکم استرس داره

- فرهاد از عمه اینا خبر داری ؟ تلفنشون رو جواب نمیدن!

-خوبین خوبین ترمه میشه گوشه گوشه رو بدی سهند

- چیزی شده؟- نه یه کاری داشتم

دلشوره بدی به جونم افتاد. صاف نشستم :

- فرهاد خواهش می‌کنم بگو چی شده ؟

فرهاد بعد مکث کوتاهی گفت:

- ترمه جان نگران نشو خب، راستش زن عمو یکم ناخوشه اومدیم بیمارستان!

ایستادم:

- چی... عمه ام... چی شده فرهاد ؟

- چیزی نیست ترمه یکم قلبش ناراحته ...

اشکام سرازیر شد :

- الان چطوره؟- خوبه خوبه خدا رو شکر خطر رفع شده!

زار زدم :

-فرهاد الان دقیقا کجاست حالش چطوره؟

-خب الان تحت نظره... یعنی... توی سی سی یو... حالش خوبه نگران نباش

- من الان حرکت می‌کنم میام.

-ترمه جان به خدا حالش خوبه

-باشه باشه من الان حرکت می‌کنم.

قطع کردم به سمت سهند نگاه کردم. اون هم کنارم ایستاده بود.

- سهند عمه ام!

بغلم کرد:

- چی شده عزیزم چرا اشک می ریزی

- میگه قلبش ناراحته توی سی سی یو بستری شده باید برم، عمه برام خیلی زحمت کشیده نمی تونم توی این موقعیت تنهاش بزارم.

- باشه عزیزم گریه نکن با هم می ریم.

سر بلند کردم:

- ولی تو گفتی این هفته چند تا قرار داد مهم داری نمی تونی بیای

- کنسلش می کنم با هم می ریم.

اشکام پاک کردم گفتم:

- نه من میرم انشالله حال عمه خوبه ، تو هم کارت تموم شد بیا با هم برگردیم خوبه؟

- آخه ...

- آخه نداره چند روز که بیشتر نیست.

بالاخره راضی شد با هم به خونه ی ترانه رفتیم. ترانه هم اصرار کرد که بیاد اما با یه بچه ی کوچیک نمی شد ، راضیش کردم که فقط من برم.

توی فرودگاه سه‌ساعتی دقایقه محکم بغلم کرد با صدای خانومی که پرواز رو اعلام می کرد به اجبار از آغوشش بیرون اومدم.

عمه پنج روز بستری بود. وقتی ماجرای خودم و سه‌ساعتی رو براش تعریف کردم اول خوشحال شد بعد دعواش کرد که چرا تنهاش گذاشتم و اومدم. صورت مهربونش رو بوسیدم:

- نمی تونستم توی این موقعیت مادر خوبم رو تنها بزارم شما فقط یه عمه نیستی
برام مادری کردی.

ده روز گذشته بود زهرا دختر عمه هم اومده بود و وقتی از حال عمه خیالش راحت
شده بود رفت به خاطر شغل شوهرش نمی تونست زیاد بمونه.

بعد چند روز تونستم با نارگل حرف بزنم. توی این چند روز فقط بهش گفته بودم با
سهند به جاهای خوب رسیدیم.

زیر درختای زرد آلو نشسته بودیم. کلی از ماه عسلشون تعریف کرده بود.

- ترمه

- بله

- خیلی ساکتی همش من حرف زدم حالا تو تعریف کن.

گازی به چاقاله ای که توی دستش بود زد دهنم آب افتاد یه دونه از توی ظرف
جلومون گرفتم کمی نمک زدم و گاز زدم خیلی ترش بود قیافم جمع شد.

گفتم:

- نارگل چقدر ترشه چطوری می خوری.

خندید:

- وای من خیلی دوست دارم بهار که میشه روز شماری می کنم چاقاله های زرد آلو
زودتر بزرگ بشه همین طوری نمک بزنم و بخورم. ولی امسال یه مزه ی دیگه
داره حریص تر شدم دلهم می خواد همش چاقاله بخورم.

- ضعف می کنی دختر فشارت می افته این قدر نخور.

دوباره خرج یه گاز دیگه زد. قیافه ی من جمع شد.

خندید گفت:

- خب حالا تعریف کن.

گفتم:

- سه‌ه‌ند طلاقم نداده بوده

هیچ عکس‌العملی نشون نداد.

پرسیدم :

-می دونستی؟

سر تکون داد:

- آره

- کی بهت گفت؟

- اون روز توی بیمارستان وقتی می خواستن عملت کنن دیدیم برگه رضایت نامه

رو سه‌ه‌ند امضا کرد. ظاهرا بقیه هم نمی دونستن فکر می کردن طلاق گرفتین مثل

این که فقط خواهرت و شوهرش و داییت خبر داشتن آره؟

- آره چرا به من نگفتی؟

- سه‌ه‌ند از فرهاد خواسته بود که به تو چیزی نگیم.

- جالبه همه می دونستن جز خودم.

- به فرهاد گفته بود می خوام دوباره دلش رو بدست بیارم وای ترمه چقدر وحشتناک بود اون روز، فکر کن یکی جلوی چشمت از زنت خواستگاری کنه وقتی برگه ی رضایت نامه رو امضا کرد قیافه همه دیدنی بود مخصوصا مانی مات و مبهوت و ایساده بود حتی وقتی سهند دوباره دو تا مشت محکم توی صورتش زد هیچی نگفت بیچاره.

یاد مانی افتادم پس به همین خاطر دیگه خبری ازش نشد توی اون مدت هم اصلا ندیدمش.

پونزده روز گذشته بود حال عمه خیلی بهتر شده بود. سهند زنگ زد و گفت نمی تونه بیاد ، باید به یه سفر کاری بره حال حسابی گرفته شد اما به روی خودم نیاوردم گفت به محض این که کارش تموم شد میاد که با هم برگردیم. طی اتفاقی کم سابقه مریم خونه ی خودش مونده بود و ما رو هم یعنی من و نارگل و مونا رو به ناهار دعوت کرده بود.

بعد ناهار گفتن تولد دعوتیم تو هم دعوتی!

گفتم:

- وای نه من نمیام میرم خونه شما برین خوش بگذره!

مریم پرسید:

- چرا نمیای؟

- خب آمادگی ندارم اصلا هم نمی شناسمشون.

- تولد بچه ی دوست منه تو رو هم میشناسه تاکید کرده حتما بری

- نه مریم اصرار نکن.

- اصرار نمی‌کنم دارم می‌گم باید بیای همین.

به سمت اتاق خوابش رفت مونا و نارگل خندیدن.

مونا گفت:

- می‌خواهی از خشم مریم در امان باشی پاشو آماده شو بریم.

مریم از اتاق بیرون اومد پیراهن بلند فیروزه‌ای جلوی روم گرفت:

- ترمه جون من اینو تازه گرفتم اینو بپوش.

چاره‌ای جز قبول کردن نداشتم.

فرهاد جلوی در یه ویلای زیبا ماشین رو پارک کرد.

- بفرمایید خانوما

تشکر کردیم و پیاده شدیم خودش ماشین رو قفل کرد و دست توی دست نارگل

به راه افتاد.

گفتم:

- فرهاد تو، هم میای؟

- به کجایی ترمه خانوم من مهمون ویژه‌ام.

انتظار داشتم صدای بچه‌هایی رو بشنوم که بادکنک به دست این طرف و اون

طرف می‌دویدند ولی هیچ خبری نبود. نزدیک پله‌های ورودی رسیدیم در

ساختمون باز شد و نفس من حبس.

سه‌ه‌ند موقرانه و لب‌خند به لب از پله‌ها پایین اومد.

- خوش اومدین.

بعد دستم رو گرفت و بوسید:

- خوش اومدی بانو

با چشای گرد شده به بقیه نگاه کردم. لب‌خند موذی روی لباشون بود.

سه‌ه‌ند گفت:

- بفرمایید

همه از پله‌ها بالا رفتن و وارد ویلا شدن من اما همون جا خشک شده بودم.

گفتم:

- ما یه ساعت پیش تلفنی حرف زدیم اصلا مگه تو نمی‌خواستی بری ترکیه؟

دستش رو پشت کمرم گذاشت. کنار گوشم

گفت:

- سورپریز شنیدی تا حالا؟

از پله‌ها بالا رفتیم و وارد ویلا شدیم. مانتو و شالم رو در آوردم و وارد سالن شدیم

صدای تولدت مبارک توی فضا پیچید همه بودن عمه و عمو حسین نرگس خانوم

حامد بچه‌های اداره جهاد کشاورزی مادر نارگل ایستادم. خدای من امروز تولدم

بود به سه‌ه‌ند نگاه کردم دلم برای لب‌خندش ضعف رفت.

آهسته گفت:

- تولدت مبارک نفس.

هیجان زده بودم وقتی شمع رو فوت کردم و کیک رو بریدم روی ابرها بودم وقتی با سهند می رقصیدم.

کادو ها رو باز کردم از قاب خطاطی گرفته تا عطر و لباس و... اما کادوی سهند سندیه قواره زمین گندم زار لباسی رو هم که مریم داده بود برای امشب بیوشم کار سهند بود.

بعد شام مهمونا عزم رفتن کردن. دست توی دست سهند بدرقه اشون کردیم آخرین نفر عمه و عمو بودن.

گفتم:

- عمه جون صبر کنین با هم بریم.

عمه نگاهی به سهند انداخت با لبخند معنا داری گفت:

- باشه عمه جان من میرم چایی دم کنم شما بیاین.

عمه که رفت سهند در ویلا رو بست.

به سمتم اومد:

- شما کجا می خوای بری؟

دستاش رو پشت کمرم حلقه کرد. سرم بلند کردم خندیدم و گفتم:

- خب برم خونه دیگه.

با سر اشاره کرد:

- پس این جا کجاست؟

قیافه متفکر به خودم گرفتم گفتم:

- خب این جا که خونه ی ما نیست.

سرش رو نزدیک تر آورد گفتم:

- یه ماه اجارش کردم

همه ی کارام رو هم ردیف کردم و اومدم ماه عسل.

با خنده تقلا کردم قفل دستش رو باز کنم.

گفتم:

- خب یه لح...

سرش رو جلوتر آورد و از یه حس داغ روی لبام حرفم نصفه موند.

سرم رو روی قفسه سینه اش گذاشته بودم و با انگشت خطای فرضی روی

شکمش می کشیدم.

- نکن ترمه غلغلکم میاد.

- خب غلغلکت بیاد.

- بعد اگه مجبور شدی تا صبح بیدار بمونی شکایت نکنی.

صورتتم رو به قفسه سینه اش فشار دادم گفتم:

- نه ببخشید من می خوام بخوابم.

خندید به پهلو برگشت و بیشتر توی آغوشش فرو رفتم.

سرم بلند کردم گفتم:

- چرا زمین گندم خریدی؟

پیشونیم رو بوسید:

- چون فهمیدم تو این جا رو و هر چی که متعلق به این جا باشه رو دوست داری و بهت آرامش میده از این به بعد کافیه فقط بدونم چیزی توی این دنیا هست که تو دوست داری فوری برات تهیه می کنم دنیا رو به پات می ریزم نفسم.

یک ماه رویایی رو توی ویلا گذروندیم با هم غذا درست کردیم. گفتیم و خندیدیم توی طبیعت بکر قدم زدیم باز همه چی قشنگ شد دنیا زیبا شد صدای آواز پرنده ها رو می شنیدم. صدای شر شر آب که از جوی های کوچیک به سمت باغ های روستا هدایت می شد آرامبخش ترین ملودی بود. کفش هام رو در می آوردم و توی جوی مسیر آب دست توی دست سهند قدم می زدم. زیر سایه ی درختای سر سبز به آغوش سهندم تکیه می دادم و ساعتها انرژی و آرامش رو توی وجودم ذخیره می کردم.

سهند رفت و قرار شد من تا بر داشت گندم بمونم. دو هفته گذشت هر شب اون قدر با تلفن باهم حرف می زدیم که گوشی توی دستم خوابم می برد.

جشن درو گرفته شد. میون شادی و هلپله ی کشاورزها خوشه های طلایی گندم درو شد.

مریم محکم پشت دست فرهاد کوبید.

فرهاد با ناله گفت:

- آخ... چرا می زنی؟

مریم با اخم مصنوعی گفت:

- این که مال تو نیست.

فرهاد جواب داد:

- خب منم دلمه دوست دارم!

مریم گفت:

- بی خود اول بزار نارگل بخوره

دستش رو روی شکم نارگل گذاشت با لحن مهربونی گفت

_ عشق عمه دلمه خواسته براش درست کردم اگه چیزی موند بعد تو بخور.

قیافه فرهاد پنجر شد خندیدیم نارگل ظرف دلمه رو جلوی فرهاد گذاشت :

- بیا عزیزم با هم می خوریم.

فرهاد لبخندی زد ابرویی برای مریم بالا پایین کرد و یه دلمه برداشت.

مریم با خنده گفت:

- نگاه مثله بچه ها می مونه

صدای زنگ گوشیم لبخند روی لبم آورد. بلند شدم و تماس رو وصل کردم قدم

زنون به نزدیک مزرعه ی آفتاب گردون که کنار گندم زار بود رسیدم.

- الو

- سلام بانو

- سلام عشقم خوبی

- نه

- چرا؟

- دلتنگم

- منم، کی میای سهند؟

دستی دور شکمم حلقه شد و محکم از پشت به سینه ی کسی کوبیده شدم.
خواستم جیغ بزنم که عطر آشنا خبر از حضور عشق داد.

سر چرخوندم:

- سهند

گونه ام رو بوسید:

- جون سهند

- کی اومدی؟

- الان رسیدم.

با آرامش نفسی تازه کردم عطرش رو به وجودم کشیدم.

سرم رو به سینه اش تکیه دادم:

- دلتنگ بودم.

- منم دلتنگ بودم بانو به محض این که کارم تموم شد اومدم.

- دوستت دارم سهند

آهسته کنار گوشم گفتم:

- من عاشقتم دیوونه اتم.

چند ثانیه همون طور که توی آغوشش بودم به گلهای افتابگردون نگاه کردم. از زیبایی اون منظره کنار عشقم لذت بردم.

- ترمه

- جانم

روی موهام رو بوسید عاشقانه گفتم: - خوشبختی یعنی اسمتو صدا می زنم میگی جانم...

- ترمه

- جانم

- جشن درو هم گرفته شد

- اهوم

- خب

- خب چی؟

- برگردیم؟

سکوت کردم.

دوباره گفت:

- بینم نکنه می خوامی زمان برداشت آفتاب گردون ها هم بمونی؟

- هوم اینم فکر خوبیه.

- ترمه همین الان مثل یه دختر خوب و حرف گوش کن وسایلت رو جمع می کنی راه می افتم.

خندیدم:

- و اگه دختر خوبی نباشم؟

- خب اون موقع مجبورم بدزدمت.

نسیم ملایمی وزید گل‌های آفتابگردون به رقص در اومدن.

- ترمه بریم ویلا؟

سر بلند کردم پرسم چرا لبخند شیطونش خبر از نیتش داد با آرنج به شکمش کوبیدم.

- آخ چرا می زنی خب مگه چی گفتم؟

- بد جنس.

- مگه چیه دلم می خواد سال دیگه این موقع گندم کوچولومون هم کنارمون باشه.

متعجب گفتم:

- گندم؟

- آره دوست دارم دختر دار بشیم اسمش هم گندم باشه چطوره؟ بانوی گندم زار.
لبخند زدم. خوشحالم در کنار کسی هستم که عاشقشم و توی آغوشی که منبع آرامشم هست. به گندم زار خیره شدم به خرمن گندم که فصل خزان در دل خاک فرو میرن و توی زمستون سرد توی دل زمین یخ زده به امید روزهای گرم ریشه میدن برف و یخ و سرما رو تحمل می کنن و به روزهای سبز بهار میرسن قدمی کشن و زیر آفتاب داغ تابستون خوشه خوشه بارور میشن خوشه های طلایی گندم.

پایان

حرف آخر

این رمان عاشقانه هم به پایان رسید

اما عاشقانه ها هیچ گاه به پایان نمی رسند.

دوستت دارم هایمان را خرج عزیزانمان کنیم.

جانم گفتن هایمان را از هم دریغ نکنیم.

شاد و خوشحال و عاشق باشید.

پرستو مهاجر

2 / خرداد / 1396

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا <http://nevisadl.com>